

نام کتاب : شاخه های سرد غرور

نویسنده : بیتا فرخی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

همه چیز از آن روز شروع شد! آری، حال که بهتر می اندیشم می بینم تمام هیجانات و تحولات زندگی کوتاه من از آن روز شروع شد.

تا به آن موقع زندگی عادی و آرامی کنار پدر، مادر و برادرم که دوستشان داشتم و پدر بزرگ و مادر بزرگم که بهشان عشق می ورزیدم، طی کرده و آنها اجازه نداده بودند تلخیهای روزگار را، چه مادی و چه معنوی بچشم.. سابق بر آن پدرم یک کارمند ساده بانک بود، که با توجه به سابقه خوب کاری و درخشانش به ریاست یکی از شعب آن درآمده و از آنجایی که مردی شریف و درستکار بود، با همان درآمد متوسط چرخ زندگیمان را میچرخاند. اما آن بین به لطف آقاجون فشار مالی کمی متحمل می شد، به این ترتیب که او هزینه هوسها و خواسته های معقول من و برادرم، فرزین را تقبل کرده و از چیزی بخصوص برای من کم نمی گذاشت. اما به ناگاه همه چیز تغییر نمود، روابط خانوادگی و تمام رویاهای کودکانی که نسبت به آنها داشتم، رنگ دیگری به خود گرفت، آن هم فقط به خاطر او!

درست صبح روز بیستم فروردین ماه بود. یکی از آن روزهای زیبای بهاری که هر قلب جوان و تپندهای آماده پذیرفتن عشق است.

نسیم خنکی از میان گلهای سرخ و سفید و شاخه های تازه جوانه زده باغچه حیاط عبور میکرد و عطر دل انگیز آنها را به مشام من که خود را بین بوته ها مخفی کرده و در ورودی ساختمان را نیز میپاییدم، می رساند.

با باز شدن پنجره راهروی طبقه دوم، فرزین را دیدم که با کیسه های کوچک پر از آب، حاضر و آماده اجرای نقشه به من اشاره می کند. من نیز ترقه های توی دستم را بالا گرفتم و ریز خندیدم. بالاخره در ورودی باز شد و سپهر، پسر بزرگ خاله ام از در بیرون آمد. بلافاصله فرزین کیسه ها را مقابل پاهایش پرت کرد و من نیز ترقه ها را با سرعت آتش زده و به میان حیاط انداختم. او با فریاد به طرز مضحکی بالا و پایین می پرید و من و فرزین بی اختیار قهقهه خنده را سر داده بودیم. در همان لحظه سپهر با عصبانیت و چهره ای برافروخته به سمت من که نزدیکتر و سهل تر بودم دوید. من نیز با سرعت برگشتم تا فرار کنم، اما به ناگاه با شخصی که محکم بر جای ایستاده بود، برخورد کردم. از شدت برخورد، ترس و هیجان ناشی از گریز، تقریباً نفسم بند آمده بود و برای لحظه ای نزدیک بود تعادل را از دست دهم که آن مرد، آرام بازویم را گرفت و خود قدمی به عقب برداشت. آن اتفاق چنان سریع رخ داد، گویی ثانیه ای بیشتر به طول نیانجامید و من هاج و واج به آن مرد که با چهره ای آشنا مقابلم ایستاده بود، نگاه می کردم که با صدای هیجان زده و فریادگونه سپهر به خود آمدم.

- رهام! تویی پسر؟! کی برگشتی؟ چرا اینقدر بی خبر!؟

او که حالا میدانستم پسر دایی سفر کرده ام رهام است، چهره از من برگرفت و با لبخندی به پهنای صورت به سمت سپهر رفت. سپهر با حالت دو خود را به او رسانید و آن دو آنچنان یکدیگر را در آغوش کشیدند که حس کردم دوستی و محبت زیادی بینشان وجود داشته که هنوز باقیست. پس از لحظاتی رهام از آغوش سپهر بیرون آمد و سپهر گفت:

- چطور اینقدر بی خبر اومدی؟ میگفتی شتری، اسبی، چیزی برات می کشتیم!

رهام با صدای بم و مردانه اش گفت:

نمیخواستم توی زحمت بیفتی! ... حالا بگو بینم حالت چگونه؟

سپهر با لبخند قدمی به عقب برداشت و در حالیکه او را برانداز می کرد گفت:

من خوبم، پسر بین چقدر عوض شدی... مویی سپید کردی و ریشی بهم زدی و بابا چیکار کردی با خودت.

رهام خنده ای کرد و گفت:

- به خودت نگاه کردی سپهر؟! چاقتر و جافتاده تر شدی. ده سال زمان کمی نیست. گرچه تو خوب موندی. اما من

قبول دارم که دارم پیر میشم!

سپهر با او شوخی و تعارف می کرد که رهام به سمت من که هنوز ناباور سرچایم ایستاده بودم برگشت و رو به سپهر گفت:

- سپهر جان فکر کنم این دختر خانم ماجراجو و عجول، لیلی باشد!

من با خوشحالی از اینکه من را شناخته جلو رفتم و با لبخند شرمگینی از صفاتی که در مورد من به کار برده بود، به او

سلام گفتم. او نیز جوابم را به گرمی داد و خواست حرفی بزند که سپهر میان حرفش دوید و گفت:

مطمئنم که لیلی رو از روی قیافه تشخیص ندادی. مگه نه؟! حتماً شیطنتها و مردم آزاریهایش خوب به خاطرت مونده که زود شناختیش!

رهام لبخند به لب آورد و در حالیکه سعی میکرد نخندد گفت:

باید ببخشید لیلی جان، اما باید اعتراف کنم که سپهر راست میگه.

عصبانی و ناراحت شدم، اما از آن جایی که میدانستم قصد سپهر همین بوده گفتم:

از هر طریقی که منو به خاطر آورده باشید، برام جای خوشحالی داره و البته خیلی خوشحالت هستم که مثل آقا سپهر چاق و ترشی جا افتاده نشدم.

صدای خنده بلند رهام در میان فریادهای خشمگین سپهر گم شد و من با سرعت از دست او که به دنبالم میدوید به

داخل خانه فرار کرده با سرعت از در منزل مادر بزرگ که نیمه باز بود به داخل دویدم. با دیدن مادر بزرگ که مات و

مبهوت از حرکات من وسط اتاق خشکش زده بود، بلافاصله خود را پشتش پنهان نمودم. او دستی روی قلبش گذاشت و با کلافگی گفت:

لیلی چرا دست از این کارها برنمی داری؟ آخه تو چه خصومتی با سپهر داری؟

سپهر با چهره برافروخته اش وارد اتاق شد اما با دیدن مادر بزرگ کمی آرام شد و گفت:

این لیلی آخر کار دست خودش می ده. اصلاً باید دست و پاهاش رو ببندیم تا به مدتی نفس بکشیم... نه! باید یک فکری برای زبانش هم بکنیم.

مادر بزرگ که کمی عصبانی و ناراحت شده بود گفت:

آخه سپهر جان تو ناسلامتی یازده سال از این بچه بزرگتری، خجالت بکش. لیلی تو هم شورش رو درآوردی. اون

صداهای وحشتناک کار تو بود، مگه نه!؟

با اینکه از رفتارم شرمگین بودم، با حالتی حق به جانب گفتم:

تقصیر خودشه. یادتون نیست روز سیزده بدر منو با لباسهای نویی که خریده بودم پرت کرد توی استخر. یا همون چهارشنبه سوری یه سیگارت انداخت جلوی پام. بالاخره هر کس خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه. مادر بزرگ خنده ای کرد و گفت:

- بعد از این همه مدت یادت افتاده که امروز تلافی کنی؟!

من روی مبل نشستم و در حالیکه چشمانم را کمی تنگ کرده و صدایم را نیز تغییر میدادم گفتم: من مثل ببر میمونم. کمین می کنم و آنقدر صبر می کنم که طعمه حواسش پرت بشه اون وقت پیروز میشم. از لحن و حالت من هر دو به خنده افتادند اما سپهر که گویی تازه به یاد رهام که هنوز در حیاط بود افتاد، با گفتن اینکه الان برمی گردم با سرعت از خانه خارج شد. مادر بزرگ متعجب گفت: معلوم نیست این پسر چه مرگشه!

- از عوارض ازدواجه. این نسرین خانم مغزش رو داره میخوره.

سپهر سر از لای در داخل آورد و گفت:

لیلی یک دقیقه بیا کارت دارم... در ضمن جوابت رو هم بعد میدم.

مادر بزرگ اعتراض کرد که نروم. طفلک فکر می کرد دوباره جنگی خواهیم داشت.

اما من که می دانستم رهام درون حیاط منتظر است، با گفتن اینکه طوری نمی شود، به دنبال سپهر وارد حیاط شدم و رهام را دیدم که منتظر زیر سایه درختی ایستاده.

سپهر بلافاصله گفت:

لیلی میری پیش مادر بزرگ آماده اش می کنی و میگی که کی اومده.

مادر بزرگ به تازگی دچار عارضه قلبی و فشارخون بالا شده بود و دکترش تأکید کرده بود از هیجان دور باشد. به همین دلیل سپهر و رهام در حیاط منتظر ماندند، تا من صدایشان بزنم. من هم با تردید سراغ مادر بزرگ رفتم. می ترسیدم بدحال شود اما دل را به دریا زده و وارد آشپزخانه شدم. او مشغول پختن آش رشته بود و آن لحظه مواد درون دیگ را هم می زد تا ته نگیرد. با لبخندی او را از پهلو در آغوش گرفتم و بوسیدم. مادر بزرگ زن صبور و مهربانی بود که محبوب همه فامیل بود. قد و اندامی متوسط داشت و در چهره اش هنوز آثار زیبایی دیده می شد. اجزای صورتش ظریف و پوستش سفید و صورتی بود. موهای نرم و خوشحالتی داشت که در جوانی خرمایی روشن بوده و حالا که همگی سفید گشته بودند آنها را به رنگ زیتونی درآورده بود. او خنده ای به رفتار من کرد و گفت:

- تو دیگه دختر بزرگی شدی عزیزم. آخه چرا با مردی مثل سپهر که اینقدر از تو بزرگتره شوخی میکنی؟ باید بهش احترام بگذاری. والا من که جوون بودم جرأت نداشتم به پسر خاله ام تو بگویم. آقا مجتبی و آقا مصطفی از دهنم نمی افتاد.

_ مادر جون سپهر هم مقصره. اون همیشه سر به سرم میذاره.

_ دارم بهت میگم اون بزرگتره ... گرچه کارش اشتباهه اما تورو مثل خواهر کوچیکش میدونه و اینطوری میخواد بهت محبت کنه.

اگر روز دیگری بود حتماً مادر بزرگ را با حرفهایم قانع میکردم اما در آن لحظه کار مهمتری داشتم.

مادر جون از این حرفها بگذریم ... یه خبر خوب برات دارم.

او که همیشه جزئیترین اخبار خوب را اینگونه از دهانم میشنید با لبخند مهربانی روی صندلی نشست و گفت: تو همیشه خوش خبری و از دهنِت قند میبارد. بگو ببینم چی شده. کنارش پشت میز چهار نفره آشپزخانه نشستم و گفتم: این خبر خیلی مهمه. با همه خبرهایی که تا به حال دادم فرق میکنه. اما باید قول بدید آرامشتون رو حفظ کنین. خلاصه آنقدر طفره رفتم و سر به سرش گذاشتم که بالاخره خبر بازگشت رهام را از دهانم بیرون کشید. اما با تمام تلاشم به وضوح دیدم که رنگش به شدت پرید و چهره اش از شدت شادی بین خنده و گریه ماند. دوباره او را بوسیدم و سریع لیوانی آب به دستان لرزانش دادم تا بنوشد. او جرعه ای نوشید و با کمک من به اتاق نشیمن آمد و روی مبلی نشست. من نیز با صدای بلند سپهر را صدا زدم و همان دم او و رهام وارد شدند. مادر بزرگ بی اختیار از روی مبل بلند شد و آغوشش را برای رهام که تقریباً به سمتش میدوید باز کرد. توصیف آن لحظه با شکوه و پراحساس برایم سخت است اما همین را بگویم که همگی چنان دچار احساس گشته بودیم که اشک به دیده هایمان آمده بود.

لحظاتی بعد فرزین متعجب از اینکه سپهر به دنبالش نرفته از مخفیگاهش که همان پشت بام بود، به طبقه پایین آمد و با تعجب از حضور رهام، از او استقبال کرد. من هم که اندکی خود را باز یافته بودم، به سمت طبقه خودمان دویدم تا این خبر خوش را به مادرم بدهم و در عوض مزدگانی خوبی دریافت کنم. آن شب چه شبی بود! با اجازه مادر بزرگ با خاله پروین، خاله ناهید و دایی علی تماس گرفتم، بازگشت ناگهانی رهام را اطلاع داده و همه را برای شام دعوت کردم. البته دایی خودش خبر داشت و گفت رهام شب قبل آمده و کنار خودشان بوده، با این حال گفت که با زندایی خواهد آمد. با آمدن میهمانان رهام دیگر فرصت نداشت سرش را بخاراند. مدام در حال روبوسی و احوالپرسی بود و گاهی نیز وجود بغضی را در گلویش حس می کردم که به زحمت خود را کنترل کرده و از آغوش آنانکه دوستش داشتند بیرون می آمد. بیش از همه مادر بزرگ و خاله پروین دچار احساسات گشته و مدام قطرات اشک را از گوشه چشمانشان پاک میکردند. من هم از اینکه شخصی پس از این همه سال به وطن و به میان خانواده بازگشته و چنان دلتنگ و بی قرار سر بر سینه عزیزانش می گذارد، از خود بی خود گشته و متوجه نبودم اشکهایم بی مهابا از چشמהایم میچکد. ناگهان برای لحظه ای، رهام که برای بار چندم، مادر بزرگ را در آغوش به نرمی نوازش میکرد، نگاهش به من که آنچنان متأثر کناری ایستاده بودم افتاد. توقع داشتم لبخندی بزند یا اینکه سری برایم تکان دهد، اما او با نگاهی عجیب که هیچ مفهومی برایم نداشت به من خیره شد و سپس با همان چهره جدی کمی مادر جون را از خود دور کرد و گفت: مادر جون من اومدم اینجا که شمارو شاد و خوشحال ببینم. نه اینکه مدام شاهد اشک ریختنتون باشم... اگه همینطور گریه کنید فکر میکنم از اومدنم ناراحتید.

مادر بزرگ خنده ای کرد و کمی خود را عقب کشید. سپهر با همان لحن شوخ و شنگ همیشگی اش گفت: آره دیگه، چه خبره همه آبغوره گرفتین. لااقل میگفتین چند تا کوزه میآوردیم و یه کارخانه تولید آبغوره هم راه میانداختیم ... مگه نه آقا بیژن! از اشاره او به آقا بیژن، شوهر خاله ناهیدم که همیشه در حال تجارت بود و با هر چیزی که میتوانست کار و کاسبی راه میانداخت، همه به خنده افتادند حتی خود آقا بیژن هم که دیگر سن و سالی ازش میگذشت با صدایی بلندتر از همه خندید و سپهر در حالیکه به سمت من میآمد با چهرهای پر از خنده گفت:

حتی این لیلی هم که سالهاست اشک به چشمش نیومده امشب چشماش مثل ابر بهار میبارد.

از اینکه ناگهان همه چشمها به من خیره شد، مؤذّب شدم و سریع با دستمال کاغذی ام صورتم را پاک کردم و لبخندی روی لب نشاندم، خواستم جوابی به سپهر بدهم که مادر بزرگ سریع به طرفم آمد و درحالیکه سرم را کمی خم می کرد و پیشانیام را میبوسید گفت:

الهی بمیرم، بچه ام مثل خودم احساساتیه!

کمی خجالت کشیدم و بی اختیار نگاهم به سوی رهام کشیده شد، اما او بی توجه به من میرفت تا روی مبلی بنشیند. نمی دانم چرا از بی توجهی او دلم گرفت. رهام مرد خوبی به نظر می رسید و دارای ظاهر قابل قبولی بود. قامت به نسبت بلند و اندامی کشیده با شانه هایی پهن داشت. چشمانش سیاه بود و لابه لای موهای سیاهش چند تار موی سپید به چشم می خورد. بینی اش چون پدر بزرگم اندکی بزرگ اما خوش فرم بود و اطراف دهان و لبهای معمولی اش، خط باریکی از ریش و سبیل، با سلیقه و منظم تا زیر و اطراف چانه مرتب شده و به خط ریش باریکش منتهی می گشت. به نظرم آن مدل ریش به صورت استخوانی و حالت کشیده چشمانش بسیار می آمد و جذابیت او را چند برابر می کرد. پیراهن خاکستری راه راه و شلواری زغالی رنگ نیز به تن داشت که بسیار براندازه اندامش بود. نمیدانم چرا حضور ناگهانی او آنقدر برایم جالب و سؤال برانگیز شده، نگاه هایم مخفیانه به سمتش کشیده می شد و از شنیدن صدای مردانه اش لذت میبرد.

او همچنان میان جمع بود و هر کس سعی داشت بیشتر با او هم صحبت شود. به خصوص پسر خاله های جوانم که در تب و تاب سفر به خارج از کشور بودند، سعی داشتند بدانند آن طرفها دقیقاً چه خبر است. رهام نیز با خوش خلقی جوابهای کوتاهی میداد که در آخر آنها هم جواب گرفته و هم نگرفته بودند. از زیرکی اش خنده ام گرفته بود و بعد از اینکه کار پذیرایی را به کمک کتایون، دختر خاله ام که چند سال قبل ازدواج کرده و دختر کوچک و شیرینی داشت، به پایان رساندم به جمع دیگران پیوستم. پویا، برادر سپهر که هر دو پسرهای خاله پروین و آقا طاهر بودند، یک طرف و کیوان، برادر کتایون که فرزند خاله ناهید و آقا بیژن بودند طرف دیگر رهام نشسته بودند. آقا رضا، شوهر کتایون با دیدن ما که به جمع می پیوستیم جایی کنار خودش باز کرد و من و کتایون کنار هم با فاصله ای نسبتاً دور از رهام، در طرف دیگر سالن نشستیم.

آقا بیژن کم کم سر حرف را بر سر تجارت در کانادا باز می کرد و طبق معمول پدرم و آقا طاهر که سرهنگ بازنشسته بود از این بحث کسل شده کنار هم مشغول صحبت در مقوله ای دیگر شدند. حتی حس می کردم زهام هم از بحث لذت نمیبرد و در فرصتی با هوشیاری مسیر گفتگو را تغییر داد و کم کم با سپهر هم کلام شد. بی اختیار به یاد آقاجون افتادم و اینکه تنها سه روز از رفتن او به مسافرت می گذرد اما هیچ کس یادی از او در این جمع نمی کند. دلم گرفت و با صدایی نسبتاً بلند رو به مادر جون گفتم:

مادر جون! جای آقاجون چقدر خالیه، اگر بود خیلی امشب خوشحال میشد!

مادر بزرگ که زن ساده و دلنازکی بود اشک به دیده آورد و به تلخی گفت:

درست گفתי عزیزم، جایش خیلی خالیه بیینه عزیزش بالاخره پا تو خونش گذاشته.

هر کس به نوعی حرف ما را تأیید کرد اما من که تمام حواسم پی رهام بود متوجه شدم که او با حالت خاصی لبخندی نامحسوس بر لب آورد و کلمه ای آرام در گوش سپهر نجوا کرد. سپهر که چهره ای گرفته داشت به تلخی خندید و دوباره چیزی گفت که من متوجه نشدم. رفتارشان به نظرم عجیب می آمد و اینکه چرا رهام آنقدر نسبت به آقاجون

بی احساس رفتار میکند برایم سؤال برانگیز بود. شاید چون خودم بیش از هر کس در دنیا، حتی پدر و مادرم، آقاجون را دوست داشتم، توقع داشتم که او هم احساساتی تر رفتار کند. آقاجون تقریباً همه چیز من در زندگی بود. مرد موفق که اکثر اوقات عقاید، طرزبرخورد، احساسات و خلاصه همه وجودش را می پسندیدم. مردی خودساخته که با سرمایه اندک ارثیه پدری و پس انداز خودش پله های ترقی را یک به یک طی کرده و صاحب کارخانه بزرگ ساعت سازی شده بود و دایی علی نیز همیشه در کنارش قرار داشت و او را حمایت میکرد. گرچه او آنقدر محکم و متکی به خود و خداوند بود که نیاز به حمایت کسی نداشت و با اینکه بیش از هفتاد و پنج سال از سنش میگذشت، بسیار سر حال و سرزنده بود و هنوز از پس کارهای کارخانه برمیآمد. حتی سفرهای مهم را خودش به انجام می رسانید. چند روز قبل هم بابت مشکلی که با یکی از خریداران اصلی پیدا کرده بود راهی مشهد شده و قرار بود یک ماهی آنجا بماند. دوری او برایم سخت و ناخوشایند بود، اما دیگر بزرگ شده بودم و نمی خواستم چون سالهای گذشته به خاطر دوریاش اشک بریزم، پس تحمل و بردباری را پیشه کرده و سعی داشتم چون او قوی و محکم باشم. اما هفت نوه دیگر آقاجون مثل من نبودند. البته آنها هم خیلی به او علاقه داشتند اما هیچ کدام وابستگی من را نسبت به او درک نمی کردند و به من می گفتند عزیزدردانه و ته تغاری آقاجون و خلاصه از آن بابت سر به سرم می گذاشتند. اما در کل روابط خوبی با همه آنها داشتم و براستی برای هم مثل خواهر و برادر بودیم. برای یکدیگر چون خواهر و برادر بودیم.

سپیده، دختر خاله بزرگم، سالها پیش ازدواج کرده و همراه شوهرش که یک پزشک بود، در هلند زندگی میکرد و دو پسر نیز ثمره ازدواجش بود. سپهر برادر کوچکتر سپیده، یک سال قبل با نسرین، یکی از همکلاسیهای فرزین عقد کرده و قرار بود پس از اتمام تحصیلات نسرین با هم ازدواج کنند. پویا برادر دیگر آنها نیز که یک سالی از فرزین بزرگتر بود، در شرکتی به عنوان نقشه کش ساختمان مشغول به کار بود.

فرزندان خاله ناهید، کتابون و کیوان بودند که کتی چند سال قبل ازدواج کرده و دختر نه ماهه سیار شیرینی داشت و کیوان نیز، تقریباً با فرزین هم سن و سال بود و مثل او و نسرین ترم آخر شیمی را پشت سر میگذاشت. و اما رهام! او را تنها از دوران کودکی به خاطر داشتم. ده سال بود که از ایران رفته و حتی یکبار هم به ایران بازنگشته بود. حتی به ندرت تلفن میزد و تنها دو یا سه بار که منزل دایی بودیم و او تلفن کرده بود با من و بقیه صحبت کرد. نمی دانستم چرا از همه به خصوص از پدر بزرگ کناره می گیرد، حتی به یاد می آوردم یکبار در منزل دایی علی بودیم که او تماس گرفت و تقریباً همه با او صحبت کردند به غیر از آقاجون که به دستشویی رفت و آنروز کارش بیش از همیشه طول کشید!

هر چه بیشتر به عقب برمیگشتم بیشتر متوجه سردی روابط بین او و خانواده به خصوص آقاجون می شدم و این برایم معمای بود که جوابی برایش نداشتم.

غرق در افکار خود بودم و آرام خیاری را پوست میکندم که با صدای گریه کودک کتابون به خودم آمدم. قبل از اینکه کتابون از جایش بلند شود گفتم من میروم و به سرعت به طرف اتاق خواب مادر جون که فرگل کوچولو را آنجا خوابانیده بودند رفتم. فرگل دختر شیرین و دوست داشتنی کتابون بود که تا سه ماه پس از آن، یک ساله میشد و آنقدر تپل و دوست داشتنی بود که گاهی حس می کردم دلم برایش ضعف می رود. به اتاق که رسیدم او را دیدم که با گریه سعی دارد از تخت پایین بیاید پس با سرعت به سمتش رفتم. او را بغل کردم او هم به محض دیدن من

اندکی آرام گرفت و من در حالیکه قربان صدقه اش می رفتم او را به سینه چسباندم. کتایون نیز از پی من آمد و بعد از اینکه او را شیر داد، هر سه به جمع پیوستیم. این بار مادر و خاله پروین، رهام را در میان گرفته بودند و با هم بگو و بخند داشتند. من فرگل را از کتی گرفته و به سمت آنها رفتم که برای لحظه ای نگاه رهام به سمت ما برگشت، طوریکه به خوبی متوجه شدم در اتاق را میپاییده. شاید هم خودم را گول میزد. در هر صورت فرگل را به او نشان داده و با صدایی کودکانه گفتم:

سلام، عمو رهام من فرگل خوشگله هستم.

رهام در حالیکه از چهره با مزه و لپهای سرخ و گوشتالوی او به خنده افتاده بود گفت:

به به! چه بچه با مزه ای... اما مثل اینکه از من خیلی خوشش نیومده.

من بچه را اندکی به سمتش گرفتم و گفتم:

فرگل دختر خجالتی و ترسویی نیست. غریبی هم نمیکنه.

او با احتیاط در حالیکه در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود دستانش را بالا آورد و خیلی آرام او را در آغوش

گرفت. سپس همچنان که او را روی پاهایش می نشاند گفت:

ماشاء... چقدر هم پهلوانه!

سپهر با خنده گفت:

قراره بفرستیمش مسابقات وزنه برداری.

رهام خندید و مادر بزرگ طبق معمول به او اعتراض کرد که بچه را چشم میزند. فرگل لحظه ای با دقت به او نگاه

کرد و سپس نگاه کودکانه اش را به من دوخت.

با اطمینان لبخندی به او زده و گفتم: - عمو رهام! بگو عمو!

اما او که هنوز متعجب بود بدون اینکه دهان باز کند دوباره به صورت رهام نگاه کرد و این بار با بغض به من خیره

شد و درست لحظه ای که داشت به گریه میافتاد رهام بوسه ای از گونه اش برداشت و گفت:

بیا بچه رو بگیر، دوست ندارم به خاطر من گریه کنه.

سپهر دوباره با حالت طنز گفت:

نترس عمو جون، این که میبینی آدمه. درسته که یک کم قیافه اش عوض شده! اما هنوز آدمه!

از حرف او همه حتی خود رهام به خنده افتادند. من خواستم بچه را تحویل بگیرم، که برای لحظه ای دستم روی

دست رهام قرار گرفت و از سردی آن متعجب شدم. اما رویم نشد در مقابل دیگران حرفی بزنم. او نیز سریع

دستش را عقب کشید و من که سعی داشتم انقلاب درونم را مخفی کنم سر را در گریبان فرگل فرو کرده، به بهانه

بازی با او صورتم را از رهام پوشانیدم و به جای اولم باز گشتم. رهام بلافاصله گفت:

خیلی بچه شیرینیه. کتایون جان، آقا رضا بهتون تبریک میگم. همینطور به عمه ناهید و آقا بیژن که صاحب نوه

قشنگی شدند.

خاله ناهید با لبخندی معنی دار گفت:

روزی باشه که داداشم هم صاحب یه نوه گل بشه و دلی از عزا دربیاره. رهام جان دیگه وقتشه ها! پس کی دست به

کار میشی؟

توقع داشتم سرخ و سفید شود، دست و پایش را گم کند و خجالت بکشد اما او به تلخی خندید و با خونسردی گفت:

به موقعش عمه جان! هر چیزی به موقعش.

مادرجون نیز به حرف آمد و گفت: سی و دو سالت شده! پس موقعش کی میرسه؟

چهره رهام اندکی درهم شد و دایی سریع گفت:

حالا که وقت این حرفها نیست. رهام هم بالاخره زن میگیره.

سپهر با خنده ای معنی دار گفت:

- ای بابا چقدر ساده اید شماها. این آدمی که جلوی من نشسته و من میبینم حتماً یک نم کرده ای اونور آب داره. حالا ببینین کی گفتم!

رهام خندید و با لحنی که معلوم نبود شوخی یا جدیست گفت:

سپهر خیلی بیراه هم نمیگه. فقط باید موقعش برسه!

دایی دوباره بحث را عوض کرد و با تعریف کردن خاطره ای از کودکی رهام و سپهر همه را به خنده واداشت.

آن شب تا ساعاتی از نیمه شب همه دور هم بودیم. حرفها حسابی گل انداخته بود و بالاخره قرار شد مردها برای خواب پایین بمانند و زنها به طبقه ما بیایند.

صبح روز بعد با صدای غان و غون فرگل که کنار کتابون پایین تختم خوابیده بود از خواب بیدار شدم. او که ذاتاً بچه آرامی بود، از خواب بیدار شده و با عروسک پارچه ای من که شب قبل کنارش خوابانده بودم بازی میکرد و از خودش صدا درمیآورد. مادر بی خیالش هم با دهانی نیمه باز کنار او در خواب عمیقی به سر می برد. به ساعت دیواری اتاقم که به شکل گل آفتابگردان بزرگی بود، نگاه کردم و دیدم هنوز نه نشده. پس فقط پنج ساعت خوابیده بودم. آرام و عاشقانه فرگل را بغل زده و پاورچین از اتاق بیرون آمدم که متوجه شدم دخترک خرابکاری کرده. با تمام علاقه ای که به او داشتم تا به حال او را نشسته بودم، اما با دیدن همه که در خواب عمیقی غرق بودند دستکش یکبار مصرفی به دست کرده و او را تمیز کردم. بعد کمی فرنی درست کردم و برای اینکه بقیه بیدار نشوند، آرام و بیصدا او را در آغوش گرفته و با کاسه فرنی به حیاط بردم.

حیاط منزل ما بسیار بزرگ و با صفا بود و در دو طرف آن دو باغچه بزرگ پر از گل و درخت قرار داشت. تختی بزرگ هم مقابل باغچه ای که درختانش بیشتر بود قرار داده بودیم که گاهی غذا یا عصرانه را آنجا صرف می کردیم. من فرگل را روی تخت نشاندم، خودم هم مقابلش نشستم و در حالیکه مدام قربان صدقه اش میرفتم با احتیاط فرنی را به او خوراندم. لخطاتی نگذشته بود که بی اختیار حس کردم نگاهی متوجه من است. به سمت اتاق مادرجون نگاه کردم و رهام را دیدم آنجا ایستاده و مرا مینگرد. به محض دیدن من غافلگیر شد اما لبخندی زد و سر تکان داد. با اشاره پرسیدم همه خوابند و او با سر جواب مثبت داد. با تردید دعوتش کردم به ما بپیوند و دقایقی بعد او در حالیکه بیژامایش را عوض کرده و همان لباسهای شب قبل را به تن داشت، به حیاط آمد. نفس عمیقی کشید سپس به سلام و صبح به خیر من پاسخ داد و در حالیکه به فرگل نگاه می کرد گفت:

مثل اینکه تو خیلی بچه ها رو دوست داری؟

نه هر بچه ای رو! فرگل خیلی آروم و شیرینه در ضمن یک جورایی هم با من همخونه.

او لبخندی زد و گفت:

دلایل خوبیه!

سپس به اطراف حیاط و باغچه ها نگاهی انداخت و با آه حسرت باری گفت:

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود! وقتی سوار هواپیما شدم احساس می کردم به جای ده سال، صد سال از اینجا دور بودم، اما وقتی پا به این محله گذاشتم تمام احساس غربتم از بین رفت. انگار بعد از سفر چند ماهه ای به خانه برگشتم!

چنان حسرتی در نگاه و صدایش موج میزد که مرا واداشت بیرسم: شما که ایتقدر در مورد یک محله و خانه قدیمی احساساتی هستید، چطور تونستید این همه سال از خانه و خانواده دور بمونید؟

دوباره نگاهش رنگ اندوه به خود گرفت. اما بلافاصله به خود مسلط شد و گفت: گاهی آدم مجبوره برای رسیدن به اهدافش از خیلی چیزها بگذره. همیشه همه چیز در زندگی آسون به دست نیامد و باید بهای هر چیزی رو پرداخت.

به چشمانش که هنگام جواب دادن از من فرار میکرد نگاه کردم و گفتم: یعنی رسیدن به مقاصد اینقدر گرون براتون تموم شدند؟! به نظرتون ارزشش رو داشت؟! او متعجب به چشمانم زل زد و با تردید گفت:

- موقعیت من در اینجا و کانادا چیزی مثل بد و بدتر بود. من باید انتخاب میکردم... و حالا پشیمون نیستم. من درس خوندم و حالا موقعیت خوب اجتماعی و شغلی دارم و غیر از اوایل که از جانب پدر حمایت میشدم بیشتر راه رو خودم طی کردم و موفق هم شدم. حتی خلیها در کانادا به موقعیت و مقام من رشک میبرند.

اما زندگی فقط مقام و موقعیت اجتماعی نیست. منظور من احساسات شماست. باید منو ببخشید که اینطور راحت حرفم رو میزنم، اما باور کنین برام سؤاله.

خیلی از جوونهای دیگه مثل من به خارج از کشور رفتند که البته بسیاری از اونها موفق نشدند و برعکس به راه نیستی و نابودی رفتند اما خلیها هم موفق شدند و زندگی خوبی پیدا کردند. زندگی که اگر صد سال هم اینجا جون میکنند بهش نمیرسیدند... حتی در مورد مسائل احساسی!

قاشقی فرنی در دهان فرگل که بیقراری میکرد گذاشتم و گفتم:

سعی میکنم حرفهاتون رو که خیلی هم ساده به نظر میرسند درک کنم، اما روحیه من طوریه که از زندگی چیزهای زیادتری میبینه و میخواد... و... برام سؤاله که بدونم شما در حال حاضر احساس رضایت میکنید؟! ... البته امیدوارم فکر نکنین که من دختر فضولی هستم!

او با خنده ای شیرین که چهره اش را جذابتر میکرد گفت:

هیچ وقت انسانها در زندگی احساس رضایت کامل نمیکنند و چون احساس رضایت و خوشبختی حالت نسبی داره میگم که نسبت به آینده ای که میتونستم در اینجا داشته باشم، خوشبختم و احساس رضایت میکنم!

شنیدن جوابش کمی به ذوقم خورد اما به روی خودم نیاوردم و با لبخند گفتم: من براتون خوشحالم امیدوارم که روزه روز در زندگیتون موفق تر باشید.

او در حالیکه همچنان ایستاده بود گفت:

من میرم کمی قدم بزنم و نان تازه هم میگیرم.

جمعه ها نانواپی تعطیله .

او با کف دست به آرامی روی پیشانی بلندش کوبید و گفت:

یادم نبود! خوب فقط قدم میزنم.

سپس نشگونی از لب فرگل گرفت و از در حیاط بیرون رفت.

بی اختیار دلم گرفته بود و دیگر در سکوت محض فرنی را به بچه خوراندم.

آنروز دوباره تا آخر شب همه آنجا بودند و بالاخره بعد از شام هر کس به خانه خود رفت، اما رهام نزد مادر جون

ماند تا به قول خودش در خانه قدیمی خاطراتش را زنده کند.

صبح روز بعد طبق معمول برای رفتن به کارخانه آماده بودم. بر عکس بقیه نوههای آقاجون که همگی دانشگاه رفته

بودند، من علاقهای به ادامه تحصیل نداشتم و حتی نمیتوانستم وجود یک کتاب درسی را در مقابلم تحمل کنم. پس با

خواهش و تمنا از آقاجون خواسته بودم شغلی در قسمت دفتری کارخانه به من بدهد. او ابتدا مرا چند ماهی کنار خود

نشاند تا کار یادم دهد و پس از اینکه دوره تایپ با کامپیوتر را گذراندم به عنوان منشی مخصوص و حسابدار

استخدام شدم. بعد از آن هر روز همراه او به کارخانه میرفتم و باز می گشتم. اما از وقتی که او به سفر رفته بود من

با تاکسی خودم را به میدان توحید میرساندم و همراه دایی علی که از منزل خودشان در سعادتآباد به دنبالم میآمد

راهی کارخانه که در جاده مخصوص کرج بود میشدیم و همانگونه نیز باز میگشتم.

از خانه که خارج شدم مدام در فکر رهام بودم و اینکه درست است او را تنها گذاشتهایم

. چون فرزین هم صبح زود به دانشگاه رفته بود و پدر هم به محل کارش و به این ترتیب رهام با مادر جون و مادر

تنها میماند. تازه مادر هم وقت دکتر داشت و باید تا قبل از ظهر میرفت. به سر خیابان رسیده بودم و هنوز تردید

داشتم اما بالاخره دل به دریا زده کارت تلفنم را درآوردم. از بجه تلفن با تلفن همراه دایی تماس گرفتم و جریان را

با او در میان گذاشته و خواستم نظرش را بدانم. او که در راه بود و مشغول رانندگی، با خنده گفت هر کاری که صلاح

میدانم انجام دهم و اگر بخواهم او برایم مرخصی رد میکند.

با خوشحالی خواهش کردم آن کار را انجام دهد، گوشی را سرچایش گذاشته و به سمت خانه رفتم

. به هر حال رهام میهمان بود و باید در این مدتی که قصد داشت ایران بماند به او خوش میگذشت و خاطرات خوبی

با خود همراه میبرد. داخل کوچه که شدم او را دیدم در حالیکه چند عدد نان سنگک به دست دارد پشت به من به

سمت خانه میرود. هنوز چند قدمی مانده بود به او برسم که او دست برد تا زنگ در را بفشارد که من بلافاصله گفتم:

زنگ نزید، من کلید دارم

متعجب به عقب برگشت و با دیدن من لبخندی به لب آورد و به صبح بخیرم پاسخ داد

. کلید را داخل قفل میچرخاندم که گفت:

مدرسه تعطیل بود؟

لحظهای در جای خود ماندم

. حرص و خشم به ناگاه تمام وجودم را در بر گرفت. بدون اینکه به او نگاه کنم در را باز کرده و در حالیکه خودم جلو

تر از او وارد خانه میشدم گفتم:

از شما توقع نداشتم آقا رهام

! خیلی ممنون!

خواستم با سرعت به سمت خانه بروم که او با آوایی بلند صدایم کرد

. در صدایش اثری از تمسخر نبود، بلکه صمیمی و مضطرب به گوشم رسید. آنقدر لحنش در نظرم زیبا آمد که حس کردم کسی تا به آن روز نامم را آنچنان دلنشین صدا نزده!

بیاختیار ایستادم و درحالیکه حرصم را کنترل می کردم به سمتش بازگشتم که دیدم با سرعت خودش را به من میرساند

. او با تعجب پرسید:

چی شد یکدفعه ناراحت شدی؟ مشکلی پیش اومده؟
!

با تعجب پرسیدم

:

یعنی شما بدون قصد و غرض اون حرف رو زدید؟

کدوم حرف

... آها... اینکه مدرسه تعطیل بود؟

خوب آره.

وقتی دیدم آنطور گنگ نگاهم میکند، بیشتر عصبانی شدم و گفتم

:

به نظر شما به من میاد که دختر مدرسه های باشم؟

!

او که تازه متوجه اشتباهش شده بود در حالیکه به زحمت سعی داشت نخندد گفت

:

باور کن منظوری نداشتم

. آخه توی این مانتو و مقنعه مشکی با این کیف بزرگ فکر کردم مدرسه میروی.

چرا فکر نکردید دانشگاه میروم؟

! با یک حساب و کتاب ساده سنم رو میتونستید حدس بزنید.

او مستأصل در حالیکه سعی میکرد به من نگاه نکند گفت

:

- چی بگم... آخه تو... تو...

به ناگاه به چشمانم خیره شد

. آنقدر حرکتش سریع بود که دل در سینهام فرو ریخت. با جدیت و لبخندی مهربان گفت:

تو اونقدر رفتار و چهرهات ساده و معصومانه است که

... باورکن من قصد بدی نداشتم...

بیاختیار سرم را زیر انداختم، طاقت و تحمل نگاه نافذش را نداشتم

. ادامه داد.

از من که دلگیر نشدی هان

؟!...اصلاً باید بگی چرا فکر کردی من منظور بدی داشتم؟!... اگر نگی به خودم شک میکنم!

مرممممرا به سمت تخت هدایت کردا به سمت تخت هدایت کرد و من شروع به سخن گفتن کردم. از اینکه پسرخالهها و برادرم مدام سر به سرم میگذارند و میگویند که قیافه و رفتارم مثل بچه‌مدرسهایاست و من هنوز بچه ماندهام و لوس هستم و عزیزدردانه آقاجون! او با دقت به حرفهایم گوش کرد و گفت:

از حرفی که میزنم ناراحت نشو

. البته اونها کمی اغراق میکنند ولی پر بیراه هم نمیگند. در مورد ظاهرت باید بگم بیشتر طرز لباس پوشیدن، مدل موها و صورت بیرنگ و روغنت باعث میشه که کمتر از سن واقعیت به نظر برسی چون بیشتر مثل دخترهای هفده، هیجده ساله لباس میپوشی تا یک دختر بیست ساله ای که من این چند روز در این جامعه دیدم و البته ظاهر تو به نظرم خیلی آبرومندانتر و بهتره! در مورد رفتارت هم با برخورد روز اولمون باید بگم حق دارند و البته اگر از مردمآزاری و یکی به دو کردن فاکتور بگیریم بقیه رفتارها هم جالب و خوبه.

از اینکه آنطور راحت و ساده در مورد حرف میزد، احساس خوبی داشتم و با اینکه کمی از اشازهاش به آرایش نکردن و مردمآزاریام شرمگین بودم اما دوست داشتم باز حرف بزند و از من تعریف کند، چرا که هرچه بیشتر میگفت میدیدم که بر عکس ظاهر خونسرد و بی تفاوتش تمام رفتارها و حتی قیافه مرا زیر نظر داشته طوریکه میتواند در موردشان آنطور خوب به قضاوت بنشیند

بالاخره ساکت شد و با لبخند و حالتی دلجویانه گفت:

از من که دلخور نشدی؟

سرم را چند بار به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

نه اصلاً! من دختر انتقادپذیری هستم. اما اگر منتقد مثل شما بیغرض و با محبت باشه!

نمی دانستم کار درستی بود که از کلمه "با محبت" استفاده کنم یا نه اما به هر حال حرفی بود که زده بودم. او به نانهایی که روی تخت گذاشته بود اشاره کرد و گفت تا خشک نشده اند به دست مادر جون میسپارد. سپس داخل رفت، اما من همچنان در جایم با آرامش و احساسی خوب و لذتبخش مانده و به او و سخنانش می اندیشیدم. در فامیل پسرهای بزرگتر از من زیاد بودند. اما تا آن روز نسبت به هیچ کدامشان احساسی را که نسبت به رهام پیدا کرده بودم، نداشتم. همیشه آنان را چون برادرانی بزرگتر دیده و خیلی راحت و خودمانی با آنها رفتار می کردم. اما رهام چیز دیگری بود. با همه فرق داشت حتی دیدش نسبت به من با دیگران تفاوت داشت و من بدون اینکه نام احساس تازه جوانه زده ام را بدانم لحظه به لحظه بیشتر غرق می شدم و خودم بیخبر بودم. بعدها گاهی آرزو می کردم ای کاش همان دم که احساساتم شکوفه میزد در مقابلش قد علم می کردم و تلاش مینمودم رهام را نیز چون دیگر پسرهای فامیل عزیز، چون برادری بدانم. شاید هم قسمت این بود که گرفتار شوم. شاید...!

همان روز پس از صرف ناهار و بعد از اینکه مادر آمد، مادر جون به رهام اعتراض کرد که چرا تنها در خانه نشسته و از من خواست او را به محله های جدید تهران ببرم تا بی حوصله و کسل نشود. وقتی رهام با لبخندی رو به من گفت اگر تو مایل باشی بدم نمیاد! از خوشحالی اینکه با او به تنهایی به خیابان میروم زود قبول کرده و گفتم که اتفاقاً حوصله خودم هم سر رفته. پس سریع به طبقه خودمان برگشتم تا آماده شوم. مانتوی سبز یشمی ام را با شلواری کتان همرنگ خودش پوشیدم و شالی سبز رنگم را که با کیف و کفش کتانی ام هماهنگی داشت روی سر انداختم.

وقتیدر آینه به خود نگاه کردم تا موهایم را مرتب کنم به شدت وسوسه شدم دستی به صورتم ببرم. می خواستم در نظر رهام بزرگتر جلوه کنم. پس با رژ صورتی خوش رنگی که برای میهمانیها و عروسیها خریده بودم اندکی به لبها و گونه هایم رنگ دادم سپس به اتاق مامان رفته با ریملش مژه هایم را حالت بخشیدم. همچنان در اتاق مادر بودم که با صدای باز شدن در و تعارف او که رهام را به داخل دعوت میکرد با سرعت ریمل را سر جایش گذاشته، نفس عمیقی کشیدم و با حالتی عادی از اتاق خارج گشتم. مامان با دیدن من که از اتاقشان خارج میشدم نگاهی پرمعنی به من انداخت و من بی آنکه به روی خودم بیاورم به رهام خوش آمد گفتم. او لبخندی نثارم کرد و در حالیکه اطرافش را میکاوید گفت:

عمه چی کار کردید با این خونه؟! همه چیز عوض شده!

_ خوب دیگه وقتی پدر و مادرت از اینجا اسباب کشی کردند ما دیدیم که خونه خیلی قدیمی و کهنه شده، پس کمی بازسازی کردیم و بعد اومدیم مستقر شدیم.

او به محل دیواری که در طبقه پایین، سالن را از نشیمن مجزا میکرد اشاره کرد و گفت:

_ دیوار این قسمت رو برداشتید، آشپزخانه را این درست کردید. زمین سرامیک شده، کابینتها رو عوض کردید... خلاصه خیلی تعمیرات اساسی شده.

_ یعنی بد شده؟

_ نه، خیلی هم خوب و تمیز شده. مبارک باشد.. راستی میتونم اتاق سابقم رو ببینم؟

اتاق سابق رهام بعد از او به من تعلق گرفته بود. با اضطراب بابت نامرتبی آن در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم گفتم: پس لطفاً چند لحظه صبر کنید!

او اصرار میکرد که اگر آمادگی ندارم مهم نیست اما من به سرعت لباسهایی را که روی تخت بود درون کمد پرتاب کردم و لوازم طراحی و کتاب رمانی که نامرتب روی میز تحریرم قرار داشت را نیز داخل کمد دیواری انداخته و در کمد را قفل زدم. در همان حال دعا میکردم هوس دیدن کمد سابقش را نکند! بر اثر تقلا عرق کرده بودم پس روسری را روی شانه رها کرده سپس در را باز کردم و از او دعوت نمودم وارد شود. او به آرامی در حالیکه مدام به این طرف و آن طرف نگاه میکرد وارد اتاق شد و گفت: این اتاق بهترین منظره این خونه رو داره و از همه هم نورگیرتره.

_ به همین خاطره که این اتاق رو انتخاب کردم.

او لبخندی زد و با اندکی تعجب به اطراف نگاه کرد. فهمیدم از چه متعجب شده و کمی خجالت کشیدم. در جای جای اتاق من عروسکهای پشمی به چشم میخورد مثلاً کنار تخت، روی کتابخانه و حتی در اطراف میز کامپیوترم که عروسکهای ظریف و زیبایی گذاشته بودم. او با شیطننت پرسید:

این جا اتاق کیه؟

کاملاً متوجه منظورش بودم و میدانستم برخلاف صبح که بیغرض حرفش را گفته بود، در آن لحظه قصد سر به سر گذاشتن مرا دارد. پس با خونسردی پرده زرد و آبی اتاق را کنار زده و گفتم:

اتاق من... البته اگر شما مایل باشید میتونه اتاق هر دومون باشه.

ناگهان به خود آمدم و از حرف نسنجیده و بی معنی خودم لب به دندان گزیدم. اما زود خود را کنترل کرده و در مقابل نگاه گیرای او که با شیطنت به من دوخته شده بود به بهانه آوردن شربتی خنک از اتاق تقریباً فرار کردم که مادر را دیدم با لیوانی شربت به طرف اتاقم میرود. او با تعجب پرسید:

- چی شده؟

_ هیچی میخوامم برای رهام شربت ببرم.

_ خوب من درست کردم...

سپس با صدای بلندی از رهام خواست به سالن بیاید تا از او پذیرایی کند. رهام با چهره ای عادی از اتاق بیرون آمد و بعد از اینکه شربتش را خورد گفت که بهتر است زودتر حرکت کنیم و سپس از مامان اجازه خواست تا مرا برای شام به منزل خودشان .

قول داد شب هنگام مرا با ماشین پدرش بازگرداند. مامان قبول کرد و من در حالیکه هم خوشحال بودم و هم اینکه هنوز بابت حرف مزخرفی که به او گفته بودم از خودم عصبانی و از او خجالتزده، بدون گفتن کلامی شالم را به سر کرده و به دنبالش از پله ها روان شدم. هنوز از راهرو خارج نشده بودیم که رهام چند ضربه به در خانه مادر جون زد تا با او خداحافظی کند. پس از آن هردو در کنار هم اما با فاصله وارد کوچه شدیم. با آهی گفتم:

ای کاش ماشین آقاجون تعمیرگاه نبود تا مجبور نبودیم پیاده بریم.

هنوز آقاجون همون ماشین قدیمی رو داره؟

بله...درسته که قدیمیه اما ماشین جون دار و پرقدریه.

او لحظه ای مکث کرد و با نگاهی به صورتم گفت:

مثل آقاجون حرف میزنی!

آره، آقاجون اون کادیلک مدل قدیمی رو اینطوری توصیف میکنه.

او دستها را داخل جیب فرو برد و پرسید: کجا بریم بهتره؟

خواستم توضیح دهم که چه جور جاهایی را دوست دارد.

- ترجیح میدم جایی برم که مردم رو ببینم. دوست دارم تغییرات جامعه رو تو این ده سال ببینم.

و من او را به یک ساختمان تجاری بزرگ در شمال شهر بردم که چند سالی بیشتر از احداث آن نمی گذشت. او خیلی عادی و خونسرد مغازه ها و مردم را نگاه می کرد و هنوز چند دقیقه ای نبود وارد شده بودیم که چند دختر جوان در حالیکه لباسهایی بسیار تنگ و کوتاه به تن داشتند با آرایشی غلیظ و روسریهایی که تنها میانه سرشان را پوشانده بود از کنارمان عبور کردند. آنها با اینکه بسیار جلف به نظر میرسیدند اما بسیار خوش اندام و بلند قامت بودند و رهام لحظه ای برگشت تا دوباره آنها را نگاه کند. نمیدانم چرا از حرکتش ناراحت شدم. با خود گفتم مگر نه اینکه بیش از اینها را در کانادا دیده پس چرا باید در حضور من آنطور چشم چرانی کند. همان دم او با پوزخندی با مرا از ادامه افکارم بازداشت. با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم:

- به چی میخندید؟

- به تغییرات فاحشی که در طول ده سال در این مردم میبینم. به زمانی فکر می کنم که اگر دختری کمی از موهایش در اثر غفلت بیرون افتاده بود و از بخت بد چشم کمیته ایها به او میافتاد، باید دادگاهی می شد و تعهد میداد! و حالا

دخترها و زنانی که میبینم حتی اصالت فرهنگی خودشون رو فراموش کرده اند... می دونی وقتی تور رو با این مانتو و شلوار دیدم فکر کردم لباس نامناسبی برای بیرون رفتن انتخاب کردی. اما حالا با دیدن این مردم که بعضیهایشان که با عرض معذرت خط لباسهای زیرشان هم پیداست، به نظرم لباس تو جزو پوشیده ترین و سنگینترین میآد! با ناراحتی از اینکه راجع به من آن طور حرف میزد پرسیدم:

- شما که سالها خارج از کشور زندگی کردید باید این مسائل براتون عادی باشه. چطور چنین چیزی میگوید؟! من سالها ایران نبودم، اما ایرانی باقی موندم و همیشه سعی کردم اصالت خودم رو حفظ کنم.

منظورش را بخوبی درک نمی کردم و حرف هایش اندکی به نظرم عجیب میآمد.

پس شما عقیده دارید روش ده سال قبل بهتر بود و مردم باید کنترل شوند؟

او متواضعانه گفت:

اول اینکه من در حدی نیستم که بخوام نظر خاصی نسبت به این مسئله بدم اما به عقیده من مردم باید با تبلیغات مناسب و میل و رغبت با فرهنگ مرز و بوم خودشون آشنا شوند و آن وقت هر کس آزادانه در حد عرف جامعه رفتار کنه. اما متأسفانه آنقدر مسئله تقلید و چشم و هم چشمی زیاد شده که دیگران بیشتر از اینکه به میل خود لباس بپوشند و رفتار کنند، طبق نظر دیگران و تقلید از بقیه ظاهر شون رو درست میکنند. مسئله تقلید نیست، خوب هر چیزی که مد بشه همه میپسندند و البته به نظرشون زیبا میاد.

او راجع به مد و اینکه حتی مد را نیز میشود کمی به دلخواه خود تغییر داد و اینکه هر کسی هر چیزی را که مد می شود و مناسب عرف و فرهنگ جامعه اش نباشد، نباید به راحتی بپذیرد سخن گفت و خلاصه مسائل جالبی را مطرح کرد که برایم تازگی داشت و بی اختیار مرا به تفکر و تعمق وامیداشت.

همچنان که در پاساژ پرسه می زدیم او به ناگاه مقابل ویتترین یک بوتیک ایستاد و من متوجه شدم مشغول ارزیابی اجناس آن است. ناگهان خیلی بی مقدمه گفت:

به نظرم تمام این لباسها مارکهای غیر ایرانی داره... بین خودمان بماند اما به دلیل ناگهانی بودن سفرم سوغاتی زیادی از آنطرف نیاورده ام و فکر کنم بشود چند تکه لباس از اینجا خرید و به عنوان سوغات به بچه ها داد. کارت اعتباری بابام هم پیش من و مشکلی نیست.

من کمی تعارف کردم که حتماً نیازی به خرید سوغات نیست و حضور خودش از هر چیزی برای فامیل با ارزشتر است اما او اصرار داشت که کمی خرت و پرت برای هر کس بخرد. تا ساعتی بعد دیگر بحثی بین ما درنگرفت و فقط مشغول خرید کردن بودیم. چند دست لباس برای خانمها و تعدادی هم بلوز و ادکلن برای آقایان. در آخر او اصرار داشت هر چیزی که دوست دارم برای خود بردارم. با وجود امتناع من او به سلیقه خود بلوز بسیار زیبایی به رنگ آبی روشن برایم خرید و هنگامیکه از لبخند شرمگینم متوجه شد آن را پسندیدم با همان حالت خاصی که معنی بخصوصی نمی داد گفت:

فکر میکنم رنگ آبی هم مثل رنگ سبز تالائو زیبایی تو چشمهات داشته باشه!

این جمله آنقدر ساده و صمیمی از دهانش بیرون آمد که نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم!

بعد از اینکه خریدهایمان تمام شد یک تاکسی دربست گرفت و به سمت خانه دایی رفتیم.

منزل دایی در طبقه دوم آپارتمانی چهار طبقه و تک واحدی در منطقه ای خوش آب و هوا و خلوت واقع شده بود. خانه ای بزرگ، با محوطه ای سبز و زیبا که با وجود سرایدار و همسایه های خوب برای آن زن و شوهر تنها مناسب می نمود، بخصوص اینکه زندایی اکثر مواقع در خانه تنها بود.

وقتی رهام زنگ واحد خودشان را فشرد، با آهی گفتم:

گاهی اوقات که اینجا میام احساس بدی پیدا میکنم. فکر میکنم ما باعث شدیم تا دایی از خونه آقاجون اسباب کشی کنه و بیاد توی این آپارتمان. بخصوص اینکه اون موقع هم شما ایران رو ترک کردید و اونها یک مرتبه خیلی تنها شدند.

در باز شد و ما وارد محوطه چمن کاری و با صفای حیاط شدیم که رهام دوباره نگاهی موشکافانه به من انداخت و گفت:

از اینکه به احساسات پدر و مادرم اهمیت میدی و در غیاب من هوای مادرم رو داری ازت ممنونم. اما این رو هم بگم که مامان و بابا احتیاج به تنوع داشتند و نقل مکانشون هیچ ربطی به اومدن شما از سمنان نداشت. فکر کنم با رفتن من خواستند دوباره مستقل باشند و خودت هم خوب میدونی هوای آلوده و شلوغی مرکز شهر برای قلب مامان خوب نیست.

لحن گرم و گیرای کلامش آرامم میکرد و برای لحظه ای آنچنان تحت تأثیر قرار گرفتم که اگر برادرم بود حتماً به آغوشش میپیریدم!

زندایی با لبخندی که صورت جذاب و زیبایش را زیباتر می نمود در را برویمان گشود و هر دوی ما را بوسید. سپس در حالیکه دستش را دور کمرم انداخته بود رو به رهام که ساکها را روی مبل میگذاشت گفت:

لیلی دختر منه رهام! هیچوقت منو تنها نمیگذاره و هر وقت پدرت کارش زیاد باشه و دیر بیاد لیلی کنارم میمونه. هر وقت هم زیاد مهمون داشته باشم کمکم میکنه.

او با لبخندی رو به او گفت:

میدونم مامان. تو همیشه از لیلی تعریف میکنی... منم ازش ممنونم و امیدوارم بتونم جبران کنم. من با سرعت گفتم:

من اینقدر دایی وزن دایی رو دوست دارم که خودم دلم میخواد بیشتر کنارشون باشم.

زندایی دوباره مرا بوسید و گفت بنشینم تا برایمان میوه و شربت بیاورد.

رهام که خود را روی کاناپه رها کرده بود به من اشاره کرد بنشینم. من نیز اطاعت کردم و با خستگی ناشی از ساعات متوالی پیاده روی روی مبل راحتی مقابلش نشستم. برای چند لحظه نگاه نافذش را به من دوخت، بعد ناگهان انگار به خودش بیاید از جایش برخاست و به سمت اتاقی که ظاهراً پس از بازگشت اتاق خودش شده بود رفت. چقدر رفتارش به نظرم عجیب می آمد! از لحظه ای که او را دیده بودم حس می کردم وانمود میکند رفتاری عادی دارد، اما منقلب و پریشان است. در عمق نگاهش اندوهی گنگ موج میزد و گاهی آنچنان در فکر فرو میرفت که گویی در دنیای دیگری سیر میکند. وجودش برایم چون معمایی شده بود که حس میکردم باید هر طور شده سر از آن دریابورم.

با حضور زندایی مینا که با سینی حاوی میوه و شربت به طرفم میآمد افکار مزاحم را از خودم دور کرده و به رویش لبخند زدم. او متعجب سراغ رهام را گرفت و وقتی گفتم فکر کنم خسته شده و به اتاقش رفته، دیگر سؤالی

نکرد. نزدیک من نشست و محتویات سینی را مقابلم گذاشت. سپس با اشاره به ساکهای خرید پرسید: خرید خوب بود؟

بله، آقا رهام گفت به مقدار وسایل لازم داره و من هم کمکش کردم که تهیه کنه. ساعتی گذشت اما همچنان از رهام خبری نبود. بالاخره زندایی طاقت نیاورد و به سراغش رفت اما هنگامیکه برگشت گفت که او خواب است و از خواب بی موق او تعجب نمود. اما من با گفتن اینکه امروز خیلی خسته شدند خواستم این عملش را توجیه کنم. گرچه به نظر چندان موفق نبودم. حتی برای خودم هم عجیب بود. مثلاً مرا به عنوان میهمان به خانه شان آورده و خودش حالا با خیال راحت خوابیده بود! مثل اینکه من وجود ندارم. ناراحت و عصبی بودم اما به روی خودم نیاوردم و همراه زندایی به آشپزخانه رفتم تا برای تهیه عصرانه او را کمک کنم. با آمدن دایی، رهام بالاخره از اتاقش بیرون آمد. دوش گرفته و سر حال به نظر میرسید. گرمکن ورزشی کاملی به رنگ مشکی به تن داشت و موهایش که هنوز کمی خیس بودند اندکی روی پیشانی ریخته و او را جذابتر نشان میداد. آن شب رهام برای شام سالاد مفصلی درست کرد که به قول خودش دلمان میخواست انگشتهایمان را هم بخوریم. سر حال و شاداب بود و مدام با ما شوخی میکرد. چقدر متفاوت شده و من باور نمیکردم که او شوخی هم بلد باشد. البته شوخی هایش مثل سپهر آزاردهنده نبود و به دل مینشست. زندایی هم آنقدر خوشحال بود که بی اختیار می خندید و حتی یک لحظه چشم از پسرش برنمیداشت. شب بسیار خوبی داشتیم اما وقتی رهام گفت خسته است و از پدرش خواست که مرا به منزل برساند، نمیدانم چرا دوباره ناراحت شدم. احساس میکردم او تعادل روحی ندارد. لحظه ای به من مایل و لحظه ای دیگر گریزان می شد. حتی نگاه هایش نیز مدام در حال تغییر بود و این مرا سر در گم و پریشان می کرد.

صبح روز بعد با عجله آماده شدم تا به محل قرارم با دایی برسم. به محض این که از تاکسی پیاده شدم پاترول سیاه رنگ دایی را دیدم که به سمت میآید و با کمال تعجب توانستم رهام را تشخیص دهم که روی صندلی جلو کنار دایی نشسته. دایی اتومبیل را مقابل پایم نگه داشت تا من سریع سوار شوم. رهام در راز داخل باز کرد و من از ترس این که پلیس نیاید تا به خاطر توقف در میدان جریمه شویم با سرعت بالا پریدم و کنار رهام نشستم. خوشبختانه ماشین آنقدر بزرگ بود که هر سه ما به راحتی در صندلیهای جلو جا بگیریم. بعد از احوالپرسیهای روزمره وقتی تعجبم را از حضور رهام ابراز کردم، دایی گفت او آمده تا پس از سالها از کارخانه دیدن کند.

من هم با لبخند گفتم:

- چقدر خوب میشه. چون آقا رهام که مدیریت خوندند، میتونند نسبت به عملکرد کلی کارخونه هم نظر بدنند.

این بار نیز برخلاف تصورم که فکر می کردم از حرفم استقبال می کند، با همان حالت جدی گفت:

- من فقط برای دیدن تغییرات کارخونه و محل کار شما و پدر اومدم، این طور نظرها رو باید به کارشناس بده که در این موارد تجربه داشته باشه، نه من که همه تجربیاتم مربوط به یک شرکت معماری میشه!

از پاسخش رنجیدم و برای این که رفتار تلخش را به او گوشزد کنم با لودگی گفتم:

- دایی علی! طفلک کیوان که همه می گن گاهی بد عنق و عبوسه! ای کاش این جا بود و این پسردایی خوشاخلاقش رو میدید! البته باید ببخشیدها!

شلیک خنده دایی فضای ماشین رو پر کرد و رهام با چشمانی گرد و نگاهی متعجب سرش را به طرف من چرخاند و به من که موزیانه میخندیدم لبخندی از سر حیرت زد. دایی که هنوز میخندید رو به او گفت:

- رهام، تو از پس لیلی برنمی آیی، حتی گاهی سپهر هم پیشش کم میاره.

رهام به جای این که جوابی به پدرش بدهد آرام زیر گوشم نجوا کرد:

- یکی طلب من! فقط حواستو جمع کن.

به دلیل حضور دایی آن لحظه جوابش را ندادم اما هنگامیکه از اتومبیل پیاده شده بودیم و دایی دورتر از ما مشغول صحبت با نگهبان ساختمان بود آرام، چون خودش نجوا کردم:

- اگر قضیه طلب و بدهی باشه، باید بگم که شما بیش از اینها طلبکارید!

او که دوباره لبخند جذابش را بر لب آورده بود گفت:

- اگر منظورت قضیه مدرسه رفتنت بود که منتفی شد. اما اگر راجع به عروسکهای توی "اتاقمون"! حرف میزنی باید بگم یک به یک مساوی هستیم!

از اشاره او به عروسکها و تکیه غافلگیرکننده اش روی کلمه «اتاقمون» شرمزده گشتم اما برای این که قائلهمانجا ختم گردد گفتم:

- شما خودتون خوب می دونید که یک اشتباه لپی بود و...

او به میان حرفم آمد و گفت:

- مهم نیست فقط خواستم بدونی برای من آسونه که بخوام از پس تو بریام و هیچ مانعی هم جلودارم نیست، حتی «اتاقمون»

کلمه آخر را در حالی که خنده اش گرفته بود بر زبان آورد و من آزرده از این که نقطه ضعف مرا پیدا کرده و بدان وسیله میخواهد به من بفهماند حد و مرز خود را بدانم و سر به سرش نگذارم، گفتم:

- وای از دست شما! شما از اون تیپ آدمهایی هستید که وقتی کسی قصد داره باهاتون صحبت کنه باید چند بار جملات رو توی ذهنش حلاجی کنه و بعد به زبون بیاره!

اون ناگهان دوباره جدی شد و خواست حرفی بزند که دایی به ما نزدیک شد و او فقط توانست بگوید در موردش اشتباه میکنم و بعد برایم توضیح خواهد داد.

در آستانه ورود به ساختمان دفتری بودیم که رهام گفت ترجیح میدهد ابتدا از کارخانه دیدن کند و من خوشحال نفس راحتی کشیده و به سمت اتاق کارم رفتم. ساختمان ما دو طبقه بود که هر طبقه چهار اتاق مجزا داشت. طبقه دوم مربوط به رئیس، مدیر کل و حسابداری نهایی بود و در طبقه اول سایر اعمال دفتری مربوط به ورود و خروج، حسابرسی جزئی بارها و غیره صورت میگرفت. من نیز در طبقه دوم در اتاق مخصوص منشی کار میکردم و در واقع

آنقدر به غیر از پاسخگویی تلفنها و تایپ، کارهای دیگری انجام میدادم که حتی گاهی پنج دقیقه وقت اضافه برای استراحت نمیآورد. از آنجایی که آقاجون از روی عمد مسئولیت بزرگی به من محول کرده بود، حتی نمیتوانستم فکرم را اندکی آزاد بگذارم.

پس از مرتب کردن فکسهای رسیده و یادداشت کردن پیغامهای مهم تلفنی، مشغول تایپ جواب یکی از فکسها شدم که البته آقاجون قبلاً توضیحاتی در مورد آن به من داده بود. کار تایپ نیز تمام شد و من تازه متوجه شدم یک ساعت بیشتر است که مشغول هستم. دقایقی دیگر نیز گذشت و حس میکردم کمکم بیقرار حضور رهام میشوم. مقابل در گفته بود که قصد دارد برایم توضیح بدهد. از این که آن طور مخفیانه اشاراتی بینمان رد و بدل شده و کمی روابطمان از آن حالات رسمی و مقید اولیه خارج میشد دچار احساس گناه آلود لذتبخش و پر از امیدی میشدم. نمیدانم چه مدت در افکارم غوطهور بودم که با صدای زنگ تلفن به خود آمدم و پس از قطع آن دوباره تلفنی دیگر و بلافاصله رسیدن فکسی جدید به کلی حواسم را پرت کرد، طوریکه هنگام ورود دایی و رهام دیگر آن حالت اضطراب و انتظار را نداشتم. رهام با دقت اطرافش را برانداز کرد و رو به من و دایی اظهار کرد که تغییرات با این که زیاد نبوده اما بجا و با دقت صورت گرفته. با صدای زنگ تلفن کلام او قطع شد و من اندکی عصبی با نگاهی به صفحه نمایشگر، رو به دایی گفتم:

- این آقای روحنواز از وقتی که اومدم مدام با صدای گوش خراش تلفن گوشم رو نوازش داده! داییجان کار مهمی با شخص شما داره.

دایی با لبخندی به سرعت به اتاقش رفت تا شخصاً پاسخ او را بدهد و من به رهام تعارف کردم روی مبل نزدیک میز کارم بنشینم. خودم نیز روی صندلی بلند و چرخدارم نشستم و با این که از موضع و موقعیت برترم راضی بودم، گفتم:

- ببخشید که من این جا نشستم، آخه این تلفن امروز مدام زنگ میزنه...

- راحت باش... راستی خواستم خواهش کنم که اینقدر به من شما نگی. من فقط یک نفرم پس بهتره دیگه برای من از افعال دوم شخص جمع استفاده نکنی!

- خوب شما... خیلی وقته این جا نبودید. یک کم برام سخته! متوجه منظورم که هستید.

او کمی به جلو خم شد و گفت:

- خوب، حالا من این جا هستم. در ایران و پسردایی تو هستم، همونطوری که سپهر پسرخاله توست و با من تفاوت سنی زیادی هم نداره... پس منو همونطوری صدا بزن که اونو صدا میزنی... در غیر این صورت فکر میکنم منو غریبه حساب میکنی.

- من شما رو غریبه احساس نمیکنم، شما هم خون من هستید. در واقع شاید بهتر باشه بگم آشنایی که کمی غریب مانده و احتیاج به زمان هست که... متوجه منظورم میشید؟

او با حالتی اطمینانبخش لبخندی زد و جواب مثبت داد. سپس از جایش برخاست. به سمت پنجره بزرگ مشرف به محوطه نیمهسبز کارخانه رفت، اندکی لوردراپه را کنار زد و مشغول تماشا شد. همان موقع دایی از اتاقش مرا احضار کرد و چند برگه دست نوشت به من داد تا سریع تایپشان کنم. من نیز بلافاصله مشغول شدم. رهام که دید مشغولم

نزد پدرش رفت و هنگامی بازگشت، کار من نیز رو به اتمام بود. او روی همان مبل قبلیاش نشست و بدون گفتن کلامی مشغول تماشای من شد... کمی معذب شده بودم و نفهمیدم چطور جملات آخر را تایپ کردم. درست هنگامیکه سرم را بالا گرفتم نگاهش مستقیم به چشمانم افتاد که برای لحظهای نفس را در سینهام حبس کرد، اما او با لبخندی صمیمانه خسته نباشیدی گفت و مرا از آن حالت شوک خارج ساخت، سپس گفت:

- خوشحالم که میبینم در کارت جدی هستی و دقت زیادی داری.

- اگر هم بخوام نمیتونم دقت نکنم. باورتون نمیشه، یکبار حسابها با هم جور نبود و حدود دههزار تومان کسری آورده بودیم. آقاجون مجبورم کردتا چند ساعت اضافه کار کنم که بتوانم کسری را دربیآورم و حتی وقتی هم موفق شدم او همان مقداری را که اشتباه حساب کرده بودم، از حقوقم کم کرد

او خنده ای سرداد و گفت:

- پس با تو هم سختگیری میکنه! خوبه، خوبه! تا به حال فکر می کردم به تو آسون میگیره.

- آقاجون در مورد کار با کسی شوخی نداره. حساب حساب، کاکا برادر!

او به پشتی صندلی اش تکیه داد و بی مقدمه گفت:

- چرا درست رو ادامه ندادی؟ از لحظه ای که فهمیدم دانشگاه نرفتی مدام از خودم میپرسم چرا دختری با هوش و پشتکار تو نباید ادامه تحصیل بده؟

با پوزخند گفتم:

- نمیدونم چرا آدمها فکر می کنند تنها راه پیشرفت و رسیدن به آرزوها درس خوندن؟ من میگم انسانها فقط یکبار متولد میشوند، پس باید اونطوری زندگی کنند که در زندگی احساس رضایت و آرامش بکنند... مگه غیر از اینه که هر کس با تلاش و زحمت میخواد به آرامش برسه... خوب این آرامش میتونه برای هر شخصی معنی متفاوتی داشته باشه. مثل پول، سلامتی، خانواده خوب و مرفه، تحصیلات عالی، شغل بسیارخوب، مقام، شهرت، قدرت و خیلی چیزهای دیگه.

او میان حرفم آمد و گفت:

- حرفت رو قبول دارم، اما برای رسیدن به اکثر چیزهایی که نام بردی، تحصیلات خوب میتونه گام بزرگی به جلو باشه.

- درسته، اما همونطور که گفتید اکثر اونها، نه تمامشون! من خوشبختی و آرامش خودم رو در این می بینم که شغل خوب و مطمئن داشته باشم، ورزش کنم و تفریحات سالم انجام بدم. کنار خانواده ام باشم و اونها رو خوشحال ببینم... خوب من حالا تمام این چیزها رو دارم. من این کار رو دوست دارم و چیزهای زیادی در مدت این دو سال از آقاجون یاد گرفتم. به خصوص اینکه رشته تحصیل ام ریاضی بوده و خوب از پس رسیدگی به حسابها برمیام...
- اما با ادامه تحصیل میتونستی موقعیت بهتری داشته باشی و با افراد مهمتری در اجتماع آشنا بشی. شاید آینده ات به کلی عوض میشد!

- شاید شما درست بگید، اما همونطور که گفتم مهم اینه که آدم احساس آرامش کنه... چرا وقتی به راحتی هر چیزی که آرزوش رو دارم، در اختیارمه، باید خودمو به دردسر بیاندازم و دنبال کاری برم که علاقه ای بهش ندارم... تازه یادم رفت بگم که به زبان انگلیسی هم خیلی علاقه داشتم و با رفتن به کلاس معتبر زبان و گرفتن مدرکم که دست

کمی از لیسانس زبان نداره، احساس نیاز کمتری به دانشگاه رفتن می کنم. اونقدر هم در زمینه های مختلف مطالعه دارم که آدم بی معلوماتی به نظر نیام.

با نگاهی ژرف و لبخندی کمرنگ به من خیره شده و آهسته گفت:

- و تو حالا احساس رضایت میکنی؟

- بله، به قول «ون دیک» «خوشبختی درونی است نه بیرونی، از این رو به آنچه هستیم بستگی دارد، نه به آنچه داریم!» او یک ابرویش را با حالتی از تحسین بالا برد و گفت:

- شاید هم به قول تو من زیادی سخت میگیرم. اما بدون که زندگی هم با من سخت گرفته و این باعث شده که کمتر آرامش رو پیدا کنم.

- مطمئن باشید آرامش در وجود خودتونه، فقط کافیه درونتون رو کنکاش کنید.

او آه عمیقی کشید و به تلخی گفت:

- امیدوارم که همیشه همینطور حرف بزنی و در زندگی احساس رضایت و آرامش داشته باشی... اما این رو بدون

گاهی وقایعی در زندگی آدمها رخ میده که در عین این که به هیچ وجه بهشون مربوط نمیشه اما در واقع تمامش به خاطر اونها بوده و ناخواسته وارد بازی کثیفی میشوند که...

او ناگاه ساکت شد و پوزخندی زده و ادامه داد:

- لیلی تو غیر از خوبیهای زندگی، برگ دیگه ای رو ورق نزدی... دنیا به کامت شیرین بوده و از صمیم قلب امیدوارم

در آینده هم باشه. تو استحقاق خوشبخت بودن رو داری و با روحیه خوب و اعتماد به نفست میتونی حتی در شرایط بد احساس خوشحالی کنی. به قول حرفی که الان از «ون دیک» زدی انسان باید از درون احساس خوشبختی کنه و من

اضافه می کنم بعضی آدمها ذاتاً توان لذت بردن از زندگی رو ندارند و همیشه چیزی برای ناراحت بودن در

زندگیشون پیدا میکنند. اما باید بگم من اونطور شخصی نیستم و سعی می کنم به حداقل امکاناتی که دارم قانع باشم و برای رسیدن به چیزهایی که به این حس من کمک میکنه تلاش بیشتری می کنم.

- منظورتون رو درک نمیکنم! یعنی شما با پناه بردن به مسائلی خاص از مسائلی که باعث رنجتون میشه فرار میکنید؟ یا این که...

- شاید نتونستم درست منظورم رو بیان کنم. بگذار طور دیگه ای بگم. تو درست رو ادامه ندادی، چون به درس

علاقه نداشتی، پس کار کردی، به کلاس زبان رفتی و شرایط دیگر زندگی هم بر وفق مرادته. پس راضی و خوشحالی من هم درس خوندم چون به این کار علاقه داشتم و برای رسیدن به هدفم باید درس می خوندم. حالا هم

شغل خوب و دلخواهی دارم اما بعضی شرایط محیطی و مسائل جزئی دیگر باعث میشه نتونم این احساس رضایت خاطر به نسبت مطلق تورو داشته باشم... احساس رضایت و خشنودی از زندگی کاملاً نسیبست... آه... اصلاً بگذریم و

حرف دیگری بزنیم... یک حرف خوشحال کننده و خوب.

اندکی فکر کردم و با خنده گفتم:

- اگر دوست داشته باشید یک خاطره براتون تعریف کنم.

مشغول تعریف یکی از شیرین کاریهای فرگل بودم که زنگ یکی از تلفنها به صدا درآمد. با گفتن این که این خط

تلفن شخصی و مربوط به دوستان و فامیل میشه، گوشی را برداشتم اما با شنیدن صدای بابک تقریباً جا خوردم. بابک

دوست صمیمی فرزین و یار همیشگی کوهنوردی هایمان بود. او یک ماه قبل از طریق مادرش از من خواستگاری

کرده بود و گرچه من هنوز جوابی نداده بودم اما حس می کردم دیگران به خاطر رفتار صمیمی که با هم داشتیم کار را تمام شده می پندارند. حتی تا چند روز قبل روی پیشنهاد او فکر می کردم اما از وقتی که رهام بازگشته بود به کلی او و جریان خواستگاری اش را فراموش کرده و حالا با شنیدن صدای گرم او از پشت تلفن و آن هم در حضور رهام جاخورده بودم. به هر ترتیب سعی کردم خود را کنترل کنم و رفتار و صدایم عادی به نظر برسد. پس به سلام و احوالپرسیاش پاسخ دادم و در مورد سفر چند روزهای که به شیراز داشت پرسیدم که گفت:

- ای به لطف عمو جان بد نبود!

از به یاد آوردن عموی او که مردی میانسال، عبوس و فوقالعاده خشن بود که به تنهایی زندگی میکرد به خنده افتادم. او سالها پیش از همسرش جدا شده، دخترانش نیز در شیراز زندگی می کردند و او هر چند ماه یک بار به دیدار آنها میرفت. اما چند روز قبل کمی ناخوش شده و از بابک که پسر بزرگ برادرش بود خواسته بود در آن سفر همراهیش کند. از تصور این که بابک به تنهایی با او به سفر رفته و چند روز قیافه اخموی عمو را تحمل کرده، بیاختیار میخندیدم و او نیز در آن سوی خط به خندههای من و اوضاع اسف بار خودش میخندید. در حال و هوای خود بودم که با دیدن چهره متفکر رهام که سرش را به خواندن مجلههای گرم کرده بود به خود آمده و کمی جدیتر پرسیدم:

خوب... بگذریم... با من کاری داشتی؟

پشت خط لحظهای سکوت برقرار شد، گویا بابک از شنیدن آن سؤال رنجیده بود، چراکه آهی بلند کشید و گفت:

گاهی اوقات فکر میکنم ای کاش هیچگاه از مادرم نمیخواستم پا پیش بگذارم! اونطوری با من مهربونتر بودی و پای تلفن هیچ وقت ازم نمی خواستی که زود برم سر اصل مطلب.

بله، درست میگویی!

به راحتی میتونستم چهره متعجب او را از پای تلقن تصور کنم. چشمان قهوههای رنگش را که گرد شده و صورت سپیدش که به سرخی گراییده. او دوباره ساکت شد و این بار با لحنی که به خوبی رنجیدگی از آن مشهود بود گفت:

لیلی تو دختر تلخی نبودی. چه بلایی سرت اومده؟!

با این که سعی داشتم نام او را به زبان نیاورم اما میدانم چه طور شد که گفتم:

- باور کن امروز سرم خیلی شلوغه بابک!

او دوباره رنجیده ادامه داد:

خیلی خوب، من مزاحمت نمیشم فقط خواستم بگم برنامه پنجشنبه پابرجاست. مارال با من تماس گرفت و گفت یک کوهپیمایی تفریحی به درکه داریم. ساعت هفت صبح همگی توی پارکینگ عمومی جمع میشیم.

دلم میخواست از او عذرخواهی کنم اما با وجود رهام که همچنان مشغول ورق زدن مجله بود فقط توانستم از او تشکر نموده و بگویم که حتماً با فرزین خواهم آمد. می دانستم که عنوان کردن این قضیه تنها بهانه ای بوده که او با من تماس بگیرد و خبر رسیدنش را به من بدهد، چرا که بابک همیشه فرزین را کنار خود داشت و میتوانست خیلی راحت موضوع را به او بگوید. بعد از این که گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم بدون این که رهام سؤالی بپرسد یا حتی نیم نگاهی به من بیاندازد شروع به توضیح دادن کردم.

این بابک بود، دوست فرزین و نوه بهترین دوست آقاجون. جریانش خیلی جالبه... گوش کنید.

او نگاه عصبانیش را به من دوخت و گفت:

بله! باید خیلی جالب باشه... بفرمائید!

اجازه ندادم کلام طعن گونه اش متزلزل کند. پس با هیجان شروع کردم:

اگه یادتون باشه آقاجون توی آلپوم عکسهاش چند تا عکس با مردی به نام هاشم داره که با هم دوستان صمیمی زورخانه ای بودند. البته هاشم خان چند سالی از آقاجون کوچکتره و بیشتر مرید اون بوده. خلاصه هاشم خان بعد از این که ازدواج می کنه برای ادامه تحصیل میره آمریکا و بعد از چند سال دیگه خبری ازش نمیشه و کم کم بین اونها جدایی کامل میافته، تا این که فرزین توی دانشگاه با بابک دوست میشه و یک روز اونو میاره خونه و آقاجون میبینتش. اونها با هم گرم صحبت میشن و حرف به پدری بزرگ بابک کشیده میشه و خلاصه کاشف به عمل میاد که بابک نوه هاشم خانه. از همون روز دیگه این دوتا دوست قدیمی ول کن همدیگه نیستن و رفت و آمدهاشون قطع نشده... راستی یادم رفت بگم این پنجشنبه هم با هم قرار کوه داریم. سپهر و نسرین هم میان. اگر شما هم بیاید خیلی بیشتر خوش میگذره.

رهام لحظه ای متفکر به چهره ام نگاه کرد و گفت:

مثل این که روابط صمیمی هاشم خان با آقابزرگ و فرزین و این پسره بابک توی روابط تو هم تأثیر داشته.

از این که به جای پاسخ به سؤالم آن کلمات را که گویی از آغاز سخن گفتنم در ذهنش تلنبار شده بود، بر زبان می آورد شوکه شده بودم. به هیچ وجه دوست نداشتم راجع به من فکر بدی کند و از طرفی هم نمی دانستم چگونه باید توجیهش کنم که نه خودم را سبک کرده باشم و نه اجازه دهم فکرش منحرف شود. پس با تردید و دلهره گفتم:

متوجه منظورتون نمیشم!

او در حالی که مشخص بود به سختی خود را کنترل میکند گفت:

فکر می کنم حق دارم به عنوان پسردایی بزرگ تو در این مورد کنجکاوی نشون بدم. پسری که هیچ نسبتی با تو نداره به چه دلیل اینقدر راحت با تو تماس میگیره، حرف میزنه و قرار میذاره، در حالی که میتونست اینها رو به برادرت هم بگه... حتماً الان بهم میگی شما که خارج از کشور زندگی کردید چرا این حرفهارو میزنید!... من از فرزین، عمه ثریا و حتی آقاجون تعجب میکنم. فکر نمیکنم جلوی اونها با این پسره غیر از این رفتار کنی... همین چند لحظه کافی بود تا من بفهمم این پسره نسبت به تو نظر خاصی داره... چطور اونها متوجه نشدن؟ شاید هم اینقدر موقعیت خوبی داره که به زیر پا گذاشتن غیرت و تعصبشون می ارزه...! اون چقدر باید با تو راحت باشه که شماره تلفن این جا رو که به قول خودت شخصیه و مربوط به آشنایان و اقوام میشه رو هم داشته باشه!

از جایش برخاسته بود و عصبی قدم میزد و سخن می گفت. رفتارش برایم عجیب بود و مرا مبهوت و شرمگین برجای خود میخکوب کرده بود. چرا آنگونه خشمگین شد؟ چرا حتی برای حفظ ظاهرش تلاشی نمی کرد؟! چهره

اش برافروخته و صدایش هر لحظه بلندتر میشد طوری که دایی را از اتاقش بیرون کشید. دایی حیرت زده نگاهی به او و به من انداخت و رو به من گفت:

چرا اینقدر رنگت پریده؟

سپس صورتش را به سمت صورت برافروخته رهام گردانده و پرسید:

چی شده؟ چرا باهاش بحث می کنی؟ نمیبینی چه حالی شده؟

دایی به سمت من آمد و دست یخ زده ام را میان دستانش گرفت و پرسید:

- لیلی چه اتفاقی افتاده؟

تلاش کردم چیزی بگویم که رهام خود را به ما نزدیک کرد و با لحنی آرامتر گفت:

پدر چیز مهمی نیست... من یک کم عصبی شدم که ربطی به لیلی نداره.

دایی خشمگین به او نگاه کرد و گفت:

تو حق نداری حرصت رو سر این طفل معصوم خالی کنی.

بارقه های خشم این بار عمیقتر در چشمان رهام درخشیدن گرفت و چنان مرا به وحشت انداخت که برای لحظه ای

فکر کردم اگر حرفی نزنم جدالی سخت بین پدر و پسر در می گیرد، پس با سرعت گفتم:

- دایی جون، رهام حق داره... خوب اون در جریان رفت و آمدهای خانوادگی و صمیمیت بین ما و هاشم خان اینها

نیست... الان بابک با من تماس گرفت. رهام هم برداشت بدی از مکالمه ما داشت. شما بهش بگید که من و اون هیچ

رابطه خصوصی با هم نداریم. شما که در جریان هستید.

رهام با حیرت گفت:

- پس این قضیه خیلی عادی و جا افتاده است. از شما تعجب می کنم پدر. یادم نمی ره چطور سپیده و کتابیون در

مراوده با پسرها، حتی پسرهای فامیل محدود بودند. یادم نمیره که همین آقاجون و حمیدخان و خود شما چقدر

متعصب بودید. چطور شده که پسر دوست آقاجون باید اینقدر با لیلی راحت باشه؟! با تلفن این جا تماس بگیره،

باهاش خوش و بش کنه... مثل این که تعصب من با این که ایران نبودم از شماها بیشتره...!

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

- مردهای قدیمی خانواده!

فکر می کردم با توهینهای رهام دایی از کوره به در برود. اما او مستأصل خود را روی مبل رها کرد و با اندوه گفت:

- امیدوار بودم توی این مدت عوض شده باشی. اما تو هنوز کینه و بددلی رو از خودت دور نکردی... هنوز هم عجول

هستی و عجلوانه قضاوت می کنی... بابک خواستگار پر و پا قرص لیلیه... تقریباً با هم نامزد هستن و ما اجازه دادیم تا

قبل از ازدواج با هم بیشتر آشنا بشن. البته اونها هرگز تنهایی همدیگرو ملاقات نمی کنن و فقط در حضور جمع گاهی

با هم صحبت میکنن... این خواست لیلیه و ما برای اینکه نمی خواستیم کورکورانه ازدواج کنه باهاش موافقت کردیم.

رنگ از صورت رهام به وضوح پرید و من با بیچارگی آرزو می کردم هر چه داشتم میدادم اما دایی آن سخنان آخر

را بر زبان نمیآورد. رهام لب پایش را مک زد و با ناراحتی گفت:

- از هر دوتون معذرت می خوام. مثل این که این بار واقعاً عجلوانه قضاوت کردم.

به ناگاه خنده ای سرداد، به سمت من آمد و با لحنی دلجویانه گفت:

- از من که دلگیر نیستی؟!

به جای من که سر به زیر داشتم دایی گفت:

- معلومه که دلگیر نیست. لیلی قلب مهربونی داره و میدونه که فقط یک لحظه خون غیرتت به جوش اومده ،البته کمی هم حق داشتی. حتی اگه من هم ببینم یکی از دخترهای فامیل با پسر غریبه ای صمیمانه حرف میزنه عصبانی میشم.

غمگین و افسرده بودم اما نه بابت سخنان در عین حال شیرین رهام بلکه از صحبت های دایی! به زور لبخندی زدم و دایی که متوجه بود ناراحتی به خیال اینکه خجالت زده ام و رفتار رهام نیز خارج از تحمل بوده کنارم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت. حس کردم اشاره ای نیز به رهام کرد که او به بهانه شستن دست و رویش اتاق را ترک نمود، سپس با مهربانی گفت:

- رهام یک کم اخلاقش تنده، میدونم که زیاده روی کرده و این مواقع یک کم ترسناک میشه! اما تو ببخشش. اون قلب مهربونی داره فقط کمی متعصب و عصبیه. حالا بخند تا بفهمم که از پسر دایی خودت دلگیر نیستی. دلم میخواست به جای خنده گریه کنم اما لبخندی تحویل دایی دادم تا زودتر تنهایم بگذارد. او نیز وقتی از جانب من خیالش آسوده گشت، به دفترش بازگشت و مرا با افکار درهم و برهم خودم تنها گذاشت. اما در آن بین تنها کسی که آماج حملات و ناسزاهای زیر لب من گشت بابک بیچاره بود!

تا دو روز بعد از رهام بیخبر بودم. دایی هم مادر جون را به منزل خود برده بود و آن دو روز را ما کاملاً تنها بودیم. فقط یک بار بابک همراه فرزین به خانمان آمد و دو ساعتی هم در اتاق او بود اما من به بهانه سردرد خود را به خواب زدم و نه هنگام آمدن و نه به هنگام رفتنش او را ندیدم. شاید از رویش خجالت میکشیدم و شاید هم به راستی تمایلی به دیدارش نداشتم، حتی خودم هم حال خودم را نمیفهمیدم. شبها هنگام خواب بی اختیار اشکهایم سرازیر می شد و در تب و تاب و بیقراری به سر میبرد. بابک پسر خوبی بود اما رهام... رهام برای من موجودی خاص بود. نگاهش پر از حرف و لبخندش پر از معنا بود. با هر نگاه و توجهش دلم در سینه فرو می ریخت و با هر بی توجهی و کم محلی اش رنج می بردم! چرا فقط در مدت چند روز آنقدر برایم مهم شده بود؟ مهمتر از بابک که چهار سال بود میشناختمش!

بالاخره صبح روز سوم در مسیر کارخانه دایی گفت که قرار است شب بعد به خاطر بازگشت رهام میهمانی بدهد و گفت برای فردا اگر بخواهم به من مرخصی خواهد داد. همیشه همین طور بود، هرگاه زندایی میهمانی مفصلی در منزلش برگزار می کرد من مرخصی میگرفتم تا کمک حال او باشم، گرچه طلعت خانم که همسر سرایدار بود در آن مواقع برای کمک میرفت، اما من نیز کنار زندایی می ماندم و قسمتی از کارهای سبک را عهده دار می شدم. اما آن روز به هیچ وجه دلم نمی خواست از صبح به خانه دایی بروم. با این که حتی قبل از آن اتفاق می دانستم نمیتوانم امیدی به رهام داشته باشم اما همان نگاهها و سخنان گرمش برای قلب تشنه ام کافی بود. به هر حال برای حفظ ظاهر، از پیشنهاد دایی استقبال کرده و صبح روز بعد به جای رفتن به محل کار در حالیکه ساک لباسهایی را که برای شب آورده بودم در دست داشتم راهی خانه دایی شدم.

ساعت حدود یازده را نشان میداد که به مقصد رسیدم. زندایی قبراق و سر حال از من استقبال کرد. مادر جون هم سعی داشت خود را شاداب نشان دهد اما من حس کردم چشمانش اندکی بی فروغ شده و رنگش کمی پریده است. احساسم را برای زندایی به زبان آوردم اما او به من اطمینان داد که حال مادر جون خوبست و فقط به خاطر تغییر

مکان و درد و دل شبانه با رهام کمی بد خواب شده. تا یک ساعت خبری از رهام نشد و من هنوز جرأت نداشتم سراغی از او بگیرم. بالاخره نزدیک صرف ناهار بود که او با چهره ای خسته از راه رسید، زندایی با دیدن چهره برافروخته اش گفت:

- خوب مگه فردا رو ازت گرفته بودن که امروز رفتی کتابخونه ملی...؟! حالا برای شب با این قیافه اخمو و خسته می خوای از مهمونها پذیرایی کنی؟

رهام به سلام آرام من پاسخ داد سپس به مادر جون سلام گفت و با گفتن این که تا شب خستگی ام در می رود، به سمت اتاقش رفت و حتی برای صرف ناهار هم نیامد. آنقدر دلم گرفته بود و آنقدر از بی محلی او رنجیده و دلشکسته بودم که دلم می خواست از آن جا فرار کنم و با خیال راحت زار بزنم.

با حضور طلعت خانم کار من سبکتر شد و با برداشتن سبد کاهو و کلم به اتاق نشیمن رفتم تا در تنهایی و خلوت هم سالاد را آماده کنم و هم قدری به روزگار عجیب و دردآور خود بیاندیشم! همانطور که برگهای کاهو را با چاقوی تیز و برنده خرد می کردم از افکار نا امیدکننده و پریشان خود اشک به دیده آورده و مدام با باز و بسته کردن چشمها و کشیدن دستی به آنها سعی داشتم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم که ناگهان با صدای رهام که درست از پشت سرم شنیده میشد تقریباً از جا پریدم.

- آدم وقتی کاهو خرد می کنه اینقدر دستش رو به سر و صورتش نمی ماله. از شدت وحشت حتی قادر نبودم جوابش را بدهم. او نگران از این که مرا آن چنان ترسانده بود مقابلم نشست و گفت:

- ببخشید، فکر نمی کردم اینقدر بترسی!... حالا حالت خوبه؟!

حال خودم را نمی فهمیدم، در عین حال هم از حرکت ناگهانی اش عصبانی بودم و هم از حضور و توجه اش شادمان! نمیدانستم کدام یک از حالاتم را بیشتر در چهره ام میخواند. به هر ترتیب کمی خود را کنترل کرده و با ناراحتی طنز گونه ای گفتم:

- شما همیشه از مهمانتون این جور پذیرایی میکنید؟!

او از مقابل پایم بلند شد و روی مبل مقابلم نشست و با شیطنت گفت:

- اول این که شما نه! تو! دوم این که من ندیدم مهمون خودش از بقیه پذیرایی کنه! سوم این که من از تو پذیرایی نکردم فقط بهت گوشزد کردم!

سپس خم شد و مشتی از برگهای خرد شده کاهو را برداشت، مشغول خوردن شد و در همان حال به من زل زد. هنوز قادر نبودم حضور صمیمی و رفتار عجیبش را که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده هضم کنم که او با لبخندی گفت:

- مثل این که امروز زبونت رو گربه برده و خورده. پس فکر کنم شب آرومی در پیش داریم.

به شوخی اش با تمام وجود لبخند زدم. او نیز خندید. گویی با توافق هم و در خفا آشتی کرده بودیم و هر دو از این موضوع شاد بودیم و میخواستیم بدون حرفی از بابک از روزهایی که در پیش داشتیم و از حضور یکدیگر لذت ببریم. همچنان ساکت بودم که او دوباره خم شد و مشتی دیگر کاهو از درون ظرف برداشت که من با اعتراض به شوخی گفتم:

- ببینم شما که بهداشت رو رعایت می کنید، دستتون رو شستید که مدام ناخونک میزنید.

او با حالت خنده داری شروع به فکر کردن کرد و گفت:

- آره دیشب دستم رو شستم. الان هم فقط کف پامو خارونده بودم که اون هم تمیز بود!
- با اعتراض نامش را بر زبان آوردم و او در حالیکه میخندید نگاه نافذش را به چشمانم دوخت. به ناگاه چهره اش کمی جدی شد و با لحنی حسرت بار و به آرامی گفت:
- برای رسیدن پنجشنبه دقیقه شماری می کنم. دلم میخواد ببینم این آقا بابک لیاقت تورو داره یا نه!
- از شنیدن کلامش تقریباً وارفتم. دوست نداشتم خوشی خودمان را با نام بابک بر هم بریزیم. می ترسیدم دوباره عصبانی شود و با این که از حساسیتش نسبت به قضیه بابک لذت میبرد اما نمیخواستم لحظات شیرینی که از احساس وجود رهام نشأت می گرفت با سخن گفتن از بابک تلخ شود.
- سرم را به زیر انداخته و بدون گفتن کلامی به کارم ادامه دادم. او هم نفس عمیقی کشید و پس از مکثی طولانی ناگهان گفت:
- پس این طلعت خانم این جا چه کارست؟ بیا بریم یه مطلب جالب از اینترنت گرفتیم، تو هم بخون. بدون این که نگاهش کنم گفتم:
- کارم که تموم شد میام.
- از جای برخاست و در حالی که به سمت اتاقش می رفت با صدای بلندی زندایی را مخاطب قرار داده و گفت:
- مامان اینقدر از لیلی کار نکش، می خوام یه چیز خوب نشونش بدم.
- طفلک زندایی از آشپزخانه با حیرت بیرون آمد و اصرار کرد کارم را خودش تمام کند که قبول نکردم و دقایقی بعد که از کار فارغ شدم با حالت عادی و بی تفاوت به سمت اتاق رهام رفتم. چند ضربه به در زدم و پس از اجازه ورود، به آرامی وارد شده و در را هم پشت سرم باز گذاشتم.
- چند ضربه به در زدم و پس از اجازه ورود، به آرامی وارد شده و در را پشت سرم تا آخر باز گذاشتم. رهام مطالب جالبی راجع به علم ماوراءالطبیعه، به زبان انگلیسی در حافظه کامپیوتر ریخته بود و از من خواست ببینم تا چه حد قادرم مطالب را ترجمه کنم که البته به دلیل وجود اصطلاحات نامفهوم چندان موفق نبودم. اما او تشویقم کرد و سپس خودش تمام مطالب را بدون کم و کاست برایم توضیح داد. بعد هم آخرین اخبار فضایی برایم خواند و من دیگر به راستی غرق دنیای شگفت انگیز ناشناخته ها شده بودم. او که توجه و اشتیاق مرا دید چند کتاب خوب که صبح همان روز در کتابخانه ملی دیده بود، به من معرفی کرد و توصیه نمود حتماً آنها را تهیه کنم. پس از معرفی کتابها به پشتی صندلی اش تکیه کرد و گفت:
- تو دختر باهوش و استعدادی هستی و من هنوز هم معتقدم که میباید به تحصیلات ادامه میدادی... راستی اگر انتخاب راه زندگیت کاملاً به عهده خودت بود چه می کردی؟
- بلافاصله آرزوی دیرینه ام را بر زبان آوردم.
- جهانگردی!
- او با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
- تا امروز فکر می کردم طاقت دوری از خانواده و وطن رو نداری!
- بله درست فکر کردید. اما یک جهانگرد مجبور نیست همیشه از وطن دور باشه. من اگر پول زیادی داشتم و اختیارم دست خودم بود هر سال به دو یا چند کشور خارجی سفر می کردم. فکرش رو بکنید! پاریس، روم، لنینگراد

و حتی صحرای بزرگ آفریقا! دوست دارم هر جایی رو که ندیدم بینم. ماهها روی آبهای نیلگون اقیانوسها سفر کنم، عجایب هفتگانه دنیا را ببینم و یا ساعتها روی دیوار چین قدم بزنم!

بی اختیار از تصور آن همه عجایب و زیبایی که می دانستم در دنیای اطرافم وجود دارد به وجد آمده و لبخند تمام صورتم را پوشانده بود. با همان هیجان ادامه دادم:

- همیشه درس جغرافیا، تاریخ و زمینشناسی از دروس مورد علاقه ام بود و من خودم را در میان کوههای آلپ، بین چین خوردگی ها و طاقدیس و ناودیس های آن میدیدم. یا مثلاً در شهر تاریخی و قدیمی سن پترزبورگ! و یا مصر! باورکن با دیدن عکسها و بستن چشمانم خودم رو اونجا حس می کردم. حتی می توانستم عبور نسیم خنک باد غرب را حس کنم.

به ناگاه خندیدم و در حالیکه از بر زبان آوردن آن حرف های رؤیاگونه و کودکانه کمی شرم زده بودم در میان خنده گفتم:

- لابد فکر میکنید من یک دختر بچه رؤیایی هستم که مدام خیالپردازی میکنم... شاید هم حق داشته باشید!

او یک دستش را زیر چانه حایل کرده و یک پایش را نیز روی پای دیگرش انداخته بود. با لبخندی نامحسوس در حالیکه با نگاهی گویی روحم را می کاوید به من خیره شده بود و با آخرین جمله من لبخندش را پررنگ کرد و گفت:

- تو روح جالبی داری. مدام در حال پروازی و بدون اینکه پول بلیط و هزینه هتل بدی به تمام دنیا سفر می کنی! من بهت حسودیم میشه و آرزو می کنم ای کاش میتونستم مثل تو باشم.

با شادی و هیجان گفتم:

- راست میگی یا داری سر به سرم میگذاری؟

اخمهایش اندکی در هم رفت و گفت:

- تو چرا فکر می کنی هر کس حرفی میزنه داره مسخره ات می کنه؟ من خیلی جدی گفتم. دلم میخواد می تونستم مثل تو قوه تخیل بالایی داشتم.

- منو امیدوار کردی. راستش مطمئنم اگه این حرفها رو فرزین یا سپهر میشنیدند دیگه ول کن نبودند و بهانه خوبی برای آزار من به دستشون میومد.

او با جدیت گفت:

- اما تو نباید اجازه بدی کسی با احساساتت بازی کنه و اولین چیزی که میتونه بهت کمک کنه رفتار خودته. روز اول رو یادم نمیره که چه بلایی سر سپهر بیچاره آوردید. اگر نسبت به کارهای اون بی تفاوت باشی مطمئن باش کم کم مشکلات حل میشه و همه بیش از اینها روی تو حساب میکنند. این رو بدون هر کس با احترام گذاشتن به خودش، دیگران رو هم وادار به تکریم میکنه.

چقدر صحبت هایش به گوشم شیرین بود و چقدر به من آرامش میداد. دوست داشتم ساعتها بنشینم نگاهش کنم و او برایم حرف بزند. به راستی حس میکردم عاشق شدم گرچه هنوز مطمئن نبودم اما با دیدنش چیزی درونم می جوشید و آنقدر احساس مطبوعی پیدا می کردم گویی قدم به سرزمین خواب و رؤیاها نهاده ام. حتی نقاط ضعف و رفتار خشنی که از او در دفتر کارم دیده بودم نمی توانست روح سرگشته مرا به تردید بیاندازد. چنان کشش درونی نسبت به او پیدا کرده بودم که حتی به راحتی وجود خداوند مهربان را نزدیکم حس می کردم. دلم میخواست بدون

هیچ میل نفسانی ساعتها در آغوشش بیارامم و صدای نفسها و تپش قلبش را بشنوم. دلم می خواست به خاک بیافتم و از خداوند به خاطر آن احساس پاک و بیآلایشی که به من ارزانی داشته تشکر کنم. حتی اگر رهام مرد سرنوشت من نمی شد، می دانستم تا پایان عمر چنان عشقی پای به قلبم نخواهد گذاشت.

با صدای رهام که مرا به نام میخواند به خود آمدم. او متعجب به من نگاه عمیقی انداخت و پرسید:

- به چی فکر می کنی؟ یک لحظه مثل این که به کلی از اطرافت غافل شدی و یک مرتبه رنگ نگاهت عوض شد.

روح کجاها پرواز میکرد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچ جا!

می خواستم بگویم روح من پیش تو بود. اما فقط لبخند زدم، او هم خنده ای کرد و گفت:

- حاضرم چند سال از عمرم رو بدم ولی بفهمم تو مغز بزرگ تو چی میگذره!

با شیطنت چهار زانو روی تخت نشستم و گفتم:

- اگه دلت بخواد می تونیم یک روز با هم بریم یک سفر دور و دراز.

او حیرت زده نگاهم کرد و من گفتم:

- تعجب نکن، ما فقط یک جا مینشینیم و حس میگیریم و بعد من تو رو با خودم به هر جایی که بخوام میبرم.

او دست به سینه زد و گفت:

- اما غرور و شخصیم اجازه نمیده که یک خانم منو با خودش جایی ببره که خودش میخواد!

شانه هایم را بالا انداخته و با همان لحن ادامه دادم:

- باشه، قبول. اما یک بار من روح شما رو میبرم و یک بار شما روح منو. اینطوری منصفانه تره.

هنوز جواب نداده بود که زن دایی در آستانه در اتاق ایستاد و گفت:

- چقدر حرف برای گفتن دارید؟ الان یک ساعت بیشتره که این جا نشستید! خسته نشدید؟ الان مهمونا میان. رهام جان، دست از سر این دختر بیچاره بردار!

رهام به نشانه تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت:

- این دختر بلندپرواز تقدیم شما. من که دستم روی سرش نبود!

من و زن دایی به شوخی او خندیدیم. سپس من شرمگین از حضور زن دایی و گوشزدی که به ما داشت برخاستم و به اتاق او و دایی رفتم تا برای میهمانی آماده شوم. آن شب رهام دیگر مثل سابق نبود. البته رفتارظاهریش چندان تغییر نکرده بود اما نگاه های پنهانی و گاه و بیگاهمان رنگ دیگری داشت و نشأت گرفته از صمیمیتی بود که طی چند ساعت قبل بین ما به وجود آمده بود.

بالاخره پنجشنبه کذایی سررسیدومن که از روز قبل آن بیقار بودم، می خواستم به بهانه سر درد و کسالت از زیر بار آن تفریح اجباری شانه خالی کنم، اما میترسیدم رهام رفتار مرا سوء تعبیر کند یا این که کسی را به شک بیاندازم. به هر حال دل را به دریا زده و خود را برای رفتن آماده کردم. مانتو شلوار خاکی رنگم را به تن کرده، در کوله ساده و سیاهم که یادگار مدرسه بود مقداری خوراکی و آب گذاشته و در آخرین لحظه هم روسری سدری رنگم را روی سر انداختم. آن رنگ بیش از هر رنگی به صورتم میآمد و من از بین تمام روسریهایم آن را بیشتر می پسندیدم. فرزین هم حاضر و آماده بود و با شنیدن صدای زنگ هر دو از خانه خارج شدیم. قرار بود رهام با پاترول دایی که جا برای

همه داشت به دنبالمان بیايد. او قبل از ما به دنبال سپهر، پويا و نسرین رفته بود و بعد از آن نیز کيوان را سوار کرده و آخر سر به خانه ما آمد

هنگامیکه به پارکینگ عمومی رسیدیم با دیدن بچه ها که با خوشحالی به سمتمان میآمدند بی اختیار نگاهی به رهام انداختم و او را دیدم با کنجکاوای به جمع دوستان نگاه می کند. آن روز تعداد بچه ها زیاد نبود. بابک همراه پریا خواهرش و آرش شوهر عقدی او آمده بود و مارال و شیوا که هم کلاسیهای فرزین و بابک بودند نیز همراهیشان می کردند. بقیه بچه ها به خاطر امتحانات پایان ترم در خانه مانده بودند. مسلم بود که رهام به خوبی بابک را تشخیص داد چرا که پریا دست در بازوی شوهرش انداخته بود و جوان بلندقامت و لاغر اندامی که با چهره ای بشاش، جلوتر از همه به سمت ما میآمد کسی جز بابک نمی توانست باشد. پس از این که همه با هم احوالپرسی کردیم و سلام و صبح بخیر گفتیم، فرزین، رهام را که تنها شخص نا آشنای جمع بود به آن ها معرفی کرد. رهام مؤدبانه و آرام به خانمها عرض ادب نمود و دست بابک و آرش رانیز به گرمی فشرد، سپس همگی به سمت ایستگاه اول به راه افتادیم. من سعی داشتم از جمع مردان فاصله بگیرم و بیشتر خود را به مارال و شیوا نزدیک می کردم تا بتوانم مردان را به خوبی زیر نظر بگیرم. آن روز رهام با شلوار جین سرمه ای و بلوز آستین کوتاه آبی رنگش جوانتر و بشاشتر از همیشه به نظر میرسید. بابک هم چون همیشه خود را آراسته و بلوز چهارخانه و شلوار جین مشکی رنگی به تن داشت که او را جذاب تر ساخته بود. او جوان بلندبالایی بود با موهای خرمایی مجعد و چشمان قهوه ای و با این که اجزای صورتش به تنهایی خیلی معمولی بودند اما روی هم رفته پسری خوش تیپ و نسبتاً خوش قیافه بود. حتی در یک نگاه شاید خوش قیافه تر از رهام به نظر می رسید اما در حالات و شخصیت رهام جذابیتی وجود داشت که مرا شیفته خود کرده بود. شاید هم من اشتباه می کردم! اما عشق به قدری مرا غرق خود کرده بود که رهام را زیباترین و بهترین مرد دنیا می دانستم.

به ایستگاه اول که رسیدیم همگی روی تختهای مفروش نشستیم تا اندکی بیاساییم. بابک با زیرکی جایی کنار من برای خود باز کرد و آرام گفت:

- امروز خیلی ساکتی. چیزی شده؟

بی اختیار نگاهم به سمت رهام پرکشید و او را دیدم که بی تفاوت و خونسرد با سپهر مشغول گفتگوست. سریع نگاه از او گرفتم و در حالیکه با گوشه فرشی که روی تخت بود بازی می کردم گفتم:

- امروز کمی کسل و بی حوصله بودم. اما چون از قبل قول داده بودم اومدم.

او با سادگی گفت:

- اگه حالت بد بود نباید به خاطر من می اومدی.

برای لحظه ای به قدری احساس گناه کردم که از خودم متنفر شدم. با خودم گفتم لیلی معلوم هست چه میکنی؟ این پسر به تو امیدواره، بالاخره چه غلطی میخوای بکنی؟

بابک سکوت عذاب آور مرا حمل بر شرم دخترانه کرد و با محبت گفت:

- اگه حالت خوب نیست به فرزین بگم تورو برسونیم خونه.

سریع، اما با صدایی ضعیف گفتم:

- نه، نه! خیلی بد میشه. من حالم خوبه. تو هم بهتره بری پیش فرزین.

او رنجیده، بسیار خوبی گفت و از کنارم برخاست. مارال که طرف دیگرم نشسته بود زیر لب با شیطنت گفت:

- چرا نا امیدش کردی؟ حیف پسری به این گلی نیست؟!
 نمی دانم چرا نتوانستم جلوی خشمم را بگیرم و با عصبانیت به او نگاهی انداختم و او که از رفتار بی سابقه من جاخورده بود با شوخی رو به شیوا که نزدیکش بود گفت:
 - ای وای کی میره این همه راهو! یکی بیاد این اخمو تخمو جمع کنه!
 مارال دختر پر شر و شور و بذله گویی بود و من همیشه او را دوست داشتم. گرچه گاهی شوخیهایش با پسرها از حد می گذشت اما زننده به نظر نمی رسید. او چهار سال از من بزرگتر بود و من هیچ گاه دلم نمیخواست به او بی احترامی کنم. اما آن روز حس می کردم حرکات و اعمالم در اختیار خودم نیست. بی جهت عصبی بودم و تنها به این فکر می کردم که به رهام حالی کنم من تمایل چندانی به بابک ندارم! از طرفی هم احساس گناه و عذاب وجدان راحتم نمی گذاشت و همین باعث می شد بیشتر سکوت کنم تا کسی را نرنجانم. اما ظاهراً موفق نبودم و علاوه بر بابک، مارال را هم ناراحت کرده بودم، پس برای این که از دلش در بیاورم با لحنی دلجویانه گفتم:
 - مارال جان معذرت می خوام. امروز زیاد حالم خوب نیست خیلی سرم درد میکنه. از طرفی هم دوست ندارم بابک جلوی بقیه اینقدر با من راحت رفتار کنه.
 او با خنده دستی به بازویم زد و گفت:
 - بابا، تو که اول و آخر مال بابکی، همه هم این رو میدونند، پس چرا ناز میکنی؟!
 نزدیک بود دوباره از کوره در بروم، اما به زحمت به خودم مسلط شدم. جرعه ای از چای که مقابلم قرار داشت نوشیدم و از ترس این که حرف نامربوطی از دهانم خارج شود هیچ جوابی به او ندادم. او که متوجه ناراحتی من شده بود، دلسوزانه گفت:
 - چی شده عزیز دلم، نکنه اذیتت کرده؟
 - نه مارال، چیزی نشده. فقط من هنوز جوابی بهش ندادم و از این که میبینم خودش و اطرافیانم قضیه رو تموم شده میبینند حس میکنم به شخصیتم توهین میشه... مثل این که من از خدام بوده بابک ازم خواستگاری کنه!
 او دوباره خندید و آرام گفت:
 - تو خیلی هم از سرش زیادی، دلش هم بخواد تو زنش بشی. اما ناغلا تو هم ازش بدت نمیداد. مگه نه؟
 با تردید شانه بالا انداختم و گفتم:
 - اون پسر خویه، من منکر این نیستم. اما برای زندگی مشترک فقط خوب بودن کافی نیست.
 - حرفهات کم کم داره فیلسوفانه میشه.
 شیوا که کم و بیش صحبت های ما را می شنید با لبخند شیطننت باری رو به ما گفت:

- از این حرفها بگذریم! لیلی چرا به ما نگفته بودی پسردایی به این خوش تیپی داری؟!

با لبخندی سعی داشتم بی تفاوت باشم و عکس العمل طبیعی نشان دهم، پس با لحنی چون خودش گفتم:

- چشمتو درویش کن! تو که یه خوشتیپ ترش رو داری!

منظورم متوجه امید هم کلاسی دیگر فرزین بود که می دانستم روابطی با شیوا پیدا کرده و علاقه ای بینشان در گرفته که ممکن است به زودی خبر نامزدیشان را بشنویم.

مارال خنده ای سر داد و گفت:

- قربون دهنتم! خوب جوابشو دادی! حالا بگو ببینم چند سالشه؟ چه کارست؟

- سی و دو سالشه و این طور که شنیدم توی یک شرکت معتبر کانادایی مشغول به کاره. دو تا مدرک تحصیلی خوب داره و البته فعلاً قصد ازدواج نداره چون قراره تا سه هفته دیگه برگرده کانادا.

با حضور پریا و نسرین بحث داغتر شده بود و مارال نیز حس شوخی اش گل کرده می خواست دختری برای او پیدا کند. وقتی به سمت ایستگاه دوم حرکت می کردیم جمع کاملاً مردانه، زنانه شده بود و آقایان جلوتر از ما حرکت می کردند. حتی من دیگر نمی توانستم رهام را به وضوح ببینم، فقط متوجه شدم که گاهی با بابک هم قدم و هم کلام می شود و همین قضیه باعث میشد بی قرارتر شوم. اما بحث زن دادن رهام جدی شده بود و مارال از دخترخاله بیست و پنج ساله و تحصیل کرده اش که او نیز در حال انجام مراحل قانونی بود تا به کانادا سفر کند، مدام تعریف می کرد. ظاهراً او لیسانس پرستاری داشت و یک سال بود که در تکاپوی رفتن به کانادا نزد خواهرش بود. من نیز برای اینکه آنها متوجه حساسیتم روی رهام نشوند با آنها هم کلام شده و ظاهراً قول دادم تلاشم را برای آشنایی آن دو بکنم. اما مارال دست بردار نبود و نسرین هم آب به آسیابش می ریخت و آن دو آنقدر پیشنهادهای مختلف برای عنوان کردن قضیه نزد رهام دادند تا این که قرار شد شیوا برای جشن تولدش که پنجشنبه همان هفته بود رهام و دخترخاله مارال را دعوت کند تا آن دو فرصت آشنایی بیابند. گرچه تولد شیما قرار بود کم جمعیت و بسیار دوستانه برگزار شود اما او با کمال میل پذیرفت و از این که پایه های ازدواجی در جشن تولدش شکل بگیرد ابراز خرسندی کرد. من هم با وجود هیاهوی درونی ام مدام همراه آنها می خندیدم و خود را هیجانزده نشان میدادم. بالاخره سپهر که از پیچ پیچ های ما به تنگ آمده بود روی تخته سنگی ایستاد و با صدای بلند گفت:

- خیلی بخشیدها! میشه پیرسم چه خبر شده که مثل زنبور یک ساعته که پشت سرما وز وز میکنید. البته بلانسبت شما (و به آرامی نجوا کرد: زنبور)

من که دیگر یکی بدو کردن با سپهر گویی جزو وظایفم شده بود، با حاضر جوابی گفتم:

- ما زنبورهای خوش سلیقه ای هستیم و نزدیک چیزهای تلخ و بیمزه نمیریم.

از جواب من دخترها به عمد خنده سر دادند، حتی پسرها نیز لبخند زدند اما سپهر که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد در حالی که انگشت اشاره اش را به سمت من گرفته بود رو به مردها گفت:

- دیدید! دیدید! به شماها گفت و تلخ و بیمزه! بابا آخه کجا رفته اون غیرتتون یک چیزی به این دختره بگین.

- شما به ما گفتی زنور! من که حرف بدی نزدم حالا مگه احساس بیمزه گی میکنی که اینقر بهت برخورده!

دخترها دوباره به جانبداری از من قهقهه خنده سر دادند و مارال حرفم را با گفتن درست میگه تأیید کرد. سپهر کمی به طرفم آمد و در حالی که چشمانش میخندید گفت:

- میدونی که میتونم در عرض چندثانیه ضربه فنی ات کنم، اما مراعات میکنم و به احترام جمع ازت میگذرم.

خواستم دوباره جوابی بدهم اما با صدای مردانه و گیرای رهام، حرف در دهانم ماسید. او چند قدمی به طرف ما آمد و با زیرکی گفت:

- لیلی هم به احترام خانمت و جمع حاضر، فعلاً آتش بس اعلام میکنه. من هم مراقب هستم که پیمانتون خدشه دار نشه.

سپس برای کمتر از یک لحظه نگاه پرمعنایی که تا عمق وجودم رخنه کرد، به من انداخت و همگی دوباره به راه افتادیم. می دانستم منظورش از آن نگاه چه بوده. دیگر معنی بیشتر حرکات و رفتارش را می فهمیدم و او بدون این که به خودش زحمت حرف زدن بدهد با زبان نگاه منظورش را به من حالی میکرد. به یاد آن حرفش افتادم که میگفت در مقابل سپهر عکس العمل نشان ندهم و حالا خوب به من فهماند که نمی بایست جواب او را می دادم. اما متأسفانه پاسخ دادن به شوخی های سپهر برایم عادت شده بود و مدتی زمان می برد تا آن عادت را از خود دور کنم. به ایستگاه سوم که رسیدیم با ابراز خستگی از جانب نسرین که عادت چندانی به کوهپیمایی نداشت تصمیم به بازگشت گرفتیم. در جایی که راه کمی باریکتر می شد. بابک خود را به من نزدیک کرد و گفت:

- امروز نتونستیم زیاد با هم صحبت کنیم.

در حالی که نشان می دادم حواسم به مسیر است گفتم:

- آره، اما من بهت گفته بودم که درست نیست هر بار که همدیگر را میبینیم زیاد با هم حرف بزنیم. دلم نمیخواد انگشت نما بشم.

او با آزرده گی گفت:

- یعنی صحبت کردن با من تو را انگشت نما میکنه؟

- منظور منو خوب میفهمی بابک، سعی نکن اینطوری منفی بافی کنی. خودت میدونی هنوز مناسبات ما رسمی نشده.

این روهم در نظر بگیر که توی این جمع برادرم و پسرهای فامیلون هم هستند. اگر من زیاد با تو حرف بزنم پیش خودشون فکر می کنن چه دختر بیشرمی هستم!

او اندکی مکث کرد، اما در نهایت با من موافقت کرد و گفت:

- اما من حرفهای زیادی دارم که باید حتماً به تو بگم. دوست داشتم اگر امکانش باشه امروز باهات تماس بگیرم.

مستأصل بودم و مانند زنی شوهردار که می خواهد برای رسیدن به مرد دیگری شوهرش را با حيله و نیرنگ دست به سر کند، احساس گناه می کردم. اما بابک پسر خوبی بود و من قصد نداشتم او را بازی دهم. باید تکلیف او و خودم را روشن میکردم. دوباره بی اختیار نگاهم به دنبال رهام گشت و او را دیدم که جلوتر از همه با سپهر هم کلام شده و هیچ توجهی به ما ندارد. در دل نفسی از سر آسودگی کشیدم و به بابک گفتم میتواند امروز عصر با منزلان تماس

بگیرد و البته بهتر است اول با مادرم صحبت کند و بگوید چه قصدی دارد. او کلافه دستی بین موهای مجعد و خوش فرمش کشید و گفت:

- بهتره خودت بهش توضیح بدی. تو که این قدر سختگیر نبودی.

- دوست ندارم هیچ رابطه پنهانی بین ما باشه. من نسبت به خانواده ام تعهد اخلاقی دارم.

او با زهر خندی گفت:

- از کی تا به حال شما این قدر مبادی آداب اخلاقی شدید؟

حیرت زده و خشمگین نگاه سردم را به او دوختم و به وضوح دیدم جا خورد. بعد بدون گفتن کلامی از او فاصله گرفتم و به سمت پریا که همراه شوهرش جلوتر از ما حرکت می کرد، رفتم.

در طول مسیر بازگشت بی اختیار ساکت بودم. حتی سپهر هم به خاطر سکوت من سر به سرم نگذاشت، گویی همگی متوجه بودند مسئله ای بین من و بابک بوجود آمده اما مطمئنم که هیچ یک حتی تصورش را هم نمی کرد که رهام در این بین نقش داشته باشد.

به خانه که رسیدیم علیرغم اصرارهای فرزین و سپهر، رهام ترجیح داد به منزل خودشان برود و استراحت کند. او سریع با همه خداحافظی کرد و مرا با تردیدها و دودلی هایم تنها گذاشت.

ساعتی از بازگشتن به خانه نمی گذشت که تلفن زنگ خورد و من که می دانستم هر آن امکان دارد بابک تماس بگیرد سرم را گرم کرده و اطراف تلفن نمی رفتم تا کسی به غیر از من تلفن را جواب دهد. عاقبت فرزین بود که گوشی را برداشت. بلافاصله متوجه شدم مادر بابک پشت خط است و بدون این که رفتارم مشکوک جلوه کند به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بنوشم. سخنان فرزین را بوضوح میشنیدم و متوجه شدم مادر بابک از او میخواهد که در صورت امکان با مادرم صحبت کند. از این که بابک مادرش را واسطه کرده، هم خنده ام گرفته بود و هم کمی عصبی بودم. بالاخره فرزین گوشی را به دست مامان داد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و به اتاقم رفتم. هنوز هم نمی دانستم چه باید بکنم. چقدر دلم می خواست کسی بود تا راز دل را برایش بازگو می کردم. بهترین دوستانم یکی مریم بود که برای ادامه تحصیل به تبریز رفته و یکی نوشین که او هم چند ماه قبل ازدواج کرده و به خارج از کشور سفر کرده بود. اما می دانستم آن دو هم نمی توانستند کمکی به من بکنند. این قضیه مربوط به زندگی من می شد و باید خودم تصمیم می گرفتم. هیچ امیدی به رهام نبود اما حس می کردم دیگر در قلبم محبتی نمانده که بخواهم تقدیم بابک یا هر مرد دیگری کنم. شاید گذر زمان اندکی می توانست دل بی قرارم را آرام نماید و شاید می توانستم عشق و خاطرات شیرین رهام را مانند شیئی گرانبها در صندوقچه ای کنار قلبم جای دهم و زندگی تازه ای را شروع کنم، اما میدانستم حتی برای رسیدن به این حالت باید زمان زیادی طی شود. برآستی نمی توانستم در حق بابک آن قدر ظالم باشم طوریکه جسم در کنارش باشد و روحم در عوالم دیگری پرواز کند. نمیتوانستم داغ این خیانت را بر دوش بکشم. از قدرت و توان من خارج بود. اما چطور باید او را قانع می کردم؟ این خودش معضل بزرگی به شمار می آمد. قضیه رفاقت پدر بزرگهایمان، رفت و آمدهای خانوادگی و دوستی او و فرزین نیز مشکل بزرگ دیگری بر سر رهام بود که از اندیشیدن به آنها احساس گناه و دلآشوبه می کردم.

با ورود ناگهانی مامان تقریباً از جا پریدم. مامان که از حالت عصبی من تعجب کرده بود گفت:

- چه خبرته دختر! هیچ معلوم هست امروز تو چت شده؟

- داشتم فکر میکردم!

او بادقت به من خیره شده و در حالی که به سمت من میآمد گفت:

- «!!!! چه خوب! لابد داشتی فکر میکردی که مامان بابک چی کار داشت؟»

پاسخ مثبت دادم و او گفت:

- «میخواست جواب تورو بدونه، گفتم به من حرفی نزده. اونهم خواست با اجازه ما فردا بابک بیاد و با خودت

سنگهاش رو وا بکنه... گفت برای زمان ازدواج هم اگه از نظر ما مسئله ای هست اونها عجله ای ندارن. همین که

رسماً نامزد بشین کافیه.

با استیصال و بیچارگی گفتم:

- آخه من ... من ... هنوز که ... یعنی...

مامان با کلافگی گفت:

- «لیلی مردم که بازیچه تو نیستند یک کلام بگو آره یا نه.

بی اختیار و بلافاصله گفتم:

- نه!

مامان حیرت زده، صندلی متحرک را جلو کشید و مقابلم روی آن نشست و با عصبانیت گفت:

- «به همین راحتی میگی نه! تو معلوم هست چی میگی؟ پسر مردمرو چندماهه گذاشتی سرکار، باهاش خوش و بش

میکنی، وقتی مادرش میگه عروس گلم لبخند میزنی و سرخ میشی و حالا میگی نه. با این که دختر منی حق نداری با

آبروی مردم باز کنی.

پریشان و رنجیده از شنیدن حرف های مامان که نیمی از آنها سو تعبیرات بود، احساس بسیار بدی پیدا کرده بودم.

تا آن روز سابقه نداشت مادر آنچنان از من به خشم بیاید و مرا محکوم کند آن هم برای دفاع از مردمانی غریبه! دلم

میخواست از خانه میگریختم، اما چاره ای نبود باید می ماندم و مادر را قانع می کردم. با صدایی لرزان گفتم:

- «مامان شما اشتباه میکنید و دچار سوء تفاهم شدید. من هیچوقت قصد بازی با احساسات بابک یا آبروی خانواده اش

نداشتم، هیچ وقت هم اونو امیدوار نکردم. اگر هم برخوردم باهاش خوب بود، نمی خواستم فکر کنه چون از من

خواستگاری کرده رفتارم باهاش تغییر کرده. اون دوست فرزینه و من هم همیشه مثل یک دوست باهاش رفتار

کردم. اما توی این مدت فهمیدم که علائق و سلايق ما با هم جور نیست. نه این که پسر بدی باشه، نه، اما اون مرد

دلخواه من نیست. بابک کسی نیست که من بتونم بهش تکیه کنم ... البته انکار نمیکنم که اوایل ازش بدم نمی اومد و

فکر کردم شاید وقتی بیشتر با او آشنا بشم نسبت بهش علاقه پیدا کنم اما درست برعکس شد. احساس میکنم قادر

نیستم یک عمر با او سر کنم.

کلمات آخر را با بغض ادا می کردم . همان صدای لرزان و بغض آلود در مادر مؤثر افتاد و او با این که گیج و حیران

به نظر میرسید، اما مشخص بود تا حدودی نرم شده. با چهره ای درهم و نگاهی نگران گفت:

- «ای کاش زودتر حرفت رو میزدی... اگه اصلاً بهش احساسی نداری نباید قضیه رو تا به حال کش می دادی... اما من

باز هم میگم که بابک پسر خوبی، تحصیلات خوب و خانواده آبرومند و با محبتی داره. من تجربه ام از تو بیشتره و

میدونم یک همچنین خواستگار همه چی تمومی ممکنه دیگه برات پیدا نشه.

- مهم نیست مامان. من دوست دارم زندگیم را با علاقه شروع کنم، نه این که امیدوار باشم بالاخره یک روز به

شوهرم محبت پیدا میکنم!

مادر کمی چشمانش را تنگ کرد و در حالی که با دقت و موشکافانه به من نگاه میکرد گفت:

- آگه دنبال شاهزاده سفیدپوشی هستی که با اسبش بیاد سراغت، باید بگم که واقعیت زندگی چیزی غیر از این حرفهاست... شاید هم به خیال خودت پیداش کردی!

با لودگی گفتم:

- کی رو پیدا کردم؟! -

او کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- لیلی به من حقیقت رو بگو. تو از کس دیگه ای خوشت اومده؟

دل در سینه ام فرو ریخت. مادرم زن زیرکی بود و تا آن روز نتوانسته بودم مسائلی را که برایم مهم بود از او پنهان کنم. او همیشه مرا زیر نظر داشت، به اخلاق من وارد بود و خواه ناخواه متوجه رفتارهای مشکوکم میشد. اما من سعی کردم افکارم را از صورتم نخواند و با لبخند اطمینان بخشی برای اولین بار به مادرم دروغ گفتم:

- مامان، باور کنین آگه کسی رو پیدا کنم اولین شخصی که باخبر بشه شما هستید. حالا کو آدمی که دل منو به دست بیاره.

او ظاهراً قانع شد و پس از این که کلی حرف و نصیحت راجع به مردان جوان و این که باید مراقب آنها باشم و فریب هر کسی را نخورم، تحویل داد، اتاقم را ترک کرد.

همان شب پدر با چهره ای مغموم پا به درون اتاقم گذاشت. بی اختیار با ورود او سر پا ایستادم و سرم را به زیر انداختم. پدر همانطور که ایستاده بود با صدایی گرفته گفت:

- مادرت باهاشون تماس گرفت. بهش گفتم برای فردا قرار بگذاره که بابک بیاد اینجا جواب آخر تورو بشنوه. پریشان سر بلند کردم و ملتمسانه گفتم:

- اما بابا! من ... من نمیتونم باهاش حرف بزنم آخه چی بگم.

او با حالتی عصبی در حالیکه سعی می کرد خود را کنترل کند گفت:

- تا چند روز پیش خیلی راحت باهاش حرف میزدی و من به خیال این که به زودی ازدواجتون سر میگیره کاری به کارتون نداشتم. فکر میکردم بهتره قبل از ازدواج یکدیگر و بشناسید و با علاقه و چشم باز زندگیتون رو شروع کنید. آگه از رفتارها و سلیقه های اون ایراد می گیری، اینها چیزهایی نبودند که قبل از خواستگاری نفهمیده باشی. من که نمیدونم چی ازش دیدی... اما باید جوابش رو خودت بدی.

از اتاق که خارج شد، در را پشت سر خود نبست. بعد مادر با اندوه وارد شد و به سمت من که بغض کرده و سر در گم روی تخت نشسته بودم آمد، آرام کنارم قرار گرفت و گفت:

- به بابات حق بده که ناراحت باشه، اون از دست همه ما ناراحته احساس میکنه از اعتمادش سوءاستفاده شده. میدونی همه ما فکر می کردیم تو و بابک به هم علاقه دارید. اما حالا تو همه ما رو شوکه کردی... تازه از امروز مکافات من شروع میشه، چون بابات از اول با این وصلت موافق نبود و می گفت برای هردوی شما زوده و هردوتون هنوز بچه اید. به خصوص بابک که در واقع فقط مدرکی قراره بگیره و یک پدر پولدار داره و بدون کمک پدرش نمیتونه از پس زندگی بریاد... آه ... ای کاش قبل از این که این همه باهاشون مراوده داشته باشیم بیشتر فکر می کردی.

به آغوش مهربان مادر رفتم و آرام بنای گریستن گذاشتم. در حقیقت حرفی برای گفتن نداشتم و خود معترف به اشتباهم بودم. می دانستم تا آخر عمر عذاب وجدان مرا رها نخواهد کرد و با عشق بی ثمر رهام مجازات می شوم. شام در سکوت محض صرف شد. حتی فرزین هم نیم نگاهی به من نیانداخت. با اندوه بدون این که حتی سرم را بالا بگیرم چند قاشق غذا به دهان گذاشتم و خیلی زود میز را ترک کردم. آرزو میکردم که ای کاش میتوانستم پایم را از اتاقم بیرون نگذارم اما دلم نمی خواست قضیه بابک باعث شود تا روال عادی زندگیمان برهم بریزد. تا به آن روز سابقه نداشت که در خانه باشم و غذایم را به تنهایی بخورم و یا این که اصلاً نخورم. اما آن شب به راستی ترجیح می دادم گرسنه بمانم و چشمانم به چشم پدر و فرزین نیفتد. روی تخت دراز کشیده و در تاریکی اتاقم به سقف چشم دوخته بودم که مادر پس از این که چند ضربه به در نواخت، گوشی به دست وارد اتاق شد. در حالی که آن را به سمت میگرفت گفت:

- بلند شو! آقا جونه.

ابتدا با خوشحالی از جا پریدم و گوشی را گرفتم اما با به یاد آوردن موقعیتم تردید به جانم افتاد و از ترس این که آقا جون را هم رنجانده باشم، مستاصل مکثی نموده اما بالاخره با خروج مادر از اتاق گوشی را به گوشم چسباندم. آهسته سلام گفتم و با شنیدن صدای گرم و پر از محبت پدر بزرگ گویی روحی تازه در کالبدم دمیده شد.

- خوب بابایی؟ چه خبر؟

- خبری نیست آقا جون. فقط دلمون خیلی براتون تنگ شده.

- دل منم برای همه، مخصوصاً تو تنگ شده. اما شنیدم یه حرفهایی زدی که به نظرم خیلی هم خوب بوده.

با تردید پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

- تو دختر عاقلی هستی لیلی جان. من هم خیلی خوشحالم که تو به بابک جواب رد دادی. از اول هم نباید می گذاشتم کار به اینجاها کشیده بشه. منتها من فکر می کردم تو ازش بدت نیومده و دیدم که خانواده خوبی هم داره، حرفی نزد. اما من هم مثل پدرت از ته دل راضی نبودم. تو و بابک تازه اول راهید و اونقدر توی زندگی تجربه نداشتید که بتونید از پس یک زندگی مستقل بریاید. حال هم خودتو ناراحت نکن. گور پدر بابک هم صلوات.

- یعنی شما ناراحت نشدید؟ من فکر کردم به خاطر هاشم خان ...

- هاشم خان کیه دختر؟! مهم تویی! هر کس هم خواست بهت حرفی بزنه بگو تا خودم پدرشو دریارم! حتی مامان و بابات! مبادا غصه بخوری.

- وای آقا جون خیلی دوستتون دارم.

- منم دوستت دارم بابایی. این پسره سوسول بدرد تو نمیخوره! تو به یه مرد واقعی احتیاج داری که از پس خودش و تو بریاد. بخصوص از پس زبونت!

با شادی خنده ای سر دادم و آقا جون در ادامه سخنانش گفت:

فردا هم قرص و محکم جلوش بایست و حرفت رو بزن. اما مراقب باش نه سیخ بسوزه نه کباب. حالیه که چی میگم؟!

به او اطمینان دادم که نهایت تلاش خودم را بکنم و پس از این که کمی راجع به مشهد و سفرش پرسیدم و او نیز جواب داد تماس را قطع کردیم.

به راستی چه قدر در وجود آن پیرمرد محبت و اعتماد به نفس وجود داشت و او چه قدر خوب مرا از دلهره و نگرانی نجات میداد. دلم برایش تنگ شده بود و بی اختیار از دوریش و شاید اندوه درونم قطرات اشک روی گونه ام دوید. شاید او کمی نسبت به من آسانگیر بود و اکثر مواقع مرا تأیید میکرد و به قول دیگران مرا کمی لوس کرده بود اما من او را میپرستیدم و حتی از فکر این که روزی او را از دست بدهم، بدنم به لرزه می افتاد. همیشه با خود میگفتم یعنی نوه ای پیدا میشود که به اندازه من عاشق پدربزرگش باشد!

با تمام آن اعتماد به نفس و امیدی که در قلبم به وجود آمده بود، هنوز بابت قضیه بابک احساس خوبی نداشتم. واقعا اگر رهام آن طور ناگهانی در زندگیم پیدا نمیشد، آیا من جواب رد به او میدادم؟! حتی خودم به درستی نمی دانستم. شاید هم با او ازدواج میکردم اما مسلماً از زندگی با او لذت نمی بردم! پدربزرگ و پدرم حق داشتند. بابک نمی توانست مرد زندگی من باشد... اما اگر دل او را بشکنم چه؟ در هر صورت من تا پایان عمر در آتش عشقی ناخواسته می سوختم و این رنج و عذاب را با کمال میل پذیرفته بودم.

روز بعد مدام در حال طرح ریزی حرف هایی بودم که میبایست به بابک بگویم و بالاخره او همان طور که گفته بود رأس ساعت چهار بعد از ظهر زنگ خانه را فشرد و از پای آیفون از مادر خوااهش کرد که با من در حیاط صحبت کند.

برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم. رنگم به وضوح پریده بود پس با کمی رژگونه سعی کردم عادی به نظر برسم. موهای صافم را ساده پشت سر با حریر سیاه رنگی بسته بودم و بلوز سفید آستین بلندی همراه شلوار مشکی نیز به تن داشتم. میخواستم تا حد امکان ساده و در عین حال رسمی باشم. وقتی وارد حیاط شدم بابک را دیدم که نزدیک در ورودی زیر سایه درختی ایستاده. با دیدن من چند قدم جلو آمد و من در حالیکه با تمام قوا سعی در کنترل اعصابم داشتم با لبخندی به او سلام گفتم و ازش دعوت کردم روی تخت بزرگ جلوی حیاط بنشینیم. همان تختی که روز بعد از ورود رهام با فرگل روی آن نشسته بودم و با رهام سخن می گفتم! در کمال حیرت دریافتم که دوباره به یاد رهام افتادم حتی آن زمان که بابک با آن چهره معصومانه و لبخند گیرایش مقابلم نشسته بود! از خود منزجر بودم و آرزو میکردم ای کاش میتوانستم از او طلب بخشش کنم. دلم میخواست به او بگویم که لیاقت همسری چون مرا ندارد که هنوز در اولین مراحل ازدواج دلبسته شخص دیگری شده.

بابک گویی متوجه پریشانی ام شده بود کمی نگاهش مضطرب شد و پرسید:

- لیلی اتفاقی افتاده؟ امروز مثل همیشه نیستی!

آب دهانم را به سختی فرو داده و گفتم:

خوب امروز هم یک روز معمولی نیست!

دوباره به او نگاه کردم، چه قدر به نظر میرسید آن روز چهره اش بهتر از همیشه شده. موهای خرمایی مجعدش را با روغن حالت داده و بلوز و شلوار تیره ای که به برداشت او را مردانه تر و جذابتر ساخته و پوست روشنش را بیشتر به رخ میکشید. بابک همچنان به چشمانم خیره مینگریست و من که تاب تحمل آن نگاه نگران را نداشتم نگاهم را به پنجره مقابلم دوختم، چرا که نمیتوانستم جواب مناسبی به آن نگاه پر محبت و منتظر بدهم. بی اختیار بغض چون توپی کوچک در گلویم گیر کرد و من با شنیدن صدای آرام بابک آن را فرو خورده و اجازه ندادم در آن لحظات مهم ضعف بر من چیره شود.

- من آماده شنیدن حرفهای تو هستم و برای اینکه راحتت کنم، میدونم که چیزهای جالبی نخواهم شنید.

بابک من واقعاً متأسفم. نمی دونم چه طور باید شروع کنم، اما باور کن من قصد فریب تو یا هیچ کس دیگری رو نداشتم. همیشه برای تو و خانواده ات احترام قائل بودم و خواهم بود... اما... حقیقت اینه که من احساس میکنم قادر نیستم همسر خوبی برای تو باشم.

بابک به سختی گفت:

این مسئله مربوط به من میشه... مگر این که تو فکر کنی من قادر نیستم تورو خوشبخت کنم. خوب اکه در یک زندگی مشترک یک نفر نتونه دیگری رو راضی کنه مسلم بدون که طرف مقابل هم هیچ گاه از زندگی راضی نمیشه.

چی باعث شد تو همچین نتیجه ای بگیری؟ رفتار خاصی از من دیدی؟

آقاجون میگه توی زندگی همیشه زن و مرد باید مکمل هم باشند. یعنی یکدیگر رو کامل کنند. مثل دو نیمه یک دایره. اون ها قرینه هستند، شبیه هستند، اما اگر از یک جهت روی هم گذاشته شوند متوجه تفاوتشون میشیم. مثلاً هیچ فکر کردی رنگ سیاه و سفید با این که این همه با هم فرق دارند اما چه قدر خوب هماهنگند و چه قدر زیبا جلوه میکنند.

بابک با لبخندی تلخ سخن مرا قطع کرد و گفت:

با این مقدمه قصد داری بگی که من و تو قادر نیستیم مکمل هم باشیم؟

من هم تلخ خندیدم و گفتم:

بابک من از اول هم گفتم باید فکر کنم. باید با چشم باز به آینده ام نگاه کنم... من و تو هر دومون یک جور فکر میکنیم و از نظر سن و سال و تجربه تقریباً در یک حد هستیم. هر دومون وابسته به خانواده و کاملاً غیر مستقل هستیم.

بابک رنجیده گفت:

- دلیلی نداره پسر و دختری قبل از ازدواج کاملاً مستقل باشند.

- منظور من از نظر مالی و موقعیت اجتماعیست.

- پس به نظر تو من آدم منفی هستم.

- تو آدمی هستی که قادری هی دختری رو خوشبخت کنی، اما من که دختر سرکش و زیاده خواهی هستم رو نه! بارها گفتمی که طالب یک زندگی آروم و بی جنجال هستی ... به من نگاه کن... به نظر تو دختر آروم و بی دردسری میام؟!

نمی دانم حالتم چگونه بود که او را به خنده واداشت. با دیدن حالت متعجبم آرام شد و گفت:

این مدل فلسفه بافی تو رو قبلاً دیدم... اما برام سخته باور کنم در عرض این چند روز به تمام این نتایج رسیده باشی. خود را از تک و تا نینداخته و گفتم:

من هفته هاست که به این نتیجه رسیدم، فقط دنبال فرصت مناسبی می گشتم که افکارم رو مثل یک دوست خوب باهات درمیون بگذارم.

- شاید اگر زودتر این حرفها رو می گفتمی این قدر امروز به نظرم بهانه گیر نیامدی!

با حیرت گفتم:

بهانه گیر! منظورت چیه؟

بابک با جدیت در چشمان من خیره شد و گفت:

منظور منو خوب میفهمی و لازم نیست حاشیه بری. یک کلام بگو که پشیمون شدی. اما نگو که هر دو مون سفیدیم و همدیگر رو کامل نمیکنیم. بگو که این روزها خاکستری شدی! البته برای من!

هنوز متحیر مانده و به راستی قادر به هضم جملات او نبودم. در همان لحظه در حیاط از طریق آیفون باز شد و من با دیدن دایی علی، زندایی و رهام که وارد میشدند شوکه شدم. حتی قادر نبودم حرکتی از خود نشان دهم. از دو جهت غافلگیر شده و به زحمت سعی داشتم با قلاب کردن انگشتان دستم درهم خونسرد به نظر برسم. بابک نیز متوجه آنها شد و به احترامشان به پا خواست. با برخاستن بابک آنها تازه متوجه ما که تقریباً پشت بوته های گل سرخ بودیم، شدند. هر سه لحظه ای مکث کردند و دایی زودتر از بقیه به خود آمد و با بابک که به سمتشان میرفت احوالپرسی کرد و دست داد. زندایی نیز طبق طبع زنانه با لبخندی پر معنا پاسخ سلام هر دوی ما را داد. بابک دست رهام را نیز به گرمی فشرد و من با نگرانی به او نگاه کردم. او کاملاً خونسرد و رفتارش بسیار عادی به نظر میرسید. حتی هنگام احوالپرسی با بابک لبخندی صمیمانه نثارش کرد و با من نیز چون همیشه برخورد نمود. دایی در حالیکه صورتش میخندید گفت:

چه عجب آقا بابک از این طرفها!

- من همیشه مزاحم خانواده شما هستم.

- خواهش میکنم... لیلی جان تو چه طوری دایی؟

خواهش میکنم... لیلی جان تو چه طوری دایی؟

صدایی که از گلویم خارج شد حتی برای خودم ناآشنا بود.

خوبم دایی!

زندایی با شیطننت گفت:

بد موقعی مزاحم شدیم... علی بیا زودتر بریم تو، بچه ها راحت باشند!

از شدت شرم حس کردم تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد، طوریکه زن دایی خنده ای کرد و در حالیکه از کنارم میگذشت آرام نجوا کرد: - بهت نیاد این قدر خجالتی باشی... نترس ما خودمونی هستیم.

رهام نیز با دست به ما تعارف کرد به جای سابق خود بازگردیم و سپس به دنبال پدر و مادرش وارد ساختمان شدند.

هنوز منقلب بودم و حس می کردم پاهایم سست شده. عصبی و پریشان بودم و با این که از وصل رهام قطع امید

کرده و به عشقی یک طرفه تن داده بودم اما بابت این که در چنین حالتی از جانب او غافلگیر شده بودم احساس

خوبی نداشتم. طوریکه حتی از بابک غافل شده و متوجه نبودم که او با دقت رفتار مرا زیر نظر دارد.

او با طعنه و به تلخی گفت:

خیلی بد شد که خانواده دایی ات مارو با هم دیدند، نه! مهم نیست میتونی همین الان بهشون بگی که چه جوابی به من دادی.

مستأصل نگاهش کردم، سعی داشتم کلامی به زبان بیاور اما گویی بر دهانم قفل بزرگی خورده بود!

او که سکوت مرا دید لبهایش را با حالتی عصبی و متأثر به هم فشرد و با گفتن خدا حافظ خواست برود که بی اختیار

صدایش زدم.

بابک!

او به سمت برگشت و من با بغض گفتم:
 بابک منو ببخش، من نمیخواستم اینطوری بشه.
 نمیخواهم زندگیم رو با احساس این که یک روزی به شوهرم علاقه مند میشم شروع کنم... تو لایق این هستی که کسی عاشقت بشه... اما من نتوانستم! این تقصیر هیچ کس نیست.
 بابک چند قدم به طرفم آمد و در حالیکه او نیز اشک به دیده آورده بود گفت:
 لازم نیست این قدر خودتو عذاب بدی. من هم دوست دارم زندگیم رو با عشق شروع کنم. یک عشق دو طرفه و حالا میفهمم که تو واقعاً دختری نیستی که من فکر میکردم عاشقت هستم.
 - این رو به فال نیک بگیر و به حساب لطف خداوند بگذار... اما دلم نمی خواد این مسئله موجب کدورت خانواده ها بشه.
 - میفهمم و قبول دارم... امروز هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که برای هم ساخته نشدیم... من برات آرزوی خوشبختی و موفقیت میکنم.
 - من هم همینطور.

او خواست برود اما برای لحظه ای دویاره مکث کرد و به سمت من برگشت و گفت:
 لیلی تو امروز چشموهای منو باز کردی. حالا میفهمم که به واقع توان تشکیل خانواده و یک زندگی مستقل رو ندارم. شاید باید چهار پنج سالی صبر کنم... ما هر دومون بچه گانه موضوع رو شروع کردیم... اما حالا خوشحالم که مثل دو تا آدم بزرگ و بالغ از هم جدا میشیم.
 دیگر توان مقاومت در برابر ریزش اشکهایم را نداشتم. خود را رها کرده و حتی سعی نمی کردم صورتم را از بابک پنهان کنم. برای لحظه ای افسوس خوردم، ای کاش می توانستم عاشق بابک باشم! اما عشق دلیل و منطق نمی فهمد. عشق سرزده میآید و انسان را اسیر میکند! بابک با دو انگشت دست چشمانش را فشرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند و با لبخندی زورکی گفت:
 ما مثل دو دوست خوب باقی میمونیم، بدون این که کینه ای از هم داشته باشیم. این طوری هر دو مون راحتیم... پس خداحافظ تا پنجشنبه که توی کوه همدیگر رو ببینیم!
 او با قدمهایی بلند از حیاط خارج شد و در را آرام پشت سر خود بست. اما من هنوز اشک میریختم. به زحمت به میان باغچه رفتم و بین بوته های بلند رز و شمشاد نشستم. آرزو میکردم هر چه زودتر بر خود مسلط شوم تا دیگران پی به اندوه من نبرند!
 فکر میکنم نیم ساعتی در همان حال بودم. بعد برای این که دیگران را کنجکاو نکنم آرام و آهسته از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم پناه ببرم. خوشبختانه همه پایین بودند و در واحد ما نیمه باز بود و من بی درد سر و بدون این که کسی مرا در آن حالت ببیند به اتاقم پناه بردم.

سه روز گذشت. من مثل سابق به محل کارم می رفتم و دیگران نیز در حد امکان با من چون گذشته رفتار می کردند. فقط پدر کمی سختگیرتر شده و نسبت به رفت و آمدها و روابطم با اطرافیان توجه بیشتری نشان می داد. دوباره با آقاجون نیز صحبت کرده و او را از احوال خودم و بقیه مطلع ساخته بودم، اما دریغ از دیداری کوتاه و یا حتی شنیدن صدای رهام از پای تلفن. در آن مدت به کلی از او بیخبر بودم. تا این که دایی با من به خانمان آمد تا مادر جون و ما را

به منزل خودشان ببرد. البته ما تا سال گذشته یک پراید داشتیم اما به دلیل تصادف وحشتناکی که فرزین با اتومبیل داشت پدر قسم خورده بود تا زمانیکه فرزین ازدواج نکند هرگز اتومبیلی دیگر نخواهد خرید. حتی آقاجون هم دیگر محتاطانه کادیلاک عزیزش را به دست فرزین میسپرد.

به خانه که رسیدیم دایی گفت نزد مادر جان میماند تا ما آماده شویم. اما من به هیچ وجه خیال نداشتیم همراهشان بروم و برای این که بهانه ای داشته باشم از صبح آن روز خود را کسل نشان میدادم. مادر و فرزین حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودند، پدر نیز قرار بود بعد از اینکه سری به منزل عمه ام یزند، برای شام خودش را برساند. مادر وقتی مرا در لباس راحتی خانه دید متعجب و عصبانی علت را جویا شد و من که دیگر به راستی احساس بیماری می کردم گفتم که حالم خوش نیست و اصلاً حوصله مهمانی راندارم. مادر غرولند کرد و فرزین با کلافگی از خانه خارج شد. اما بالاخره من پیروز شدم و به مادر قبولاندم که حالم مساعد نیست و با کمی استراحت بهتر میشوم. حتی اصرارهای دایی و نگرانی های مادر چون نیز تأثیری در رأی من نگذاشت و آنها با گفتن این که شب زود تر باز میگردند، خانه را ترک گفتند. با رفتن آنها دلم گرفت. تنها بودن در آن خانه ویلایی دو طبقه برایم جالب نبود و سابقه هم نداشت. از چیزی نمی ترسیدم اما سکوت و سکون خانه برایم چیز غریبی بود. در خانه ما یا سر و صدای میهمان بود یا صدای ضبط صوت من و فرزین. حتی صدای رادیویی که لاینقطع از طبقه پایین به گوش میرسید باین که گاهی کلافه کننده میشد اما حالت اطمینان بخشی برای من به همراه داشت. تصمیم گرفتم به پشت بام بروم و کمی به آسمان که ابری شده بود نگاه کنم. پس گوشی تلفن را برای اینکه می دانستم مادر تا شب مدام با من تماس خواهد گرفت، برداشتم و از پله هایی که به سمت بام خانه میرفت بالا رفتم. قالی کوچکی کنار دیوار انداخته و روی آن نشستم. نگاهم را به ابرهائی که لحظه به لحظه تیره تر میگشت دوختم و حس کردم دلم چه قدر شبیه آسمان شده. ابری و کدر! به زندگی و آینده ای که پیش رو داشتم اندیشیدم. چندان امیدوارانه به نظر نمیرسید. تصور یک زندگی در حالیکه در اوایل جوانی و بهترین سن برای داشتن روزگاری شاد، خود و در واقع روح خود را در بند ساخته بودم. همانگونه به ابرهای تیره خیره بودم که با تابیدن شعاع نوری به زیبایی از میان آن ها گویی اشعه تابان امید به روح نور و گرمی بخشید. شاید من هم میتوانستم خوب زندگی کنم. چرا آن موهبت الهی را مغتنم نشمرده و راهی برای تعالی به سوی خدا ندانم. به راستی هیچ گاه در زندگی خود را آن گونه به خدا نزدیک حس نمی کردم. به قول آقاجون خدا همیشه کنار ماست این ما هستیم که باید دل هایمان را با خدا همراه و نزدیک سازیم و من میدیدم معجزه عشق چگونه دریچه قلبم را رو به خدا و دنیای اطرافم گشوده تر میکند. شاید کمی غیر عاقلانه به نظر می رسید که من در حدود دو هفته آنچنان شیفته باشم اما حقیقت داشت و احساس بلوع فکری خاصی در درونم می کردم.

در همان حالات نیمه عرفانی بودم که با صدای زنگ تلفن به خود آمدم. سینه ای صاف کرده و گوشی را به گوشم چسباندم.

- بله؟

- لیلی خونه هستی؟! پس چرا هر چی زنگ در رو زدم جواب ندادی؟!

با شنیدن صدای رهام دل در سینه ام فرو ریخت، لحظه ای مکث کرده و سپس پرسیدم:

- الان شما کجا هستید؟

جلوی در حیاط! تو کجایی؟

از آن جایی که کمتر دروغ میگفتم به سادگی گفتم پشت بام هستم و او که متعجب شده بود خواست تا در را باز کنم. از لحن کلامش چیزی دستگیرم نشد و سریع به خانه رفتم تا در را باز کنم. بر اثر دویدن از پله ها و هیجان درونی ام نفس نفس میزد و ترسی مبهم به جانم افتاده بود. دستی به موهایم که بر اثر دویدن به هم ریخته بود کشیدم و سریع به جای شلوار گرمکنی که به پا داشتم شلواری جین پوشیدم. هنوز از اتاقم خارج نشده بودم که صدای او که مرا به نام میخواند به گوشم رسید. با احتیاط بیرون آمده و او را دیدم که همچنان جلوی در ایستاده و وارد نمیشود. سلامی گفته و خواستم بدانم اتفاقی افتاده که آنطور ناگهانی به سراغم آمده.

او لبخندی بر لب آورد و گفت:

اول این که این قدر تعارف نکن چون خیال ندارم پیام تو! دوم این که اتفاق مهمی افتاده، اما برای خود سرکار خانم. شرمگین از حواس پرتی ام خواستم وارد شود اما قبول نکرد و ادامه داد:

- نمی پرسی چه اتفاقی برات افتاده؟

تعجب میکنم، چون خودم از همه جا بی خبرم.

اتفاق مهم اینه که دختر شاد و سرزنده فامیل، تنها توی خونه مونده! و حالا من اومدم با خودم ببرمش خونه خودمون.

- من حالم زیاد خوب نبود، دایی هم متوجه شدند.

- به نظر من که حالت خیلی هم خوبه... اما اگه ناراحتی داری میتونم ببرمت دکتر.

از لحن مطمئن و حالت خونسردش کلافه بودم اما میبایست خود را کنترل می کردم پس به آرامی گفتم:

لازم نبود شما زحمت بکشید، فرزین هم میتونست بیاد.

او دستها را به سینه زد، به دیوار راهرو تکیه داد و گفت:

به فرزین تلفن شد و او مجبور شد بره. تازه فکر نمیکنم اون از پس تو برمیومد!

- مگه قرار بود به جنگ بره که میباید از پس من برمیومد!

او ابروهایش را بالا انداخته جواب داد:

خوب، اگه بخوام بهتر بگم این طوری میشه که تو با من رو دروایستی داری و حرف منو زمین نمی اندازی.

از استدلالش به خنده افتادم و گفتم:

از کجا میدونید که با شما تعارف دارم!

موشکافانه نگاهی به من انداخت و با لحن گیرایی گفت:

تو واقعاً حالت زیاد خوب نیست! زودتر آماده شو.

سپس در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت تا پنج دقیقه دیگر بیرون باشم و مرا در میان بهت و تردید به جا گذاشت. با استیصال و درماندگی لباسهایم را تعویض کرده و پس از چک کردن تمام درها و پنجره ها، از خانه خارج شدم.

رهام در پاترول سیاهرنگ دایی انتظارم را میکشید. با دیدن من در را از داخل باز کرد و با نگاهی به ساعتش گفت:

درست ده دقیقه طول کشید! دیگه داشتم میرفتم.

با ناراحتی گفتم:

باید تمام درها و پنجره ها رو چک میکردم.

او بدون بر زبان آوردن کلامی سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را به حرکت درآورد. از این که با او تنها بودم دچار احساس خاصی گشته و حال خوبی نداشتم. دقایقی گذشت و بالاخره طاقت نیاورده و پرسیدم: حالا چطور شد که اومدید دنبالم؟ راستش یک کم برام عجیبه.

از این که سعی داشت هر مسئله ای را با خونسردی برگزار کند و همه چیز را عادی جلوه دهد عصبی بودم و میخواستم او را وادار کنم برای رفتار غیر عادی اش توضیح دهد. اما او همچنان خونسرد گفت: مسئله مهمی نبود. مامان از این که تو نیومدی خیلی ناراحت شد و گفت درست نبوده که تو رو تنها بگذارند. بعد از من خواست هر طور شده تو رو با خودم بیارم و همونجا منزل ما استراحت کنی.

داشت همه چیز را به گردن زندایی می انداخت و این مرا عصبی می کرد. پس بدون گفتن کلامی سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و برای این که جواب بی محلی اش را داده باشم چشمانم را روی هم گذاشتم. دقایقی بعد با توقف اتومبیل پلکهایم را گشوده و متوجه گشتم مقابل بک ساختمان پزشکان هستیم. او از ماشین پیاده شد و در سمت مرا باز نمود و گفت:

- این جا یک دکتر خیلی خوب هست که از دوستان خوبه منه. بهتره تو رو معاینه کنه و نظری بده! از رفتارش حیرت زده بودم اما قصد کردم چون خودش رفتار کرده و خود را کاملاً بی تفاوت نشان دهم. پس خواستم با تأنی از اتومبیل پیاده شوم که به علت ارتفاع اتومبیل او ناگهان دستش را جلو آورد. بی اختیار دستم را درون دست گرم و پر قدرتش نهادم که برای لحظاتی گویی با لمس پوستش خونی گرم در رگ هایم جاری شد و وجود انگشتانم را پیش از نقطه دیگری از جسمم احساس کردم!

اما او همچنان خونسرد عمل می کرد و این مرا بیشتر می آزرده. وقتی وارد ساختمان شدیم آرام گفت: - چند روز پیش مامان رو برای قلبش آورده بودیم این جا که من روی تابلو اسم هادی اسکندری رو دیدم. هادی رو باید به خاطر داشته باشی. تو محل ما زندگی می کرد و هر وقت آقاجون نبود توی حیاط فوتبال بازی میکردیم. همیشه هم بهش می گفتن خر خون محله.

پس از لحظه ای اندیشه او را به خاطر آورده و گفتم: یادم اومد، همون پسره که خیلی هم درشت و بلند قد بود و مادر جون همیشه می گفت خیلی مؤدب و آقااست! خودش! بالاخره دکتر شده و این جا مطب داره. متخصص اطفال!

با تعجب و کمی عصبانی پرسیدم:

دکتر اطفال؟!

او در حالی که صورتش میخندید گفت:

خوب فکر کردم این دکتر برات مناسبتره، چون اصولاً قهر کردن و ناز کردن کار اطفاله! آن قدر خشمگین و عصبانی بودم که حس می کردم اگر کارد بهم می زدند خونم نمی ریخت. اما در میان سالن انتظار مطب نمیتوانستم عملی انجام دهم، پس تمام خشم و نفرتم را درون نگاهم ریختم و در حالی که برای لحظاتی به او خیره شدم با حالتی عصبی به سمت در خروجی ساختمان به راه افتادم. توقع داشتم به دنبالم بیاید و عذرخواهی کند اما خبری نبود. بیشتر عصبی شده و بلافاصله تاکسی گرفتم و خود را روی صندلی عقب آن انداختم. همان لحظه شخصی دیگر نیز به دنبالم وارد شد. من خود را کنار کشیده و به سمت در رفتم تا هر دو راحت باشیم. اما آن شخص که به نظرم مرد بود خود را به من نزدیکتر کرد. من دوباره عصبی خود را کنار کشیدم اما او با وقاحت تمام

خود را به من چسباند. آن قدر خشمگین بودم که حس کردم به زودی کنترل بر اعمالم را از دست خواهم داد با همان حالت عصبی سرم را به صورت شخصی که کنارم بود چرخاندم تا با نگاهم که میدانستم از آن آتش می بارد او را عقب برانم که با دیدن چهره پر خنده رهام درجا وارفتم. او اندکی خود را کنار کشید و آرام نجوا کرد:

تا به حال خانمی با این جذبه ندیده بودم.

از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم:

واقعاً که! معنی این کارها چیه؟

او خندید و من با کیفم محکم روی پایش کوبیدم که آخ آهسته ای گفت و رو به راننده تاکسی که حیرت زده از داخل آینه اتومبیل رفتار ما را زیر نظر داشت گفتم:

آقا ما همین جا پیاده می شیم.

راننده اتومبیل را نگه داشت او اسکناسی کف دستش گذاشته و در حالی که دست مرا از پی خود میکشید، پیاده شد. برای این که بیش از آن آبروریزی نشود مقاومت نکردم. اما به محض رفتن تاکسی در حالی که سعی داشتم بلندی صدایم را کنترل کنم گفتم:

دلم نمیخواه به شما بی احترامی کنم. اما این رفتار تون خیلی توهین آمیز و تحقیر کنندست. از شما بعیده!

قبول دارم که یک کم زیاده روی کردم اما رفتار تو هم چندان تعریفی نداشت .

با حیرت پرسیدم:

مگه من چه کار کردم؟!

اول این که به خونه ما نیومدی و بهانه کسالت آوردی، دوم این که توی مطب دوستم جلوی همه به من پشت کردی و

بعد هم توی تاکسی منو کتک زدی! به نظر تو این رفتار شایسته یک دختر خانم محترم هست؟!

دوباره عصبانی شده بودم، انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید به سمتش نشانه گرفتم و گفتم:

تو... تو...!

اما هر قدر به خود فشار آوردم نتوانستم حرفی بزنم. او انگشتم را در هوا گرفت و با لحنی اطمینان بخش و مؤثر گفت:

- خیلی به انگشت و زبان و مغزت فشار نیار... آروم باش...من معذرت میخوام. حالا بیا بریم که دیگه نگرانمون میشند.

چون بره ای رام به دنبالش راه افتادم و تا هنگامیکه به منزلشان رسیدیم هیچ کدام حرف خاصی بر لب نیاوردیم و من در نوعی جبه گیری به سر میبرد.

روز بعد پشت میز کارم نشسته بودم و سعی داشتم بین حسابهای مقابلم مبلغی را که کم آمده بود پیدا کنم، که شیوا

تماس گرفت و خاطرنشان کرد حتما برای پنجشنبه شب رهام را هم همراه ببریم. او گفت با فرزین و نسرین هم

تماس گرفته و از همه دعوت به عمل آورده. سپس کمی در مورد آشنایی رهام و دختر خاله مارال ابراز عقیده نمود و

من که میدیدم هم چنان به سخنان ناخوشایند خود ادامه میدهد، با گفتن این که کار مهمی پیش آمده و بعد با او

تماس خواهم گرفت، گوشی را سر جایش قرار دادم.

از ضعف خودم حرصم گرفته بود و ته دل میترسیدم رهام دختر خاله مارال را بیسندد. با خود می اندیشیدم اصلاً بعضیها چه اصراری دارند تا وصلتی را ترتیب بدهد؟! طفلک شیوا چه قدر به خاطر آن شوخی که حالا حالت جدی گرفته بود به درد سر می افتاد. قرار بود ابتدا جشنی دخترانه یر گزار کند و حالا به خاطر آشنایی رهام و دختر خاله مارال م

مهمانی او تبدیل به یک جشن مفصل میگردید. البته ما گاه گذاری جمعیهای مختلط داشتیم، اما خیلی ساده دور هم مینشستیم و در مورد مسائل مختلف بحث میکردیم و در نهایت شیوا گیتار کلاسیکش را مینواخت و ما آوازی را دسته جمعی با هم می خواندیم. اما آن مهمانی حالت رسمی پیدا کرده بود و مهمتر این که قرار بود کاری کنیم که رهام و دختر خاله مارال یکدیگر را بیسندند. گذشته از این که این مورد اندکی حس حسادت مرا برانگیخته بود، با شناختی که از رهام داشتم، میدانستم اگر از قضیه بویی ببرد چندان خوشحال نخواهد شد، چه بسا رنجیده هم میگشت! حال این که عاقبت کار چه میشه، مرا در اضطراب و نگرانی فرو برده بود.

بالاخره روز موعود فرارسید. آن روز قرار کوه نداشتیم تا برای مهمانی شب سر حال و شاداب بمانیم. نزدیک غروب بود و من جلوی میز آرایشم نشسته و با سشوار به جان موهایم افتاده بودم تا آنها را صافتر از حد معمول خود سازم. بالاخره موهای قهوهایم را که تا زیر شانه هایم میرسید آزاد رها کرده و یک سمت آن را پشت گوش دادم که به نظرم خیلی خوب شده بود.

با لوازم آرایش اندکی که داشتم نیز کمی چهره ام را از آن حالت همیشگی خارج ساختم. نیدانم چرا دلم می خواست با همیشه متفاوت باشم! دوست داشتم طور دیگری جلوه کنم. با این که می دانستم بابک و پریا هم خواهند آمد، اما گویی حضور رهام به او میچربید و من بیقرار بودم تا او ببیند که من آن قدر بزرگ شده ام که بتوانم عرض اندام کنم!

دامن میدی حریر گلدارم را که با زمینه مشکی و گلهای زیبا و پراکنده قرمز و نارنجی بود به تن کرده و همراه آن بلوز آستین کوتاه و اندکی جذب مشکی ساده ای نیز پوشیدم. می دانستم که آن رنگ و آن لباس بسیار به من میآید و پوست سفید و اندام متناسبم را بیشتر نمایان میکند. بادیدن خود در آینه بی اختیار لبخند زدم و به یاد آوردم چه قدر با مادرم سر خرید آن لباس برای نامزدی دختر عمه ام بحث کردم. او اصرار داشت آن قدر بزرگ هستم که دیگر باید دامن بیوشم و من آن لباس را نامناسب و زنانه میدانستم اما بالاخره وقتی دیدم چه قدر به من خوب میآید دیگر حرفی نزده و با کمی نق زدن به خرید آن رضایت دادم اما حالا با چه شوقی دوست داشتم اندکی زنانه تر به نظر برسم. مگر نه این که رهام گفته بود به دلیل ساده بودن صورت و لباسهایی که به تن میکنم کم سن و سال به نظر میرسم... مگر او نبود که گفت قصد دارد مرا به پزشک اطفال ببرد! هنوز آن حرفش در گوشم زنگ میزد و مرا بیشتر تحریک میساخت. رژ لب قرمز روشن مامان را قرض گرفته و در مقابل حالت متعجب او آن را داخل کیفم قرار دادم. او نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

رژ لب تو یک کم کمرنگ کن... امشب بابک هم اونجاست. بهتر نبود یک چیز ساده تر میپوشیدی!؟

- مامان جان همه لباس شب میپوشند. کلی مهمان دعوت کرده اند من که نمیتوانستم بلوز و شلوار بیوشم.

مادر که آرزو داشت چنین حرف هایی از من بشنود لبخندی زد و گفت:

باشه عیبی نداره. فقط یک کم آرایش رو پاک کن. میترسم فرزند حرفی بهت بزنه.

به نصیحت اومقابل چشمانش عمل کردم . سپس مانتو مشکی ام را به تن کرده و روسری سیاه و قرمزم را نیز به سر انداختم. با صدای زنگ آیفون سریع از اتاق خارج شدم. میدانستم رهام است که به دنبال من و فرزین آمده فرزین با دیدن من اندکی مکث کرد اما حرفی نزد. من نیز به او نگاهی خریدارانه انداختم و در دل از داشتن برادری خوشتیپ و قیافه به خود بالیدم. فرزین با اینکه چندان بلند قامت نبود، اما اندام ورزیده و چهره جذابی داشت و در آن کت و شلوار سرمه ای بهتر از همیشه به نظر میرسید. وقتی وارد کوچه شدیم رهام در پاترول دایی انتظارمان را می کشید و پس از احوالپرسی کوتاهی حرکت کردیم. به منزل شیوا که رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود و صدای موسیقی و کف زدن از منزل ویلایی و بزرگ آنان به گوش میرسید. به محض ورود مارال به سمت من دوید و هر دو به اتاق شیوا رفتیم. شیوا نیز خود را به ما رساند و در حالی که هیجانزده به نظر میرسید گفت:

پسردائیت چه قدر خوش تیپ شده. گرچه به پای افشین نمیرسه اما خیلی جذاب و جالبه!

با خنده گفتم:

هیچ کس به پای افشین نمیرسه، خوبه به قول خودت شبیه پل نیومنه!

شیوا خنده ای سرداد و مارال گفت:

فرناز هم امشب کولاک کرده.

فرناز!

آره خنگ خدا! دخترخاله جونم رو میگم. تا به حال به این خوشگلی ندیده بودمش.

در دل زهرخندی زدم و برای لحظه ای در ته قلبم حس کردم از آن بازی لذت نمیبرم. از این که خود را آراسته بودم تا در چشم رهام جلوه کنم حال خوبی نداشتم. ای کاش چون همیشه لباس میپوشیدم! اما دیگر فرصتی برای تغییر عقیده نبود. مارال و شیوا با دیدن لباسم به هیجان آمده و مدام از من تعریف میکردند و شیوا که مدام سنگ افشین پسرعمویش یه به سینه میزد با لبخندی گفت:

امشب تنها کسی که برازنده افشین تو هستی لیلی. خیلی خوشگل شدی.

برای پوشاندن شرم و خجالتم با شیطنت گفتم:

شکر خدا بالاخره یک نفر لیاقت این پسرعموی هالیودی شما را داشت!

مارال گفت:

- راستی بابک اینها هم نمیآیند. گویا عروسی دعوت بودند.

- پس به اونها بیشتر خوش میگذره!

بالاخره هر سه با چهره ای شاداب وارد سالن شدیم. جمعیت از آن چه فکر می کردم بیشتر بود و در مقابل تحیرم شیوا گفت مادرش پنهانی از او تمام فامیل و دوستان نزدیکش را نیز دعوت کرده و خواسته برای او سورپرایز باشد. با نگاهی اجمالی میشد فهمید بیش از پنجاه نفر در میهمانی حضور دارند و در سالن بزرگ منزل جایی برای سوزن انداختن نبود. شیوا در حالی که دست در بازوی من داشت مرا به سمت بعضی اقوامش به خصوص خانواده افشین برد و معرفی کرد. اقوام او همگی تحصیل کرده و جزو ثروتمندان شهر بودند و من در کمال تعجب حس میکردم بعضی از آنها حتی به زحمت به ما جواب میدهند. انگار شخصی غیر از خودشان را چندان با ارزش نمپنداشتند. حتی افشین که قبلاً دو بار همراه شیوا به کوه آمده بود چنان غرور و تکبری در رفتارش مشاهده میشد که به نظرم تمام زیبائیش زیر آن حالت تکبر از بین میرفت. با اشاره مارال از شیوا عذرخواهی کرده و نزد او رفتم. او نیز مرا به سمت

دختر خاله کذایی اش هدایت نمود. او دختری بیست و پنج ساله با موها و چشمان قهوه‌ای تیره بود. پوست برنزه خوش رنگش را با سخاوت از ناحیه سینه و دستها به معرض تماشا گذاشته و با لباس کرم رنگ و خوشدوختی که به تن داشت، زیبایی اندامش را بیشتر مینمایاند. صورتش رانیز هماهنگ با رنگ پوست و طبق جدیدترین مدل سال آرایش کرده و روی هم رفته زیبا و شیک به نظر میرسید

اما حالتی در او وجود داشت که حس میکردم رهام نخواهد پسندید! به خواهش مارال اندکی کنارشان نشستم. سپس چشم گرداندم تا رهام و بقیه آشنایان خود را پیدا کنم. بالاخره رهام را دیدم که همراه سپهر و نسرین کنار سالن نشسته و به خوشآمدگویی شیوا با لبخندی پاسخ میدهد. گویا لحظاتی که ما در اتاق شیوا بودیم سپهر و بقیه نیز آمده بودند. با سؤال فرناز توجهام به سوی او جلب شد.

- لیلی خانم شما هم دانشجو هستید؟

سوالش کمی بیمورد به نظر میرسید اما من با لبخندی گفتم:

- خیر، من شاغل هستم.

او اندکی ابروهای مرتب شده اش را بالا انداخت و گفت:

- چه جالب!

فکر می کردم دوباره حرفی خواهد زد اما به جای من به مارال چیزی گفت و مارال نیز لبخندی زد و سعی کرد بحثی سه نفره را آغاز کند. وقتی مارال حرف می زد بیاختیار نگاهم را به سمتی که رهام نشسته بود انداختم. حالا شیوا داشت او را به پدر و مادرش معرفی می کرد و او نیز مؤدبانه به پا خاسته و ابراز خوشحالی مینمود. به محض اینکه پدر و مادر شیوا از مقابلش کنار رفتند او نگاهش را به من دوخت. من که دستپاچه شده بودم سریع به مارال نگاه کردم و وانمود کردم به سخنانش که حتی نمیدانم راجع به چه چیز بود، گوش میدهم. لحظاتی پراضطراب بر من می گذشت و بالاخره به این بهانه که درست نیست نسرین تنها باشد، خواستم از آندو جدا شوم که مارال گفت:

- صبر کن ما هم بیاییم. میخوام فرناز جون رو به نسرین هم معرفی کنم.

از رفتارش کمی حرصم گرفت اما در هر حال خودم قبول کرده بودم که رهام و فرناز را با هم آشنا کنیم! پس هر سه به سمت آنها رفتیم. سپهر با دیدن ما در کنار دختری غریبه اندکی متعجب مینمود. با نزدیک شدن ما سپهر و سپس رهام به احترام فرناز از جای برخاستند. من که تمام حواسم پی رهام و عکس العملش در مقابل فرناز بود، متوجه شدم او خیلی عادی برخورد میکند و هیچ احساس خاصی از نگاهش خوانده نمیشود. مارال با همان حالت دوستانه اش فرناز و آنها را به هم معرفی کرد و فرناز در کمال آرامش دست هر سه آنها را فشرد و با تعارف نسرین بین او و مارال نشست. می خواستم از سپهر خواهش کنم که کمی کنار برود تا طرف دیگر نسرین بنشینم. آخر کنار مارال صندلی دیگری وجود نداشت، اما رهام گویی متوجه شده بود، قبل از اینکه کلامی بر زبان آورم با دست اشاره کرد کنارش بنشینم. روی صندلی کنارش که نشستم آهسته گفت:

- احساس میکنم به جای جشن تولد به گالری مد اومدم!

نگاهی به آدمهایی که اطرافم بودند انداختم. به راستی هر کدام خود را طبق جدیدترین و جالبترین مد سال آراسته بودند. اکثر خانمها لباسهایی بی آستین و بدون یقه به تن داشتند و از شدت تنگی انگار قادر به تنفس نبودند از دیدن آن همه زن نیمه عریان شرمگین شدم. حتی شیوا نیز پیراهن جذب و بدون آستینی به تن داشت. اما با سادگی رفتار و کلام و اندام بینهایت لاغرش چندان موفق در جلب توجه نبود گرچه حس میکردم چنین قصدی نیز ندارد. او

خانواده بسیار ثروتمندی داشت. پدرش صاحب چند فروشگاه بزرگ لباس در تهران و کیش بود و تنها عمویش نیز هتل مجللی در کیش داشت و شیوا با اینکه تنها فرزند خانواده اش محسوب میشد و همیشه غرق در ناز و نعمت اما دختری مهربان با رفتاری دوستانه و عاری از تکبر بارآمده بود و من احساس میکردم، رفتار خوب و مناسب مادرش، غرور و تکبر خانوادگی پدر را خنثی کرده و بیشتر در او مؤثر افتاده. دوباره صدای رهام مرا به خود آورد.

- فکر نمی‌کردم با یک جمله اینقدر به فکر بری!

در حالیکه نگاهم را به جمع افرادی که در وسط سالن مشغول رقص بودند، دوخته بودم، گفتم:

- من قبلاً پدر و مادر شیوا را دیده بودم، اما فکر نمی‌کردم خانواده او اینقدر راحت باشند.

- اگر بیشتر دقت کنی، متوجه میشی بین افراد این میهمانی دودستگی خاصی وجود داره.

- من تا به حال در این جمع نبودم اما در همین مدت کم متوجه شدم جمع صمیمی و دوستانه ای نیست.

- اگر موشکافانه تر نگاه کنی، میبینی بعضیها بیش از حد در غرور خود غرق شدند و پشت لبخند دوستانه ای که روی لب دارند، دیگران رو به تمسخر گرفتند.

لحظه ای مکث کرد سپس ادامه داد:

- این نوع غرور و خودپسندی که ناشی از ثروت و به پشتوانه مالی و مسائل دنیویست مایه نابودی شخصیت آدمهاست.

- منظور تون اینه که غروری که معنوی باشه موردی نداره؟!!

او خنده ای کرد و گفت:

شاید بهتر بود از همون واژه خودپسندی استفاده میکردم.

سپس با لحنی جدی ادامه داد خودپسندی چه در مسائل معنوی و چه در مسائل مادی باعث تنهایی آدمها میشه...

همیشه از آدمهایی که فقط خودشون و حرفهای خودشون رو قبول دارند متنفر بودم.

با دقت نگاهش کردم. به نظرم رسید اندکی منقلب شده اما با دیدن من که نگاهش میکنم گفت:

- چرا باید با دختری مثل تو که اینقدر مهربون و نوع دوسته، راجع به تکبر صحبت کنم؟!!

بعد به رویم لبخند زد و من نیز با لبخندی شرمگین لیوان شربتی که مقابلم بود برداشتم و جرعه ای نوشیدم. سپهر

که از صحبت با نسرین فارغ شده بود دستش را آرام روی پای رهام زد و گفت:

- چی میگی به این دختر خاله ما! یک امشب آروم نشسته، مبدا کارو خراب کنی.

رهام خواست حرفی بزند که شیوا با چهره بشاشی جلو آمد و گفت:

- پس چرا بیکار نشستید؟

سپهر بلافاصله جواب داد:

- شیوا خانوم رحم کن، اومدیم مهمونی خیرسرمون استراحت کنیم. یک امشب از ما کار نکشید!

شیوا در حالیکه به گفته او میخندید با اعتراض گفت:

- نسرین جون به آقا سپهر توضیح بدید که امشب وقت استراحت نیست. باید بلند بشید برقصید و گرنه من ناراحت

میشم. لیلی زود باش پاشو.

او دست مرا گرفت و من مضطرب گفتم:

- حالا چرا من؟

- پاشو فرزین داره خودشو خفه میکنه، برو ازش یاد بگیر.

فرزین را دیدم که در میان حلقه ای که جمع به دورش بوجود آورده بود خود را تکان میدهد. با خنده گفتم:

- امشب حسابی شارژه! بر عکس من!

- ای بابا یعنی چه؟ تو که تو جمع خودمون خوب میرقصی. آقا رهام شما هم بلند بشید دیگه.

البته رهام آنقدر محکم و جدی سر جایش نشسته و به تعارفهای شیوا لبخند میزد که او جرأت نکرد بیش از آن اصرار کند. تا آن روز با اینکه در چندین میهمانی خانوادگی که به افتخار بازگشت رهام برگزار شده بود، شرکت داشتم اما هنوز رقصش را ندیده بودم.

بالاخره مارال و فرناز همراه نسرين و سپهر به میان سالن رفتند و من میدیدم که نسرين و مارال عمداً طوری قرار میگیرند که فرناز در میدان دید ما باشد. رهام یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- تو چرا همراهشان نرفتی؟

- برای خانمی مثل من درست نیست به محض ورود مشغول رقص بشه!

او با حاضرجوابی گفت:

- این همه خودپسندی رو باور نمیکنم!

- رهام!

او خنده ای کرد و در حالیکه خم شده به چهره عصبانی من نگاه میکرد گفت:

- راحت میشه تورو عصبانی کرد ...! اما باید یاد بگیری که وقتی ازت سؤال میپرسم، بهم درست جواب بدی.

کمی خود را به مظلومیت زده و گفتم:

- خوب نمی خواستم شما تنها باشید.

نمیدانم چه چیز در کلام ساده ام دید که به ناگاه برخاست و در حالیکه دستش را بی پروا به سمتم دراز کرده بود گفت:

- به بنده افتخار میدید؟!

آنقدر حیرت زده بودم که برای چند ثانیه قادر به انجام هیچ عکس العملی نبودم. حتی نمی توانستم به این فکر کنم که رفتارمان از نظر سپهر و فرزین چگونه خواهد بود فقط او را میدیدم و اینکه دست مردانه اش به سمتم دراز بود. آرام دستم را که در آن هوای گرم یخ کرده بود میان انگشتان بلندش گذاشتم و به پا خاستم. همان دم رنگ آهنگ اندکی ملایم شد و من و او به آرامی با دیگران اما در واقع غرق وجود یکدیگر مشغول رقص شدیم. حتی به اطراف نگاه نمیکردم تا مبادا چشمم به سپهر یا فرزین بیفتد. گرچه میدانستم به ما ایرادی نمیگیرند، اما میدانستم متعجب گشته اند. البته حرکات رهام چندان شبیه رقص نبود و بیشتر ایستاده بود و فقط دستانش را اندکی بالا برده، حالت رقص به خود گرفته و سعی داشت مرا همراهی کند.

آن لحظه رهام در آن کت و شلوار ذغالی، بلوز سفید و کراوات طوسی، خوش تیپ تر از تمام مردان دنیا و حرکات موقر و لبخند مهربانش جذابتر از هر چیز دیگری به نظرم میرسید.

هنوز آهنگ به نیمه نرسیده بود که حس کردم دیگر قادر به ادامه نیستم. از شدت شوق توام با شرم بدنم سست شده و پاهایم تحمل وزنم را نداشت. به آرامی دست از رقص کشیده و خواستم بروم که سپهر خود را جلو انداخت و در حالیکه دست رهام را می گرفت رو به او گفت:

- مگه من میذارم قصر در بری! اگه لیلی با زبونبازی بلندت کرد من با پرویی نمیذارم بنشین.

با اینکه رهام چندان خشنود به نظر نمیرسید اما با سپهر و فرزین و نسرین رقصید و کم کم مارال و شیوا و فرناز نیز به جمع آنها پیوستند. نسرین و مارال بر اساس یک برنامه حساب شده خواستند فرناز و او را مقابل یکدیگر قرار دهند، که رهام با زیرکی از آنها عذرخواهی کرد و در حالیکه سعی داشت چیزی بروی خود نیارد به سمت من که روی صندلی نشسته بودم آمد. به محض نشستن گفت:

- رفتار این خانمها چندان با حسن نیت به نظر نمیاد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- خودت خوب میدونی حرفم چیه!

هنوز جوابی نداده بودم که مارال با لبخندی ملیح در حالیکه با دستمالی عرق پیشانی خود را آرام میزدود به سمت ما آمد و روی صندلی کناری من نشست و گفت:

- چقدر گرمه! آقا رهام خوش به حال شما که تا چند هفته دیگه برمیگردید کانادا و از این گرمایی که روز به روز داره بیشتر میشه فرار میکنید.

- بله، این موقع از سال هوای اونجا عالیه، اما نباید زمستانهای سختش روهم نادیده گرفت. گرچه اینجا هم به دلیل کثرت جمعیت اینقدر گرم شده.

- من که زمستان سردرو به تابستان گرم ترجیح میدم و به شما و فرناز غبطه میخورم که به زودی راهی میشید.

رهام با اندکی تعجب پرسید:

- فرناز؟

مارال که کم کم به هدف نزدیک میشد، در حالیکه سعی میکرد کلامش عادی و بی غرض به نظر برسد گفت:

- دخترخاله ام رو میگم، همون خانمی که چند دقیقه پیش همراهم بود. اون لیسانس پرستاری داره و مایله برای ادامه تحصیل به کانادا نزد خواهرش بره.

- چرا درسشون رو همینجا ادامه نمیدند؟

راستش من تا به حال ازش نپرسیدم، اجازه بدید از خودش پرسیم.

سپس نگاه پیروزمندانه ای به من انداخت با اشاره ای فرناز که ظاهراً به دنبال او میگشت را نزد ما فراخواند. هنوز فرناز به ما نرسیده بود که او نیشگون کوچکی از کنار پایم گرفت و از جای برخاست و گفت:

- فرناز جان بیا بنشین اینجا.

از حالتش متوجه شدم که منظورش این است که جایم را به فرناز بدهم، پس در کمال بی میلی و با انزجار از جایم برخاسته و با لبخندی از فرناز دعوت کردم به جای من بنشیند. او نیز با همان حالت ژستیک خاصش پس از کمی تعارف، تشکر کرده و صندلی مرا اشغال نمود. به محض نشستن او رهام اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- بیا همینجا بنشین لیلی. اگر همگی جمع وجورتر بنشینیم تو هم جا میشی.

در مقابل اصرار رهام نتوانستم مقاومت کنم، در واقع شاید خودم مایل به تسلیم بودم! به این ترتیب مارال و فرناز با چهره هایی ناراضی اما پر از لبخند! خود را کنار کشیدند تا هر چهار نفری روی سه صندلی جا گرفتیم و من درست چسبیده به فرناز بین او و رهام قرار گرفتم. از حالت جالبی که داشتیم و اینکه تیر مارال به سنگ خورده به شدت خنده ام گرفته بود، و هنگامیکه آقای موقع رقص پایش به لبه میز مقابل ما گیر کرد و نزدیک بود روی زمین بیافتد،

بلافاصله به خنده افتادم . مارال هم که علت اصلی خنده ام را میفهمید، چون من خندیدم. تا لحظاتی ما هر دو همچنان در همان حال بودیم که فرناز نیز خنده ای کرد و گفت:

- درسته که جالب بود. اما نه اینقدر که شماها اینطوری کنید!

رهام آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- طفلک بیچاره نمیدونه تو به خودش میخندی.

از حرف رهام هم جا خوردم و هم خنده ام شدت گرفت، به طوریکه دیگر قادر به کنترل خودم نبودم. فقط توانستم سریع عذرخواهی کنم و به سمت اتاق شیوا بگریزم. وارد اتاق که شدم روی تخت نشسته و بی اختیار با صدا میخندیدم که مارال نیز وارد شد. دقایقی هر دو ریشه میرفتیم که بالاخره او گفت:

- این رهام هم آدم جالبیه. یا خیلی خنگه یا خودشرو به نفهمی میزنه! دختری به این خوش تیپی و با کلاسی اومده کنارش بنشینه، به جای اینکه تورو ذک کنه، مینشونتت وسط خودشون!

از سخن بیرای او رنجیدم . او که انگار متوجه شده بود ناراحت شدم، بلافاصله گفت:

- از حرفم که ناراحت نشدی. منظورم این نیست که فرناز از تو بهتره، اما برای رهام یک فایده هایی داره که تو نداری! مگه نه!

سپس خندیدم. منظورش را خوب درک میکردم و میدانستم حس میکند من از دید رهام دخترچه ای هستم که هنگام حضور خانمی قابل توجه، نقش مزاحم را ایفا میکنم. شاید هم مارال حق داشت و به راستی من در حد رهام نبودم. او یک مرد کامل، بااخلاق و رفتاری متین و موقر، اما من دختر بسیار جوانی بودم که حتی رفتار و چهره ای متناسب با سن واقعیم نداشتم و همین تناقض ظاهری امکان تصور رابطه و احساسی خاص را در مورد ما از بین میبرد. وقتی همراه مارال به سالن بازگشتیم، هنوز رهام و فرناز کنار هم نشسته بودند و سخن میگفتند. به ناگاه به جای اینکه حسادت در دلم ریشه کند، غمگین شدم. با کمی تفکر دریافتم رهام تا آن لحظه رفتاری در حد سنم با من داشته و در مورد مسائل مهم آنطور که غرق صحبت با فرناز بود، با من حرف نزده .

من و مارال هر دو روی صندلی هایی گوشه سالن نشستیم طوریکه بتوانیم آن دو را نیز زیر نظر بگیریم .

- مارال، فرناز چه جور دختریه؟

- دختر خوییه، خیلی هم مبادی آداب و متینه. در واقع خیلی از رفتارهای شبیه رهامه! امیدوارم ناراحت نشی اما مثل اون نجوش و کمی مغروره. بینهایت هم به اصول اجتماعی پایبند و اهمیت میده. اول فکر نمیکردم به این زودی نسبت به رهام توجه نشون بده، اما مثل اینکه اونو خیلی پسندیده، راستش من که نمی تونم حتی یک روز با این پسردایی بد عنق تو زندگی کنم ... اما خوب از قدیم گفتند کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با هم جنس پرواز ... این دو تا هم ظاهراً از جنس گند دماغهاس هستند.

سپس خنده ای کردم. من نیز خندیدم و به ناگاه به یاد حرف آقاجون افتادم که زن و مرد باید مکمل هم باشند، نه مثل هم! همین سخن اندکی دل نگرانم را آرام میکرد و به من این قوت قلب را میداد که دو آدم مغرور و به قول مارال نجوش با هم نخواهند جوشید! و ظاهراً همینطور هم شد! چرا که رهام از جای برخاست و پس از عذرخواهی مؤدبانه ای فرناز را با چهره ای اندک عصبی برجای گذاشت و به سمت سپهر رفت. همان دم مارال از من جدا شد و خود را به فرناز رساند. کاملاً مشخص بود زیر نقاب خونسردی که به چهره زده اند با درونی منقلب مشغول صحبتند، با لبخند

رضایت بخشی که بر لب آوردم خواستم ببینم رهام در چه حالیست که متوجه شدم مردی جوان به سمتم می‌آید. کمی دستپاچه شدم که او با لبخندی گفت:

-باید منو عفو کنید، من فرید پسرعموی شیوا هستم، دیدم تنها نشستید خواستم ببینم به چیزی احتیاج ندارید؟ به سرعت گفتم:

- نه ، ممنون.

- باز هم منو ببخشید، میتونم خواهش کنم به جمع ما بپیوندید. چون خیال داریم شیوارو ترغیب کنیم برامون گیتار بزنه.

از سماجت بی معنیاش حرصم گرفته بود پس گفتم:

- مطمئنم که اگه خودتون هم ازش خواهش کنید قبول میکنه.

در کمال ناباوری او بجای مارال، کنارم نشست و در حالیکه سعی میکرد در حد امکان مؤدب باشد گفت:

- حمل بر بی نزاکتی من نکنید، اما میتونم اسمتون رو بدونم؟

کمی خود را جمع کرده و نامم را آرام به زبان آوردم. او گفت:

- چقدر نام شما با چهره شرقی و زیباتون هماهنگی داره.

از تعریف بی مقدمه اش جا خورده و با نگاهی به اطراف سعی کردم راهی برای گریز از دست آن مگس مزاحم بیابم .

با دیدن رهام که به سمت ما می‌آمد دل در سینه ام فرو ریخت. بیاد رفتار آن روزش در شرکت افتادم که از صحبت

تلفنی من با بابک، عصبانی شده بود و فکر میکردم حالا که با مردی غریبه با آن نگاه هیز صحبت میکنم چه

عکسالعملی نشان خواهد داد؟!

فرید اندکی کج نشست تا بهتر مرا ببیند و به سخنانش ادامه دهد. من سریع از او عذرخواهی کرده خواستم قبل از

رسیدن رهام از او جدا شوم که او نیز همراهم به پا خواست و گفت:

- لیلی خانم من گستاخی کردم؟!

با قرار گرفتن رهام در مقابلم، نتوانستم جوابی به او بدهم. رهام با چهره ای که اندکی برافروخته به نظر میرسید،

لبخندی زورکی بر لب آورد و رو به من گفت:

- نسرین دنبالت میگشت، درست نبود تنهات بگذاری!

میدانستم آن حرفش تنها بهانه ای است تا مرا از دست فرید خلاص کند، پس با لبخندی دوباره از فرید عذرخواهی

کرده و با رهام همراه شدم. رهام از میان دندانهای بهم فشرده اش گفت:

- مرتیکه حرفی که بهت نزد؟

- نه! چه حرفی باید میگفت؟

- نگاهش به هیچ عنوان سالم نبود، گفتم شاید کلامش هم مثل نگاهش باشه.

از اینکه آن طور نسبت به من حساسیت نشان میداد در دل ذوق زده بودم . حتی فرناز و مارال هم با اخم و تخم خود

نتوانستند شادی مرا برهم بریزند. در فرصتی از رهام پرسیدم چه به فرناز گفته که او را دمغ ساخته و او با شیطنت

پاسخ داد:

- آشی است که شما برای ما پخته بودید... پس بهتره از خودش پپرسی!

- اما ما نیت بدی نداشتیم.

- از دخترهایی مثل اون هیچ خوشم نمی‌آد، فکر میکنند تمام مردهای روی زمین معطل توجه آنها هستند! وقتی ناراحتی اش را دیدم، دیگر حرفی راجع به آن موضوع بینمان ردوبدل نشد.

هنگام بازگشت فرید همراه شیوا و پدرش ما را بدرقه کرد و درست لحظه خداحافظی برای آنی خود را به من نزدیک ساخت. بعد طوری وانمود کرد که انگار سکندری میخورد و بر خوردی کوچک با من پیدا کرد. عصبانی و متعجب از رفتار او سریع خود را کنار کشیدم. رهام نیز که کنارم ایستاده بود با چشمانی براق او را نگاه کرد و گفت:

- بهتره مراقب باشی آقا!

بالاخره با عذرخواهی او، دخالت سپهر و پدر شیوا رهام اندکی بر خود مسلط شد و همگی سوار بر ماشینهای خود شدیم و براه افتادیم. به خانه که رسیدیم، رهام هم پیاده شد و از فرزین خواست سی دی آخرین کنسرت گروه یانی را که قولش را داده بود به او بدهد. فرزین با سرعت به سمت خانه رفت. من هم خواستم خداحافظی کنم و از پی او بروم که رهام بازویم را گرفت و گفت:

- لیلی، صبر کن با تو کار دارم.

متعجب به سمتش بازگشتم. او دست دیگرش را درون جیب مانتوam فرو برد و در کمال ناباوری من تکه ای کاغذ از آن بیرون کشید. حیرت زده پرسیدم:

- این چیه؟

او با لحنی معنی دار گفت:

- نمیدونم، اما الان هردومون میفهمیم این مردک چشم چران برات چی نوشته.

در میان بهت من کاغذ را که مشخص بود تکه ای از یک تقویم جیبی است، گشود و اینطور خواند:

خانم لیلی محترم، خواهش میکنم بنده رو فرد بی ادبی ندونید، اما حس کردم اگر این کار را نکنم شما را به سختی خواهم یافت. پس دل به دریا زده و از شما خواهش میکنم در اولین فرصت با شماره موبایل من تماس بگیرید. باور کنید قصد بدی ندارم. فقط نتوانستم از آن چشمان زیبا و شخصیت متین شما بگذرم.

پس از خواندن یادداشت، با عصبانیت و خشمی آشکار کاغذ را در دست مچاله کرد و گفت:

- مرتیکه بی همه چیز و بی ... شیطونه میگه برگردم ادب رو نشونش بدم.

با وحشت گفتم:

- رهام کاری نکنیها، ... باور کن من اصلاً نفهمیدم کی این کارو کرد.

چشمان خشمگینش را به من دوخت و گفت:

- میدونم، اگر غیر از این بود که به کلی ناامیدم میکردی!

با آمدن فرزین حرف های ما نیمه کاره ماند، اما من با نگاه به او التماس کردم کاری نکند که موجب پشیمانی گردد. آنشب هنگام خواب چنان حس شیرینی داشتم که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم. حتماً او هم مرا دوست داشت و برایش مهم بودم. با رفتارش که به خوبی آنرا به من تلقین می کرد. حالا این که حقیقت چه بود ... سعی می کردم زیاد به آن فکر نکنم. فقط طالب حضورش در کنارم بودم و در عرض همان چند دقیقه جدایی دلم برایش تنگ شده بود!

فصل پنجم

در مقابل اصرار زیاد دایی مبنی بر اینکه در آن باد شدید مرا به خانه برساند، با گفتن اینکه زندایی وقت دکتر دارد و او هنگام بازگشت در ترافیک خواهد ماند از اتومبیل پیاده شدم. در حالیکه به علت وزش باد روسری ام را محکم گرفته بودم به سمت خط تاکسی رفتم تا زودتر سوار شوم. با شنیدن صدای چند بوق ممتد از پشت سرم توجه ام جلب شد. نگاهی اجمالی به پشت سر انداختم و با دیدن پرایدی نا آشنا سربل گرداندم و قدمهایم را سریعتر کردم تا از شر آن مزاحم خلاص شوم که با شنیدن صدای آشنای رهام، ایستادم.

- چرا فرار میکنی؟

متعجب سر خم کردم و او را دیدم که لبخند شیطنت باری بر لب دارد. از اشتباهی که کرده بودم خنده ام گرفت و با سرعت سوار شدم و پرسیدم:

- ماشین خریدین؟

- آره، اما نه برای خودم، مبلغی به سپهر بدهکار بودم و مقداری هم خودم به آن اضافه کردم تا این ماشین را به عنوان هدیه عروسی به او بدهم.

- چه سخاوتمند! اما من فکر نمیکنم شما شخصی باشید که پرداخت یک بدهی رو مدت زیادی به تأخیر بیندازید!

- درسته، اما من و سپهر یک خرده حساب شخصی داشتیم که کسی از اون باخبر نیست.

- پس چرا به من گفتید؟

- برای اینکه به تو اطمینان دارم و در ضمن فکر هم نمیکنم بتونم چیزی رو از تو پنهون کنم. بالاخره خودت میفهمیدی!

دلخور شده و گفتم:

- این حرفتون خیلی برخوردنده بود، یعنی من فضولم؟

- کمی کنجکاو و باهوش!

- باز هم همون معنی رو میدی.

او با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- تو هر طوری دوست داری برداشت کن.

اخم کردم و بدون دادن پاسخی نگاهم را به خیابان دوختم.

او نگاهی به من انداخت و گفت:

- من تا سه روز دیگر پرواز دارم، دلم نمیخواد این روزهای آخر اخمو باشی.

به کل حساب روزها را گم کرده بودم و با اشاره او به بازگشتش به یکباره قلبم فرو ریخت. نگران و پریشان گفتم:

- یعنی فقط سه روز دیگه ایران هستید؟

با صدایی گرفته پاسخ داد:

- با اینکه خیلی سخته، اما باید برگردم

- ما ... خیلی دلمون براتون تنگ میشه!

لحظه ای مکث کرد و بعد به آرامی گفت:

- منظورت از ما کیه؟

- خوب ... همه رو میگم.

- همه عادت میکنندو به زندگی عادی خودشون ادامه میدن.

میخواستم فریاد بزنم و بگویم همه به غیر از من! من دیگر نمیتوانم عادی زندگی کنم، من دیگر دل و احساسم را باخته ام. دیگر نمیتوانم لیلی سابق باشم.

- چرا این قدر ساکت شدی لیلی؟ اتفاقی افتاده؟

- داشتم فکر میکردم که شما چقدر بی انصافید که این همه محبت و توجه اطرافیانتون رو جدی نمیگیرید. حتی چند روزی صبر نمیکنید که آقا جون رو ببینید!

- من مجبورم که اینطور باشم در غیر اینصورت باید برگردم ایران.

بغضی به اندازه یک هلو در گلویم گیر کرده بود. حتی از تصور رفتن او پریشان میشدم. گویی متوجه بغض و اندوهم شد چرا که آرام فرمان اتومبیل را به سمت کوچه ای خلوت چرخاند و به محض اینکه زیر سایه درختی پاک کرد به سمت من برگشت من سرم را پایین انداختم. نمیدانم چرا از نگاه کردن به چشمانش می هراسیدم. شاید وحشت داشتم که مبدا راز دل را از چشمانم بخواند. او دست زیرچانه ام برد و اندکی سرم را بالا گرفت. چشمانم پر از اشک بود. سریع سر برگرداندم تا او متوجه چهره اندوهگینم نشود.

با صدایی متأثر و لرزان گفتم:

- یعنی من باور کنم چشمهای زیبای تو به خاطر من به اشک نشسته!

از اینکه دستم را خوانده بود ناراحت و عصبانی بودم اما از طرفی هم قادر به کنترل احساساتم نبودم. میدانستم در هر صورت او میرود و نمیخواستم آنقدر مقابلش ضعیف جلوه کنم. کمی خود را جمع و جور کرده و خواستم حرفی بزنم که سریع گفتم:

- ساکت لطفاً! هیچ چیز نگو! با شناختی که از تو دارم میدونم که حرف خوشایندی نمیزنی، پس ساکت باش و بگذار دلم خوش باشه.

دقایقی بعد مرا با سرعت و حالتی منقلب سرکوبه مان پیاده کرد و دور شد. پس از دور شدن ماشینش قطرات اشک بیاختیار روی گونه هایم چکید. آرزو میکردم ای کاش میتوانستم بدون مانعی از عشقم به او بگویم، بگویم که چقدر میخواهمش و حتی تصور دوری از او دیوانه ام میکند.

به خانه که رسیدم به بهانه اینکه گرد و غبار لابه لای موهایم رفته به حمام رفتم و تا توانستم بیصدا زیر قطره های آب اشک ریختم. حتی شام را نتوانستم درست بخورم و هنگامیکه مادر خواست شب نزد مادر جون بمانم، سردرد را بهانه کرده و به اتاقم پناه بردم، میدانستم به جای من مادر میرود و البته اگر عادت به درد و دل شبانه با مادر جون نداشتم حتماً خودم میرفتم.

تقریباً تا خود صبح بیدار بودم و هنگامیکه از خواب بیدار شدم دچار سردردی وحشتناک شده بودم. مادر که قیافه ام را آنطور خسته و رنگ پریده دید گفت بهتره آروز مرخصی بگیرم. اما من میدانستم حتماً رهام متوجه میشود که من در خانه مانده ام و این درست چیزی بود که من نمیخواستم. پس قرص مسکنی قوی خوردم و با آژانس تا محل قرارم با دایی رفتم. حتی او هم با دیدنم متوجه بدحالیام شد و آروز زیاد مزاحم من نمیشد. هنگام بازگشت به سمت ایستگاه تاکسی میرفتم که اینبار هم رهام را دیدم. اما این بار پیاده بود. نزدیک ایستگاه ایستاده و به دیوار تکیه زده بود. با دیدن من جلو آمد. من هم به طرفش رفتم. از اینکه چنین آشکارا به انتظارم ایستاده، متعجب بودم. پس با سادگی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- بله! یک اتفاق مهم!

اگر آن لبخند پرمعنی را بر لب نداشت حتماً نگران میشدم. کمی چشمانم را تنگ کرده و گفتم:

- ظاهراً چندان هم مهم نیست.

- هیچوقت از ظاهر من پی به چیزی نمیبری!

قدمی به عقب برداشته و با لودگی مشغول براندازش شدم. شلوار نوک مدادی خوشدوختی همراه بلوز چهارخانه ریزخاکستری کمرنگ و پررنگ به تن داشت. موهایش را مانند همیشه عقب زده و بوی ادکلن همیشگی اش مشامم را نوازش میداد. چقدر مردانه و شیک بود و چقدر احساس میکردم به صدجوان امروزی میارزد. لباسهایش در عین سادگی کاملاً به او میآمد و عینک دودی اش نیز او را خوش تیپ تر مینمایاند.

او از حالت شوخ من که سر تا پایش را برانداز میکردم به خنده افتاد. با یک دست بازوی مرا گرفت و اندکی به سمت خود کشید و زود رها کرد و گفت:

- کافیه دیگه لیلی، تو نمیتونی از ظاهر من به چیزی پی ببری!

با خنده ای آرام که از اعماق وجودم بود کنارش براه افتادم. حتی نپرسیدم چرا پیاده میرویم! لحظاتی به سکوت گذشت و بالاخره من بودم که به حرف آمدم.

- خیال ندارید بگید چه اتفاق مهمی افتاده؟

- چه اتفاقی مهمتر از اینکه یک دختر کوچولو با مهربونی، سادگی و چشمهای قشنگش منو اسیر خودش کرده. جا خوردم، آنقدر هضم کلماتش برایم سنگین بود که نمیتوانستم موقعیت خود را تشخیص دهم. یعنی خواب بودم یا بیدار؟! با برخورد خانمی که از کنارم عبور میکرد به خودم آمده و گفتم:

-این فرگل کوچولو خیلی هارو اسیر خودش کرده!

خنده بلندی سر داد و سپس آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- با این حرفت سه تا هدف داشتی!

- چه اهدافی؟

او ادامه داد:

-اول اینکه خواستی خودت را بزنی اون راه. بعد اینکه بگی کوچولو نیستی و سوم اینکه بگی روراست حرف بزنی تا به این ترتیب یک اعتراف حسابی ازم بگیری.

به راستی دیگر نمیدانستم چه بکنم وچه بگویم. آرام و بیصدا کنارش گام برمیداشتم، قلبم بی مهابا خود را به قفسه سینه ام میکوبید و انگار از شدت هیجان و شوق در قفس استخوانی سینه ام آرام نمیگرفت. لحظاتی گذشت و من همچنان سکوت اختیار کرده بودم که آهی کشید و گفت:

-اگر ازت دعوت کنم یک نوشیدنی خنک مهمون من باشی، قبول میکنی؟

مگر میتوانستم قبول نکنم! اما گویی قفلی سنگین برلبهایم خورده بود و قادر نبودم حتی تکان مختصری به آنها بدهم. او به ناگاه ایستاد و به من نگاه کرد. هنوز قادر نبودم به صورتش نگاه کنم و هنگامیکه چشمان نافذش از پشت عینک آفتابی روی صورتم مانده بود حتی نفس کشیدن برایم سخت مینمود. با اندکی نگرانی گفتم:

- لیلی بهم نگو که اشتباه کردم. من چیزی رو که دیروز توی چشمهای تو دیدم، چند روز قبل هم دیده بودم، اما اشکهای دیروزت مهر تاییدی به روی افکارم زد و... و حالا این چهره ای که من هیچ چیز ازش نمیفهمم جواب من نیست.

حرف هایش اضطرابم را بیشتر می کرد و میترسیدم دیگر ادامه ندهد. پس تمام نیرویم را جمع کرده و آرام گفتم: - شما منو غافلگیر کردید.

او لبخندی از روی آرامش بر لب آورد و گفت:

- پس موضوع اینه! خوب همیشه که تو نباید دیگران را غافلگیر کنی!! من یک کافی شاپ خوب همین اطراف کشف کردم که محیط آرومی هم داره. با یک کافه گلاسه چطوری؟! نه، اصلا هر چی خودت بخوای.

تا محل مورد نظر او با یک تاکسی دربست رفتیم و به محض اینکه روی صندلیهای راحت و قرمز رنگ آنجا که

هماهنگی خاصی با محیط داشت نشستیم او تلفن همراهش را درآورد، شماره ای گرفت و گفت:

- الو، عمه جان سلام... خواستم بگم لیلی با منه نگرانش نباشید... بله... میخواستم یک هدیه برای مامان بگیرم خواهش کردم کمکم کنه... تا قبل از تاریکی هوا میرسونمش... مرسی. ممنون... چشم... خداحافظ.

با تعجب او را که خونسرد گوشی را روی میز، جلوی دستش می گذاشت نگاه کردم. باور نمی کردم انقدر راحت باشد.

اما آن حالت تسلطش چندان نپایید. کاملاً واضح بود در ذهن مشغول پرداخت سخنانی است که میخواهد بر زبان بیاورد. هر دو سفارش کافه گلاسه دادیم و تا هنگامیکه لیوانمان را مقابلمان گذاشتند او از محیط دنج و دکوراسیون

خوب کافی شاپ تعریف میکرد و همین پرحرفی، عصبی بودن او را بیشتر مینمایاند. بالاخره بعد از اینکه با قاشق

کمی بستنی به دهان گذاشت

گفت:

- میدونم رفتارم عجیبه... و... و این توجه من دور از انتظار و در واقع بی موقعه!... اما میخوام بدونی تا همین چند ساعت

پیش هنوز تردید داشتم... البته نه بابت احساسی که نسبت به تو دارم، فقط از این میترسیدم که طردم کنی.

به ناگاه نگاه نافذ و چشمان گیرایش را به من دوخت و با چنان احساس عمیقی به سخنانش ادامه داد که هر لغتش مانند شیرینترین و لذت بخش ترین موسیقی بود که در گوشم، چشمم و ذهنم نجوا میشد. گویی تمام وجود تنها او را میدید، سخنانش را میشنید و گویی دنیا به تمامی در او خلاصه شده بود. آری او گفت... بالاخره از عشقش گفت. از احساس پاکش... از اینکه چقدر حضور من میتواند زندگی اش را لبریز از شور و نشاط کند و حرف هایش را اینطور به پایان رساند:

شاید خواسته من رو حمل بر خودخواهی کنی، اما من با وجود تفاوت سنی زیادمان احساس میکنم هردومون قادریم

همدیگرو خوشبخت کنیم... با من بیا لیلی.

جمله آخرش مانند پتکی بود که به سرم خورد. چطور میتوانستم همراه او بروم و همه چیز و همه کسم را رها کنم...؟

گویی از چهره و حالتی پی به افکار درونم برد. پس دست سرد و عرق کرده ام را که روی میز به هم قلاب شده بود

میان دو دستش گرفت و با لحنی اطمینان بخش گفت:

بهت قول میدم هر وقت اراده کنی، ایران باشی! مگه خودت نگفتی عاشق سفر هستی به شرط این که بدونی هر زمان

که مایل باشی به وطنت برمیگردی... خوب حالا من این تضمین رو میدم که حداقل سالی یک بار به ایران برگردی...

من میتونم رویاهای شیرینی از سفر به خارج برات بسازم اما میخوام با چشم باز تصمیم بگیری. میخوام خوب فکر کنی و بدونی من هیچوقت به تو دروغ نمیگم ... چقدر ساکتی لیلی... حرف بزن ... نظر بده ...

آنقدر غرق در عشق او بودم که اگر میخواست با او به قندهار هم بروم قبول میکردم. آری من که آن قدر تعصب نسبت به خانواده و مملکت داشتم، همه را آسان برای عشقی نوپا میدادم. در آن لحظات فقط بودن در کنار او برایم مهم بود. رویای دست نیافتنی همسر او بودن و با او نفس کشیدن. گرچه از همان لحظه میدانستم که چقدر تحمل غربت برایم سخت است اما نمی توانستم رهام را به راحتی از دست بدهم.

هنگام خداحافظی، او دوباره رهام سابق شد. خونسرد و جدی اما من دیگر فریبش را نمیخوردم فقط با نگاهی به نی نی چشمان سیاهش میتوانستم التهاب عشقی عمیق را در وجودش حس کنم.

قبل از خداحافظی کمکش کردم عطری برای مادرش بخرم که به قول خودش دروغی به مادرم نگفته باشد، سپس از همان سرخیابان کافی شاپ برایم تاکسی گرفت و با من خداحافظی کرد و گفت شب وارد اینترنت شوم تا بتوانم راحتتر او را در جریان تصمیم قرار دهم.

میخواستم همانجا به آغوشش پرم و فریاد بزنم مگر دیوانه ام که به این آسانی چنین فرصتی را از دست بدهم! عشقی را که از همان لحظه اولین دیدار در وجودم جوانه زده و روز به روز رشد کرده و حالا نه تنها جزئی از وجودم بلکه گویی تمام زندگیم شده بود!

چند خیابان مانده به منزل پیاده شدم و درحالیکه حس می کردم از فرط شوق و خوشحالی در پوست خود نمیگنجم، تا جلوی در خانه دویدم تا بلکه کمی از التهاب درونم کاسته شود.

وارد خانه که شدم متوجه شدم مادر و مادرجون برای خرید بیرون رفته اند. فرزین هم طبق معمول در اتاقش بود و پدر نیز آنقدر غرق شنیدن اخبار از تلویزیون بود که متوجه حالت غیرعادی من نشد. البته من خیلی در تلاش بودم که عادی به نظر برسم، اما از نظر خودم هر کس به من نگاه میکرد از حالات و نگاهم، میفهمید چقدر خوشحال و خوشبختم!

آنشب مادرجون برای صرف شام به منزل ما آمد و وقتی از من خواش کرد شب کنارش بمانم در کمال درماندگی قبول کردم. اما هر چه کردم نتوانستم خود را راضی کنم تا رهام را در التهاب پاسخ باقی بگذارم. پس برایش یک E.mail فرستادم:

"با اینکه هنوز قادر نیستم جریان امروز را باور کنم اما برایت میگویم تا تو باور کنی! مرا و عشق نوپایم را باور کنی و بدانی تا آخر دنیا همراهت خواهم آمد!"

وقتی روی کلمه Send کلیک کردم انگار قلبم از جا کنده شد. تا آن روز چنین کلماتی را نه بر لب آورده و نه جایی نوشته بودم. حتی تا آن لحظه می اندیشیدم برای ابراز علاقه به همسر آینده ام دچار مشکل خواهم شد. اما حال چقدر راحت کلمات از عمق وجودم جان میگرفت، به انگشتانم منتقل میشد و آنها را روی شاسیهای کیبورد به حرکت در میآورد. راستی که عشق معجزه میکند و خودش هم معجزه است! آن شب و روز فردایش را به تمامی در تب و تاب بودم. نمیتوانستم قدم بعدی رهام چه خواهد بود و او که تا دو روز دیگر راهی است چه خواهد کرد، شاید قصد داشت بعد از سفرش از من خواستگاری کند و به قولی من عروس پستی اش شوم. تصور خوشایند و البته به هیچ عنوان رمانتیکی نبود... اما در هر حال باید صبر میکردم...

از طرفی هم از تصور عکس العملهای تک تک اعضای خانواده نوعی شادی در خود حس می کردم. میدانستم همگی رهام را دوست دارند و چقدر این پیوند آنها را خوشحال میکند. فقط میماند دوری من از خانواده که حتماً آنها به خاطر خوشبختی ما قبول میکردند. شاید در آن بین روابط آقاجون و رهام هم گرمتر میشد ... حتی شاید رهام را راضی به ادامه زندگی در تهران میکردم... حتما وقتی با آقاجون آشتی کند راضی میشود به ایران باز گردد. خلاصه آنقدر افکار جوراجور در ذهنم تلمبار شده بود که حتی قادر نبودم لقمه ای غذا به دهان بگذارم. پس از صرف شام به بهانه خواندن رمانی که به تازگی خریده بودم زودتر از حد معمول به اتاقم رفته و با سرعت مشغول چک کردن E-mail هایم شدم. در کمال خوشبختی چندسطری از طرف رهام داشتم.

"خانم محترم، مهربان و دوست داشتنی..."

لیلی خوبم، حتی پیغامهای غیرمنتظره و دور از تصور است و هر لحظه ای که از حضور تو در زندگیم میگذرد، بیشتر میفهمم که اگر تو را از دست دهم، شاید تمام خوشیهایی که میتوانم در زندگی داشته باشم را هم از دست بدهم. لیلی تو پشت مر محکم کردی و دلم را گرم. فقط کناری بنشین و نگاه کن چگونه به هم تعلق خواهیم گرفت! این را هم بگویم ممکن است در این بین مسائلی برای روشن شود که خوشایندت نباشد، اما بدان که به راستی برایم عزیزی. مراقب خودت باش!"

با خواندن جمله های آخرش ترس و نگرانی مبهمی به جانم افتاد، اما نگذاشتم در آن حال بمانم. سریع رمان را به دست گرفته و نزد مادر جون رفتم تا شب تنها نباشد.

صبح روز بعد طبق معمول سرقرارم با دایی حاضر شدم. به محض اینکه روی صندلی اتومبیل نشستم متوجه تغییر حال و دگرگون دایی گشتم. بی اختیار مضطرب شده و حس کردم اتفاق ناگواری در شرف وقوع است. در نگرانی دست و پا میزدم که دایی با صدایی گرفته گفت:

دایی جان ازت یک سوال میپرسم میخوام جواب درست بشنوم.

دل در سینه ام فرو ریخت. مسلم بود رهام حرفهایی به او زده، پس چرا خوشحال نبود؟! چرا آنقدر پکر و نگران حرف میزد؟!

- طوری شده دایی؟

- اول به سوالم جواب بده. راست و حسینی!

- پرسید دایی جون از من که تا به حال دروغ نشنیدید.

- تو پریشب برای رهام E-mail فرستاده بودی؟

ناگهان حس کردم تمام خون بدنم به مغزم هجوم آورد. آنقدر پریشان و شرمگین بودم که حتی قادر به سخن گفتن نبودم. دایی سکوت مرا تعبیر بر جواب مثبت کرد و با آهی عمیق گفت:

پس درسته! تو هم بهش علاقه پیدا کردی!... خدا خودش به هممون کمک کنه!

حالا دیگر بغض کرده و تنها تلنگری کافی بود تا اشکهایم روان شوند. من مطمئن بودم که دایی و زندایی از شنیدن این خبر بیش از دیگران ذوق میکنند، اما حالا با دیدن این عکس العمل از جانب دایی، چه انتظاری میتوانستم از دیگران داشته باشم.

_ گوش کن لیلی... از تو توقع نداشتم! نباید به رهام به این راحتی جواب مثبت میدادی... از حرفم دلگیر نشو. باور کن از وقتی که رهام برگشته، ته قلبم آرزو داشتم تو عروس خودم بشی، وقتی با هم راحت بودید و میدیدم که رهام

با حضور تو چقدر آروم میشه و حتی با همه شوخی میکنه خوشحال بودم. اما همون موقع هم این آرزو برام محال بود. میدونستم امکان نداره پدر و مادرت رضایت بدن تو بری کانادا. حتی فکر نمیکردم تو حاضر بشی خانواده رو ترک کنی ... اما حالا نمیدونم چرا اینقدر راحت میگی حاضری تا آخر دنیا باهاش بری، یعنی در عرض کمتر از یک ماه اینقدر بهش علاقه پیدا کردی؟! برو بیشتر به احساسات فکر کن... تو خیلی جوونی و فرصت برای انتخاب زیاد داری... اگر این حرفهارو میزنم برای اینه که نمیخوام توی فامیل ناراحتی پیش بیاد... پدر و مادرت و آقاجون با این وصلت مخالفت میکنن ... لیلی جان... عزیزم من خیلی تورو دوست دارم. اینو خوب میدونی دایی، مثل دختری که ندارم برام عزیزی. نمیخوام ناراحتی تورو ببینم و با اینکه آرزومه تو عروسم بشی اما برای خوشبختی خودت میگم که فکر رهام رو از سرت بیرون کن.

با تمام توان سعی داشتم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم اما غرور و شخصیتی که تا آن لحظه به آن میبایدم زیر سوال رفته بود. دایی برایم چون غریبه ای شده بود که سخنانش چون دشنه ای روح عاشقم را زخم میزد. با فشار زیادی که به خود آوردم لب باز کرده و با صدایی لرزان و حالی منقلب گفتم:

من هم از شما توقع نداشتم منو همچین دختری تصور کنید. شما دارید به شعور و درک من توهین می کنید. شما شخصیت و احساس منو زیر سوال میبرید... اولاً که من از رهام خواستگاری نکردم و خودم سعی داشتم احساسی رو که پیدا کردم برای همیشه در دلم نگه دارم و حتی حرفی به کسی نزدم. حتی سعی هم نکردم رهام رو وادار کنم که از من درخواستی کنه... اما شما یک چیزو درست حدس زدید ... من اونقدر بهش علاقه پیدا کردم که به خاطرش خیلی کارها بکنم...

او به میان حرفم پرید.

- اون چطور؟! اون حاضره برای تو چی کار کنه ...؟ ازش پرسیدی؟

حرف های دایی مرا به فکر فرو برد. او نیز از سکوت بهره برداری نمود و ادامه داد:

قبل از اینکه موضوع علنی بشه ازش بخواه که ایران بمونه... اون به خاطر این قضیه سفرش رو دو هفته به تاخیر انداخته... از فرصت استفاده کن... بهش بگو به خاطر تو از کانادا چشم پوشه و برگرده... در اون صورت هیچ مانعی بینتون نمیمونه و علاقه اون بهت ثابت میشه.

دیگر جوابی نداشتم. راستی اگر او آنطور که ادعا میکرد به من علاقه مند بود پس باید از زندگی در کانادا چشم میپوشید، همانطور که من از خانواده و کشورم و محبتم نسبت به آنها گذشته بودم.

سخنان دایی مرا چنان به فکر فرو برده و چنان اضطرابی به جانم انداخته بود که نفهمیدم چه وقت و چگونه به کارخانه رسیدیم. هنگامیکه دایی اتومبیل را در جای همیشگی پارک کرد، سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد اما من آنقدر خجالتزده و غمگین بودم که جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم! او با مهربانی دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی آرامش بخش گفت:

- از حرفهایی که زدم ناراحت نشو... من فقط راحتی و خوشبختی تورو میخوام... باور کن اگر تو بری جای خالیتو همه جا میبینیم... به آقاجون فکر کن بعد از رفتنت چقدر تنها میشه ... مادرت ... مادرجون ... میدونی که فقط حضور تو به ما شور و شوق میده... خودت فکر کن خونه بدون تو چطوری میشه!

حتی خودم از تصورش غمگین میشدم اما رهام چی؟! با خود تصور میکردم اگر او را نداشته باشم بعد از این چگونه زندگی کنم؟ حالا که او در چند قدمی من است... دستان مردانه و آغوش امنش کنارم است. فقط کافی است اراده کنم... فقط کافی است خانواده ام را راضی کنم... یا او را؟! آروز بعد از کار دایی مرا به خانه رساند و من که دچار سردرد و معده درد غریبی شده بودم به محض رسیدن، در مقابل چشمان نگران مادر خود را درون اتاقم انداختم. او به دنبالم آمد و مشوش حالم را پرسید و رفت تا برایم قرص و لیوانی آب بیاورد. دقایقی بعد نیز شربتی برای درد معده خوردم اما آرام و قرار نداشتم و مدام روی تختم از این دنده به آن دنده میشدم و ذهنم حتی برای لحظه ای از افکار و خیالات جوراجور خالی نمیشد. شب هنگام به سراغ کامپیوتر رفتم تا ببینم E-mail از رهام دارم یا نه، که پیغام کوتاه او را خواندم. "جریان را به پدر و مادر گفتم. آنها خوشحال شدند فقط کمی نگرانند که ما باید به کمک هم آنها و بقیه را از نگرانی بیرون بیاوریم. فقط تو باید به من اطمینان کنی. فقط همین را از تو میخواهم!" در پاسخش نوشتم:

"فردا بعد از ساعت پنج در ایستگاه تاکسی منتظرت هستم. باید با تو حرف بزنم." همان لحظه در پاسخ پیغام چنین نوشت:

"پس حدسم درست بودو پدر با تو صحبت کرده! مهم نیست! بی صبرانه منتظرم تا حرف هایت را بشنوم."

نیم ساعتی از پنج گذشته بود که هر دو روی صندلیهای سابق در کافی شاپ روبروی هم نشسته بودیم و من هنوز نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. رهام نیز ساکت بود و با نگرانی و کنجکاوی مرا میپایید. بالاخره او بود که سکوت را شکست و گفت:

رو راست به من بگو پدرم دیروز بهت چی گفت...؟ گرچه میتونم مقداریش رو حدس بزنم. چون بعد از این که پیغام تورو روی صفحه مانیتور به طور اتفاقی دید حسابی از شنیدن نصایح او و مادرم بهره مند شدم. _ من فکر کردم برای اینکه بهشون ثابت کنی نظر من مساعده E-mail من رو نشونشون دادی! او آزرده به پستی صندلی تکیه زد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- یعنی فکر کردی اینقدر احمقم که مطالب خصوصی و شخصی خودمو که اینقدر برام عزیزه برای اثبات محبت تو به پدر و مادرم نشون بدم...؟! اون شب موقع خوندن E-mail ارسالی تو، هِدِفون روی سرم بود و من موسیقی گوش میکردم به همین دلیل متوجه نبودم بابا چند دقیقه است که وارد شده و پشت سرم ایستاده و با کنجکاوی پیغام تورو میخونه!

بعد با خنده و حالتی شیطننت بار ادامه داد:

ای کاش لااقل کمی جدی تر می نوشتی!

رنجیده نگاهم ر به فنجان قهوه مقابلم دوختم. او متوجه شد و دست گرم و مردانه اش را روی دستم گذاشت و گفت: - قصد نداشتم ناراحت کنم... اما دلم میخواست طور دیگه ای قضیه عنوان بشه. حالا هم مهم نیست، مامان و بابا از خودمون هستند و مطمئن باش جریان رو به کسی بروز نمیدهند... حالا من منتظرم که تو حرف بزنی... این چندروزه شنیدن صدات برام آرزو شده، اما تو اونقدر ساکت شدی که میترسم دیگه با من حرف نزنی!

با بغض گفتم: تا به حال به اندازه این چند روز به خاطر اعمال و احساسم به من توهین نشده بود... من تحقیر شدم... و حتی تو داری منو مواخذه میکنی... البته حق داری، من حماقت کردم و این حماقت رو تا اونجایی ادامه دادم که بدون این که تورو معطل و سردر گم کنم، صادقانه از احساس واقعییم با سادگی و بدون کبر و غرور حرف زدم... به راحتی تمام شرایط تورو پذیرفتم! عشقمو به تو ثابت کردم، بدون این که از احساس واقعی تو مطمئن باشم... او منقلب روی میز خم شد و به سرعت سخنم را قطع کرد.

stop, stop! صبر کن بینم... هیچ معلوم هست تو چت شده؟... لیلی به من نگاه کن... بگو توی مغزت دقیقاً چی میگذره؟ من از معماها و حرفهای دوپهلو خوشم نیامد... اما اینو بهت بگم که عاشق صداقت و سادگی تو شدم و مطمئن باش اگر منو سردرگم میکردی ازت ناامید میشدم.

- من میخوام بگم اینجا وطن توست... پدر و مادر و تمام اقوام اینجا زندگی میکنن. باورها و فرهنگ تو به این مرز و بوم مربوط میشه و به قول خودت با اینکه ده سال ایران نبودى اما هنوز ایرانی هستی و ذات خودت رو حفظ کردی... فکرش بکن اینجا چقدر میتونی خوشبخت باشی!

و با شرم اضافه کردم:

در کنار من و کسانی که دوستت دارند... تو مشکلات و مسائلت بهت کمک میکنن... حتی پول بی منت مملکت خودت رو بدست میآری.

- با تک تک حرفات از دید خودت موافقم!

- منظورت چیه؟

تو مسائل و مشکلات منو نداری و درک نمیکنی. پس بگذار از اول برات تعریف کنم... اینجا به دلائلی سرخورده بودم و نتونستم دوام بيارم. همیشه عاشق معماری بودم، اما به خواست آقاچون و برای اینکه از من دلسرد نشه مدیریت خوندم که راضیم نکرد. خواستم اون دلسرد نشه، اما عجیب اینکه خودم دلسرد شدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم اما طاقت نیاوردم بمونم، توی چشمات نگاه کنم اما به خواسته هاش عمل نکنم. اون همیشه بیش از بقیه روی من حساب میکرد. بخصوص وقتی که یک سال زودتر دیپلم گرفتم، مدام میگفت میتونم خیلی زود مسئولیت کارخونه رو به عهده بگیرم... درسم تموم شد اما دلم اینجا و تو کارخونه نبود. برادر یکی از دوستانم از طریق مدرکش تونست بره کانادا میگفت اگر مدرک معتبر داشته باشی راحتتر قبول میکنن. برادر بزرگشون هم که هفت، هشت سالی میشد اونجا زندگی میکرد کارهامو درست کرد و با حمایت اونها تونستم خیلی زود راهی بشم. اونجا پنج سال تمام درس خوندم و هم زمان کار کردم. البته کارم خیلی سنگین نبود، اما خرج خودمو درمیاورد. البته بابا خیلی اصرار داشت از نظر مالی کمکم کنه و من سال اول مجبور بودم کمکهایش رو قبول کنم، اما بعد روی پای خودم ایستادم... بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی استخدام رسمی کمپانی معتبری شدم. عاشق کارم بودم و هستم و حالا قراره پست مهمی رو در همون کمپانی ساختمانی به من بدن... به خاطر بدست آوردن این پست یک دوره فشرده تحصیلی از طریق شرکت روهم گذروندم و امتحانات مشککش رو با زحمت زیاد پشت سر گذاشتم و درآمدی رو که بعد از این دارم میتونه در سال تقریباً به اندازه سود سالیانه کارخونه باشه. فکر کنم تو به عنوان منشی مخصوص حسابدار بدونی چه مبلغ کلانی میشه!... حالا تو از من میخواهی به تمام زحماتم اونهم درست حالا که دارم بهترین نتیجه اونو میگیرم. پشت پا بزنم؟! ده سال از عمرمو تلف شده حساب کنم و برگردم اینجا و دوباره از صفر شروع کنم...؟! گرچه مطمئنم اینجا اگر صد سال هم تلاش کنم به نتیجه دلخواهم نمیرسم... من مطمئنم تو هم راضی نمیشی این موقعیت رو که خودم

به دست آوردم از دست بدم و اینجا و از دیگران شغل گدایی کنم! ... لیلی خواهش میکنم بیشتر به این قضیه فکر کن.

او که نگاه رنجیده و چهره غمگینم را دید مستاصل سری تکان داد و گفت:

بگذار از یک زاویه دیگه قضیه رو ببینیم. اگر من بمونم شغل خوب و دلخواه، درآمد عالی و تمام زحمات دهساله ام به باد میره و به احتمال زیاد هرگز جبران نمیشه. اما اگر تو با من بیایی چی رو از دست میدی؟ ... بله... بله برای عزیزانت دلتنگ میشی. اما این دلتنگی همیشگی نیست تو میتونی هر سال برای دیدنشون بیایی... حالا میمونه یک طرف دیگه قضیه... باید علاقه من به تو ثابت بشه. باشه قبول تو میتونی سعی کنی منو برای بازگشت به ایران ترغیب کنی و من میتونم تورو برای موندن راضی نگه دارم. هر دوی ما تلاش مثبتی رو شروع میکنیم و من این حق رو به تو میدم که تصمیم نهایی رو بگیری... دلم نمیخواد هنوز زندگی رو شروع نکرده حرف طلاق بزنم اما حق طلاق رو به تو میدم. تو کامل آزادی و میتونی برای زندگی خودت تصمیم بگیری... گرچه برام سخته حتی حرفش رو بزنم... لیلی اینطور نگاهم نکن من دارم به هر دری میزنم تا تورو از دست ندم... برای اثبات حرفم کافیه که بگم تمام شرایط رو به غیر از موندن تو ایران قبول میکنم. لیلی... لیلی... من سی و دو سالم داره تموم میشه چطور میتونم همه چیز رو از نو شروع ؟

پیشانی بود و صدایش دچار لرزشی محسوس گشته بود. با چهره ای برافروخته و نگاهی لبریز از محبت و التماس حرف میزد و مرا مانند مومی در نگاه خود ذوب میکرد و حالت میداد! در مقابلش خلع سلاح بودم! به قول آقاچون حرف حساب جواب نداره! او هم حرف حساب میزد و با آن سن و تجربه کم میفهمیدم از دست دادن گنجینه ای که خودش با اتکاء بر قدرت خود به دست آورده، چقدر برایش سخت است. وقتی سر خیابان از تاکسی پیاده میشدم ، آرام دستم را فشرد و گفت: فقط خواهش میکنم خوب فکر کن... اگر امشب حتی یک کلمه ی بی معنی برابم بفرستی از مامان میخوام همین فردا با مادرت صحبت کنه.

آن شب با دستانی لرزان اینطور روی صفحه مانیتور تایپ کردم:

"ما به این درنه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم!"

حافظ

فصل ششم

روز بعد از آن جمعه بود و متاسفانه پدر و فرزین نیز منزل بودند. پدر در کل مرد آرامی بود و به ما کاری نداشت فقط دوست نداشت کسی آرامشش را برهم بریزد. اهل مطالعه بود و میدانستم گاهی مطالبی مینویسد. البته به غیر از آن تمام اوقاتش یا در محل کار بود و یا استراحت میکرد. حالا به هر نوعی. مثلاً با تماشای مسابقات ورزشی و اخبار، یا مطالعه و خواب نیمروزی. اما امان از روزی که عصبانی میشد. خشمش چون طوفانی زودگذر اما مخرب بود و تا مدتی کسی جرات اظهارنظر نداشت. به همین دلیل من و فرزین نهایت تلاشمان را میکردیم که او عصبانی نشود اما چیز عجیبی که وجود داشت تسلط مادر بر روی او بود. به طور مثال اکثر اعمال مادر موردپسندش واقع میشد و رابطه خوبی نیز با آقاچون داشت. به همین دلیل بود که در طول نه سال که در آن خانه زندگی میکردیم کوچکترین

بر خوردی بین او و آقاجون بوجود نیامده بود. او مادر را عاشقانه میپرستید و شبها صدای نجوایشان به گوشم میرسید و در دل میگفتم یعنی این زن و شوهر بعد از بیست و پنج سال زندگی چقدر حرف برای گفتن دارند؟! آن روز نیز پدر در منزل استراحت میکرد. البته روی کاناپه و در حین تماشای تلویزیون. فرزین هم در اتاقش بود و صدای ملایم موسیقی از اتاقش به گوش میرسید. مادر روی مبلی نزدیک پدر نشسته و کار گلدوزی اش را که به صورت تفننی آغاز کرده بود انجام میداد. اما من پریشان و مضطرب به اتاقم رفته و هر لحظه حالم عوض میشد. گاهی گوش به در میچسباندم، گاهی دراز میکشیدم. گاهی طول و عرض اتاق را میپیمودم و لحظه ای دیگر مینشستم. ساعت از پنج بعداز ظهر میگذشت که تلفن برای بار چهارم در آن روز به صدا درآمد و قلب من مانند دفعات پیشین مانند تویی که از دست کودکی رها شود در سینه افتاد.

دوباره گوشم را به در چسباندم، اما هیچ صدایی نمی آمد، به غیر از صدای تبلیغات کذایی تلویزیون. بی اختیار ناخن هایم را به دندان گرفته و متوجه شدم پس از سالها دوباره عادت ناخن جویدن یادم آمده! سریع دستم را پایین آوردم تا ناخنهای بلند و مرتب شده ام را خراب نکنم. دردمعده عجیبی نیز که از صبح شروع شده بود، شدیدتر گشته و بیقرارم میکرد. دل را به دریا زده تصمیم گرفتم به بهانه خوردن آب، سر و گوشی آب بدهم. از اتاق خارج شدم، اما خبری از مادر نبود... به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب همراه قاشقی شربت معده خوردم و دوباره بیرون آمدم. مادر نبود پس با حالتی عادی سراغش را از پدر گرفتم. او در حالیکه سیبی برای خود پوست میکند گفت: تلفن زنگ زد، رفت توی اتاق راحتتر حرف بزنه.

کی بود؟

... فکر کنم زن داییت بود.

به اتاق خواب آنها نگاه کردم درش بسته بود. میدانستم مادر با زندایی صحبت میکند. خود را به زحمت به اتاقم رساندم و برای اینکه بر اضطراب درونی ام غلبه کنم تا در صورت ورود مادر آمادگی لازم را داشته باشم، کتاب شعر فروغ را برداشتم تا قطعات زیبای آنرا در دفتر شعرم بنویسم. اما تا هنگام شام خبری از مادر نشد و او تنها چند ضربه به در زد و مرا برای شام صدا زد. سر میز غذا به رفتار و چهره مادر دقیق شدم، اندکی متفکر و ساکت به نظر میرسید، اما در کل عادی بود و همین مرا دچار تردید و اضطراب بیشتری مینمود. پدر با دیدن من گفت:

- از صبح تا حالا توی اون دخمه چی کار میکنی؟

حالم زیاد خوب نبود.

فرزین قاشقی غذا به دهان گذاشت و گفت:

خدارو شکر که تونستیم یک جمعه ی بی دردسر داشته باشیم.

مادر بی توجه به او پرسید:

- چرا حالت خوب نبود؟

نمیدونم! معده ام درد گرفته.

پدر گفت:

- چیزی خوردی؟

فرزین گفت:

چرا نمیگی اگه چیزی نخورم میمیرم...؟! من فکر کنم لیلی راست راستی حالش خوب نیست چون حاضر جوابی یادش رفته... باید ببریمش دکتر گوش و حلق و بینی!

نه تنها کسی به سخنان او نخدید بلکه پدر و مادر دقیق تر مرا نگریستند. هر دو در عین حال نگران به نظر می رسیدند. پدر گفت:

اگر حالت خوب نیست ببریم دکتر.

نه از شرب معده شما خوردم، خوب می شم.

این درد معده هم ارثیه... پدر خدا بیامرز هم معده درد داشت. حتی زخم معده هم گرفته بود... نباید سرسری بگیری... ثریا فردا ببرش دکتر.

مادر گفت:

- فردا که از کارخونه اومدی ببریم دکتر.

بالاخره آن شب هم گذشت اما مادر حرفی نزد. شاید هم حرفی برای گفتن نداشت. روز بعد از خانه خارج می شدم

که مادر حالم را پرسید و بعد گفت دایی دیشب گفته که امروز سرکار نمی آید و من مجبورم با تاکسی تلفنی به کارخانه بروم.

تا وقتی ساعت اداری به اتمام برسد و به خانه بازگردم هر لحظه بر دلشوره و اضطرابم افزوده میشد. اما همینکه کلید

را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم با دیدن آقاجون که روی تخت با حالتی مشرف به در ورودی حیاط نشسته بود

آنچنان به وجه آمدم که همه چیز را برای لحظه ای فراموش کردم. با فریاد خوشحالی به سمتش دویدم. او نیز از

جای برخاست و مرا با گرمی در آغوش امن و پرمحبتش گرفت. لحظاتی به خوش و بش و ابراز دلتنگی گذشت و

بعد آقاجون گفت:

چرا هیچکس خونه نیست؟! مامانت و مادر جون کجا رفتند؟

من که هنوز از دیدار عزیزترینم پس از یکماه، شور و شفع خاصی داشتم گفتم:

مادر جون دیروز رفته خونه خاله پروین. مامانم هم حتماً رفته خرید. باید دیگه پیداش بشه... مگه کلید خونه رو

ندارید؟

- چرا دارم ولی وقتی کسی خونه نیست رغبت نمی کنم برم تو.

همراه آقاجون وارد شدم و برای هر دویمان از شربت های خوشمزه سکنجبین مادر جون درست کردم. میدانستم که

آقاجون عاشق آن است.

او جرعه ای نوشید و رو به من پرسید:

خوب چه خبر؟

خبر ها که زیاده آقاجون. اما مهم ترینش اینه که رهام بازگشتش رو دو هفته تاخیر انداخته. من مطمئنم اون می خواد

شمارو ببینه.

- خودش گفته؟!

- نه، ولی چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه... آقاجون! من میدونم که بین شما و رهام یک کمی شکر آب شده اما

ده سال مدت زیادی برای یک قهره! لطفاً با رهام آشتی کنید.

آقاجون دقیقتر به من خیره شد و در حالیکه اندکی چشمان کشیده اش را تنگ میکرد پرسید:

کسی به تو حرفی زده؟

اندکی لبهایم را جمع کرده گفتم:

نه، لازم نبود کسی حرفی بزنه، کاملاً مشخصه. مثلاً اینکه خیلی کم با ما تماس می گرفت و من هیچوقت یادم نیامد دیده باشم با شما تلفنی صحبت کنه، حتی وقتی اسم شما میاد چهره اش درهم میره و خیلی چیزهای دیگه. البته من یک جورهایی هم فهمیدم چرا از هم دلگیرید... اما آقاجون اون خیلی جوون بوده و به قول خودتون کله اش باد داشته. عاشق معماری بوده و متنفر از کارخونه، علاقه که تزریقی نیست. من مطمئنم شما هم دلتون نمی خواسته اون مشغول به کاری بشه که دوستش نداشته ... رهام هم مثل خودتونه. هم ظاهرش و هم باطنش. مثل شما استقلالرو دوست داره و روی پاهای خودش ایستاده و کاریرو انتخاب کرده که خودش خواسته. نباید به خاطر این مسئله شما ازش دلگیر بشید... خواهش میکنم آقاجون باهاش روبرو بشید و ببخشیدش... بهش محبت کنید تا هم دلتون آروم بگیره و هم دایی و زندایی رو خوشحال کنید.

در تمام مدتی که حرف می زدم نگاه مهربان آقاجون از بین چشمان کشیده و اندکی پف آلودش به من خیره شده و با دقت به من گوش سپرده بود. تا وقتی که رهام را از نزدیک ندیده بودم نمیدانستم که شباهت او به آقاجون تا این حد زیاد است. حالت چشمها، بینی، لبها و حتی استخوان بندی کلی آنها به هم میماند. فقط آقاجون اندکی فربه تر و کوتاهتر از رهام بود که شاید آنها به علت کهولت سن آقاجون بود که خمیده تر به نظر می رسید. برای لحظه ای حس کردم رهام را در سن هفتاد و پنج سالگی پیش رو دارم. هنگامی که سخنانم به پایان رسید، در کمال تعجب او به جای اینکه پاسخ مرا بدهد پرسید:

- از بابک چه خبر؟

جا خوردم، می خواستم بپرسم آیا حرفهایم را شنیده؟!

او که از نگاهم متوجه ناراحتیم شده بود با لبخندی تلخ گفت:

بابایی نگران نباش. بالاخره رهام رو میبینم... حالا تعریف کن چطوری بابک رو دست به سر کردی.

جمله آخر را با شیطننت و لبخندی بزرگ بر روی صورت ادا کرد و من خیلی خلاصه و به قول سپهر با رد کردن عرایضم از وزارت ارشاد! مطالب رو به او گفتم. او نیز ابراز خرسندی نمود و نصیحتم کرد که باید سرم را به کارم گرم کنم و تا وقتی موردی ایده آل برایم پیدا نشده فکر ازدواج نباشم. هنوز حرفهای آقاجون تمام نشده بود که با صدای باز و بسته شدن در حیاط با خوشحالی گفتم حتماً مادر آمده و به سمت حیاط دویدم تا مژده آمدن آقاجون را بدهم. مادر که دید با صورتی خندان به سمتش میدوم میانه راه ایستاد و با تعجب پرسید:

چه خبر شده؟

- حدس بزن کی اومده!

به ناگاه متوجه چهره خسته مادر شدم که رنگ پریده و نگران به نظر میرسید.

مردد پرسید:

آقاجون اومده؟

خوشحال بودم و می خواستم او را نیز در شادی ام شریک کنم اما چهره مبهوت و لبهای مادر که حالا به وضوح سفید شده بود مرا به وحشت انداخت.

- آره! چیزی شده مامان؟ حالتون خوبه؟

او آب دهانش را قورت داد و مرا به کناری زد و گفت:

خوبم، زیاد پیاده روی کردم خسته شدم.

سپس در حالیکه به سمت خانه میرفت پرسید:

تو اومدی آقاجون خونه بود؟

بله، تازه رسیده بود.

او دیگر سخنی نگفت و وارد خانه شد. من نیز از پی اش روان شدم و هنگامیکه دیدم با خوشحالی با آقاجون روبوسی

میکند و از سفرش میپرسد کمی خیالم راحت شد. سپس به بهانه تعویض لباس به طبقه خودمان رفتم. به سرعت

گوشی تلفن را برداشته و شماره منزل دایی را گرفتم. خوشبختانه خود رهام گوشی را برداشت.

- رهام، رهام! آقاجون برگشته...

سکوتی مبهم در آن سوی خط برقرار شد و من به ناچار ادامه دادم:

ده سال از اون روزها گذشته. حالا وقتشه که کینه هارو دور بریزید. نباید به خاطر یک همچین مسئله ای که حالا

کاملاً برطرف شده از هم دلگیر باشید... من با آقاجون حرف زدم. اون گفت که حتماً تورو میبینه... باور کن توی این

مدت هر وقت اسمی از تو برده میشد میدیدم که چقدر غمگین میشه. حتی یکبار اشک تو چشماش جمع شد. اونموقع

ها فکر می کردم از دلتنگیه، اما حالا میفهمم غیر از دلتنگی پشیمونی هم بوده... پس چرا حرف نمیزنی... رهام!

صدای گرفته او به گوشم رسید:

هر چیزی موقعی داره! به موقعش لیلی... به موقعش میبینمش! فعلاً خداحافظ!

تماس قطع شد و من با بهت، گوشی بدست مانده بودم. عکس العمل رهام در باورم نمیگنجید.

با صدای مادر که از راهرو مرا بنام می خواند گوشی را سر جایش قرار داده و با سرعت لباس عوض کردم و پایین رفتم.

آئشب مادر جون همراه خانواده خاله ناهید به خانه آمد و سپس خانواده خاله پروین و دایی هم پیدایشان شد اما از

رهام و زندایی خبری نبود. آقاجون نیز چندان سرحال به نظر نمی آمد و بعد شام که سوغاتی های همه را پخش کرد

به اتاقش رفت تا استراحت کند. او که رفت فرزین با سادگی گفت:

- چرا رهام نیامد؟ من مطمئنم آقاجون به خاطر اون ناراحت بود.

دایی اندکی عصبی گفت:

- من که گفتم مینا حالش زیاد خوب نبود. رهام موند پیشش فردا هردوشون میان دیدن آقاجون.

همگی با دیدن چهره عصبانی دایی سکوت کردند و دیگر کسی چیزی نپرسید.

صبح روز بعد آماده شدم تا همراه آقاجون به کارخانه بروم. از خانه که خارج شدیم گفت:

از بابات تعجب میکنم چرا ماشین رو از تعمیرگاه تحویل نگرفته. آخه یک ماه باید ماشین بخوابه.

- به خاطر فرزین. میترسید نباشید ماشین رو برداره، خواست خودتون بیاید و ماشین رو تحویل بگیرید.

اونم دیگه زیادی به این بچه سخت میگیره. خوب هر کسی ممکنه تصادف کنه.

بابارو که خودتون بهتر میشناسید.

تو هم با اون بابای بد اخلاق و خسیست!

- آقاجون!

او خنده ای کرد و من هم که میدانستم شوخی میکند لبخند زدم.

خسروخان تعمیرکار با نارضایتی و دلخوری سویچ ماشین ر تحویل آقاجان داد و گفت ماشین را در پارکینگ عمومی نزدیک همانجا پارک کرده.

آنروز دایی خیلی گرفته بود و ساعات آخر کاری حدود دو ساعتی با آقاجون در اتاقش صحبت می کرد. از شدت دلهره و اضطراب دچار درد معده شدیدی گشته بودم و با خود میگفتم امروز حتماً باید برم دکتر و یک فکری به حال این معده ناسازگار بکنم. با صدای زنگ تلفن شخصی، سریع گوشی را برداشته و با شنیدن صدای رهام چون تشنه لبی که در آخرین لحظات تحملش جرعه ای آب بنوشد، آرام گرفتم.

لیلی، حالت خوبه!؟

نه، اصلاً! بابات دو ساعته رفته تو اتاق آقاجون دارن با هم حرف میزنند. نمیدونم راجع به چی اما دلم شور میزنه.

او لحظه ای مکث کرد و گفت:

-بالاخره باید موضوع ما علنی بشه... مادرت حرفی بهت نزد؟

-نه، هیچی نگفته! اما رفتارش عوض شده... رهام با آقاجون حرف بزن من احساس میکنم تمام این رفتارهای مشکوک مامان و دایی --به خاطر آقاجونه. اگه تو با آقاجون روبرو بشی و همه چیز رو فراموش کنی هم موضوع ما حل میشه هم خیال بقیه راحت.

-تو فقط صبر کن، همه چیز درست میشه. تو مال منی لیلی.

-با این حرفهات دیوونم میکنی به من بگو مامانم چی گفته.

-من گفتم همین پنجشنبه برای صحبت و خواستگاری اقدام میکنم. مادرت فکر میکنه تو بیخبری، میخواد اول موضوع رو با آقاجون و پدرت در میون بگذاره و بعد به خودت بگه. من هم تا پنجشنبه بهش فرصت دادم و گفتم چه حرفی زده باشه و چه زده باشه ما می آییم.

-وای رهام نکنه با مامانم بد حرف زده باشی. اون لج میکنه ها.

- به من میاد با عمه مهربونم که این قدر دوستش دارم بد حرف بزنم...؟ تو فقط آروم باش و به من اطمینان کن.

بعد از خداحافظی با رهام، دایی با چهره ای خسته از اتاق آقاجون بیرون آمد و گفت:

کار ما اینجا تا شب طول میکشه. تو با محمودخان برو خونه.

محمودخان راننده سرویس کارخونه بود و همه کارگران و کارمندان را با اتوبوسش به کارخانه میآورد. خواستم به

اتاق آقاجون بروم و خداحافظی کنم که دایی مانع شد و گفت:

-آقا جون گفت میخواد یک چرتی بزنه تا برای شب انرژی داشته باشه. تو برو.

با دلهره، اضطراب، نگرانی و خیلی احساسات بد دیگر از آنجا خارج شدم تا سوار سرویس شوم.

به خانه که رسیدم برای اینکه حالم بهتر شود شروع به آب پاشی حیاط و باغچه ها کردم. همیشه آن کار مرا آرام

میکرد و خنکی آب سر حالم میآورد.

تا شب که آقا جان بیاید نصف جان شدم، اما باز هم سکوت!

میخواستم برای رهام E-mail بفرستم و از او بخواهم که آخرین اخبار را به من بدهد اما غرورم اجازه نمیداد ببقراری خود را به او بنمایانم.

پس به رختخواب رفته و در حالیکه درد معده امانم را بریده بود سعی کردم بخوابم. روز بعد کمتر آقا جان را دیدم. او بیشتر ساعات کار را در دفترش یا ساختمان کارخانه گذراند چنانکه حس کردم سعی دارد با من روبرو نشود و دوباره هنگام بازگشت به بهانه کار زیاد مرا با سرویس به خانه فرستاد. دیگر طاقتم تمام شده و میخواستم با رهام تماس بگیرم و جریان را کامل بدانم که هنگام صرف عصرانه مادر مرا از آن دلشوره خلاص کرد و در عوض در دریای بهت و نگرانی جدیدی غوطه ور ساخت.

پدر به خانه عمه رفته و فرزین نیز برای تحقیق بیرون رفته بود. مادر فنجان چای را مقابلم گذاشت و چند بیسکویت نیز کنارش قرار داد و مقداری هم برای خودش گذاشت.

از پنجره باز آشپزخانه نسیم خنکی به درون وزید و حس مطبوعی در من بوجود آورد، حسی که چندان نپایید!

- لیلی باید موضوع مهمی رو باتو در میون بگذارم.

من در سکوت خود را مشتاق شنیدن نشان دادم و او ادامه داد.

- چیزی رو که میخوام بگم شاید موجب تعجب تو بشه. اما باید خیلی عادی تلقی کنی و ناراحت نشی. حتماً متوجه شدی که این روزها من زیاد از خونه بیرون میرفتم و رفتارم هم کمی تغییر کرده. راستش برای خود من هم خیلی عجیب بود، اما خوب کاریست که شده، تو هم لازم نیست که نگران باشی. لزومی هم نداشت تو بدونی اما من فکر کردم ممکنه یک روز بفهمی و اونا ناراحت بشن... لیلی، رهام از تو خواستگاری کرده. البته زندایی با من در این مورد صحبت کرد. من هم بلافاصله جواب رد دادم. اما رهام دست بردار نبود به همین خاطر دو سه بار رفتم خونه داییت، با رهام و زندایی صحبت کردم. اونها عقیده دارند که بهتره خودت بدونی و جواب بدی. هر چه گفتم من مطمئنم لیلی مخالفه و حاضر نمیشه با رهام بره کانادا، حرفم رو قبول نکردند. رهام خیلی اصرار داشت با تو صحبت کنه. من گفتم جواب لیلی منفیه ولی به خرجش نمیره. بالاخره امروز صبح گفتم با تو حرف زدم و تو گفتی حاضر نیستی خارج از کشور زندگی کنی.

ناگهان گویی آب سردی بر سرم ریختند، بی اختیار گفتم:

- کار خوبی نکردید!

مامان با تعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟ من خواستم کار تو رو راحت کنم... مگه تا بحال این همه خواستگار خوب نداشتی که بخاطر زندگی در خارج یا شهرستان جوابشون کردی.

با من و من گفتم:

- اما رهام فرق میکنه... اون پسر دایی منه، غریبه که نیست. باید طوری رفتار کنیم که دایی و زندایی دلگیر نشوند.

مادر نگاه معنی داری به من انداخت و پرسید:

- یعنی تو میخوای با داییت حرف بزنی و براش توضیح بدی.

آب دهانم را به سختی قورت داده و گفتم:

- با رهام!

- فکر می کردم خجالت بکشی در این مورد باهاش صحبت کنی.

- شما گفتید خواسته با من حرف بزنه، خوب چه اشکالی داره!

مادر اندکی نگران شده، کمی چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- لیلی نکنه تو عاشقش شدی؟

قلبم در سینه فرو ریخت. براستی که براحتی نمیشد چیزی رو از او مخفی کرد. درست مثل آقاجون! گرچه محبت بی حد و کهرت سن کمی آقا جون را رئوف و دلنازک کرده بود اما مادر، چون عقابی تیز بین مرا زیر نظر داشت و میتوانست افکارم را بخواند. شاید نقطه ضعف بزرگ من هم همین بود. در مقابل سکوت من آهی عمیق کشید. به پستی صندلی اش تکیه زد و با لحنی آرام و شمرده شروع به سخن گفتن کرد:

- میدونی که توی دنیا هیچ چیز بیشتر از خوشبختی تو برام مهم نیست و چون خودم ازدواج بی عشقی رو داشتم دلم میخواد تو با عشق ازدواج کنی، دلم میخواست لحظات شیرینی رو که همیشه انتظارش رو می کشیدم تو داشته باشی. البته پدرت مرد خویبه و من خیلی دوستش دارم اما ازدواجمون خیلی عادی و معمولی بود. حتی خیلی هم به دلم ننشسته بود و کم کم و به مرور زمان بهش علاقه پیدا کردم... بعدش هم تو و فرزین شدین تمام زندگی و عشق من... هیچ وقت نتونستم حتی فکر دوری شمارو بکنم. فقط یک چیز رو بگم، بعد از اینکه با رهام صحبت کردی، خوب فکر کن. تو دختر جوون و بی تجربه ای هستی و اون یک مرد باتجربه و دنیادیده. مراقب باش با حرفهای قشنگش گول نخوری و عشق چشمت رو کور نکنه... رهام پسر خویبه و من به عنوان تنها برادرزاده ام خیلی دوستش دارم. اما این رو هم میدونم گاهی خیلی تند رفتار میکنه و کمی هم کینه ایه. فقط چشمت رو باز کن و بعد تصمیم بگیر. صحبتها و نصایح مادر که از عمق وجود و با عشق و دلسوزی بود ساعتی به طول انجامید و در آخر بالاخره اشک هردویمان در آمد و او که چندان عادت به گریه و گفتن سخنان پرمحبت نداشت سریع به اتاقش رفت و لحظه ای نگذشته بود که با چهره همیشگی بیرون آمد. اما من هنوز آرام اشک میریختم. دستی به پشتم زد و گفت بهتره زودتر دست و رویم را بشویم و حرفهایی را که قرار است به رهام بزنم سبک سنگین کنم.

فصل هفتم

آن شب مادر موضوع را با پدر در میان گذاشت. روز بعد پس از اینکه با آقاجون از کارخانه برگشتیم، مادر گفت رهام تا ساعتی دیگر میآید تا با من صحبت کند و عجیب این که به غیر از مادر و پدر من و رهام کسی از این ملاقات خبر نداشت. قرار بود ابتدا جواب قطعی من مشخص شود و سپس جریان در خانواده عنوان گردد حتی آقاجون نیز بی خبر بود. بنا بود او، مادر جون، پدر و فرزین برای عیادت از عموی بابک، و در واقع پسر بزرگ هاشم خان بروند. من خوشحال و بیقرار در حالیکه کار را تمام شده میپنداشتم در اتاقم مشغول آماده شدن بودم. شلوار سفید و بلوز حریر و زیبایی به رنگ صورتی روشن به تن کرده و موهایم را به زیبایی روی شانه هایم رها کرده بودم. آرایشی ملایم و هماهنگ با لباسم نیز داشتم و به نظر خودم از شدت خوشحالی و اشتیاق چشمانم برق میزد و صورتم گل انداخته بود.

مادر که وارد اتاقم شد، با نگاهی به من، لبخند زد و گفت:

خیلی خوشگل شدی... اما حواست باشه زود بله رو ندی اول سعی کن قانعش کنی برگرده ایران یا لااقل تعهده بده که بیشتر از یکی دو سال نبردت. بگو اینجا همه حمایتت میکنن تا شغل خوبی پیدا کنی... به این راحتیها وانده.

از نگرانیهای مادرو سفارشات مداومش گریه ام گرفته بود و می دانستم چه حال بدی دارد. به آغوشش رفتم و قول دادم تمام سعی خودم رو بکنم که زیاد ازش دور نشم.

با صدای زنگ در هر دو از جا پریدیم و از حال مضطربان به خنده افتادیم. به سفارش مامان هنگام ورود رهام من در اتاقم ماندم و لحظاتی بعد از آن خارج شدم. رهام که روی مبل، مقابل مادر نشسته بود به دیدن من با لبخند و صورتی پر از تحسین به پاخاست و جواب سلامم را آرام اما دلپذیر داد.

بلوز و شلوار سرمه ای و بسیار شیکی به تن داشت و من با خود فکر کردم راستی که هر وقت او را میبینم انگار جذابت ر شده و نگاهش شیفتگی خاص او را بیشتر می نمایاند.

مادر به من تعارف کرد بنشینم و سپس به بهانه آوردن میوه وارد آشپزخانه شد.

مادر به من تعارف کرد بنشینم و سپس به بهانه آوردن میوه وارد آشپزخانه شد. بدبختانه آشپزخانه این بود و من می دانستم او رفتار ما را زیر نظر دارد. اما رهام با همان لبخند شیرین و بی پروایش گفت:

حالت خوبه؟

از شدت دلهره، خجالت و هزاران چیز دیگر دستها و پاهایم به شدت یخ زده و عرق کرده بود، اما به هر ترتیب لب باز کرده و آرام نجوا کردم:

خیلی ممنون، خوبم.

او لبخند شیطننت بار همیشگی را بر لب آورد و زمزمه کرد:

بهت نیآد اینقدر خجالتی باشی... نکنه برای مامانت فیلم بازی میکنی!

باید عصبانی میشدم اما در آن لحظه هیچ چیز مرا به خشم نمی آورد، برعکس به خنده افتادم. او هم خندید. مادر که با ظرف میوه بیرون می آمد با صورتی خندان گفت:

به این زودی به توافق رسیدید؟!

من که هول شده بودم، سریع گفتم:

نه مامان...

او ظرف میوه را روی میز عسلی گذاشت و گفت:

- من میرم به این کار گلدوزی ام برسم، با من کاری ندارید؟

رهام با محبت او را صدا زد و گفت:

عمه جان! خیلی ممنونم که به من این فرصت رو دادید.

با رفتن مادر، خندیدم رهام نیز خندید و گفت:

نمیدونی این چند روز چی به من گذشته. مثل این که از جنگ برگشتم... میبینی که همه چیز به خوبی پیش میره.

البته من از این بازی زیاد خوشم نیآد، اما به خاطر این که مسئله خانوادگیه مجبور بودم محتاطانه عمل کنم.

اما من شرط دارم.

او کمی جدی شد و گفت:

بگو، من گوش میکنم.

من موقعیت شغلی و اجتماعی تورو خوب درک میکنم اما باید به من قول بدی وقتی به اندازه کافی پس انداز داشتیم که بتونیم همین جا زندگی خوبی داشته باشیم، برگردیم.

مطمئن باش این خواست قلبی خود من هم هست.

میدونم و ازت می خوام از من نرنجی، اما باید تعهد بدی که این کارو انجام میدی! نه به خاطر من، برای این که خیال مامان و بابا راحت بشه.

او لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

هر تعهدی لازم باشه، در خدمتم، حتی میتونم تعهد بدم که پسر خوبی باشم و دیگه کارهای بد نکنم! از شوخی او هردو خندیدیم و تا ساعتی او از نقشه هایی که برای آینده مان کشیده بود سخن گفت و در آخر اضافه کرد.

فقط بدون خیلی دوستت دارم و دلم میخواد اونقدر شهامت داشته باشی که اگر کسی حرفی بر ضد من گفت با خودم حرف بزنی و هر سوالی رو که داشتی از خودم بپرسی.

- کی ممکنه بر علیه تو حرف بزنه؟!

-نمیدونم، هر کس، هر وقت!

با ورود مادر سخنانمان قطع شد. او با لبخندی جلو آمد و گفت:

فکر کنم اگر تا صبح هم بیرون نمی اومدم صدایم نمی زدید!

ما خندیدیم و من شرمنده سر به زیر انداختم.

علیرغم اصرار مادر رهام برای شام نماند و گفت فردا به اتفاق پدر و مادرش برای صحبت های اصلی می آیند.

پس از رفتن او سخنان رهام و شرایط خودم را برای مادر شرح دادم و او با نگرانی و تردید، رضایت خودش را اعلام کرد و گفت پدرت هم با این وصلت موافق است. شب هنگام پس از صرف شام، مادر و پدر به طبقه پایین رفتند تا موضوع را با آقاجون و مادر جون در میان بگذارند. ساعتی گذشت همه چیز آرام بود و من در حالتی بین شادی و اضطراب دست و پا میزدم که به ناگاه با شنیدن صدای فریاد آقاجون لرزه ای بر اندامم افتاد. خود را به بیرون از اتاقم رساندم تا بدانم چه خبر شده. فرزین نیز، با عجله و نگران از اتاقش بیرون دوید و برعکس من که لرزان نزدیک در ورودی خانه ایستاده بودم، از خانه خارج شد و به طبقه پایین رفت. همچنان صدای فریاد خشمگین آقاجون به گوش میرسید. فریادی که تن هر کسی را به لرزه می انداخت و با خشمی که تمام فامیل از آن میترسیدند و زبانش همه اقوام و آشنایان بود.

مگه شماها دیوونه شدید؟! دختر دسته گل رو دارید میدید به این پسره که هممون رو باهاش نقره داغ کنه؟! شماها حالیتون نیست.... من میدونم اون چه جونوری شده، میخواد از من انتقام بگیره. چرا نمیفهمید. میدونه من روی این بچه حساسیت دارم. میدونه جای اونو برام پر کرده می خواد زهرش رو بریزه... مگه من میذارم.. لیلی غلط کرده که بله رو داده بچست! نمیفهمه!

دیگر نمیخواستم و نمیتوانستم سخنان توهین آمیز و پر از تحقیر آقاجون رو تحمل کنم. تمام بدنم به شدت میلرزید و از فکر اینکه حالا چه اتفاقی خواهد افتاد و عاقبت من و رهام چه خواهد شد، داشتم دیوانه میشدم. در حال نزار خودم بودم که با شنیدن صدای قدمهای قوی و محکم آقاجون که از پله ها بالا میآمد، به سمت اتاقم فرار کردم. نمی خواستم او را در آن حال منقلب و پر از خشم ببینم اما صدای دو رگه اش به گوشم رسید که تقریباً با فریاد می گفت: لیلی! لیلی! بیا بیرون بابایی کارت دارم.

صدای مادر جون رو می شنیدم که از پایین پله ها التماس میکند کاری به من نداشته باشد. آقاجون فریاد کشید:

کاریش ندارم که. میخوام باهاش حرف بزنم.

پدر گفت:

حیدرخان آروم باشید. حال منیره خانم هم خوب نیست، میدونید که قلبش ناراحته.

مادر گفت:

آقاجون تورو به هر چی میپرستید آروم باشید ما که حرف بدی نزدیم.

با چهره ای درهم گوشه تخت مچاله شده بودم و نمیدانستم چه خطایی مرتکب شده ام که آنچنان آقاجون را به خشم آورده. او به ناگاه با یک حرکت سریع در اتاقم را باز کرد و داخل شد و پشت سرش مادر و پدرم خود را داخل انداخته و جلویش ایستادند. او با عصبانیت هردو را کنار زد و گفت:

- چرا اینطوری میکنی؟ میخوام باهاش حرف بزنم مگه تا به حال دست رو این بچه بلند کردم که خودتون رو پرت می کنید جلوم.

با دیدن من کمی آرام شد. اما من همچنان می لرزیدم و بدنم یخ کرده بود و معده ام از شدت درد داشت منفجر میشد.

آرام به سمت آمد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

بابایی چرا ترسیدی من که کاریت ندارم.

سپس نزدیک من نشست و در حالیکه هنوز مرا مینگریست با تحکم از پدر و مادرم خواست اتاق را ترک کنند. آن دو نیز با تردید از اتاق خارج شدند. او اندکی مکث نمود، سپس دستش را روی شانه لرزانم گذاشت و گفت: راحت باش! من که از دست تو عصبانی نیستم. این پدر و مادرت با حرفهایشون کلافه ام کردند. هر چی میگم رهام به درد لیلی نمی خوره حرف خودشون رو میزنند... همین الان بهش زنگ میزنی و میگی بره دنبال کار خودش.

سرم را به زیر انداخته اما جرات نداشتم حرفی بزنم. او با لحنی مهربان تر گفت:

لیلی جان، بابایی، من ده تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم به حرف من گوش کن. من فقط صلاح تورو می خوام... چیزهایی هست که تو از اونها خبر نداری اما من میدونم! بهش زنگ بزن بگو پشیمون شدی.

آقاجون با فریاد گوشی تلفن را خواست و مادر آن را آورد و به دست آقاجون داد. او نیز گوشی را به سمت من گرفت و گفت:

بیا شماره بگیر و حرف بزن.

اما من همچنان سر به زیر نشسته بودم و کلامی بر زبان نمی آوردم.

دوباره صدایش اندکی رنگ خشونت به خود گرفت.

با این کارت چی میخوای بگی؟ داری میگی برای حرف من ارزش قائل نیستی؟!

به خود جرات داده و با صدایی که به زحمت از گلویم خارج میشد با بغض گفتم:

من دوستش دارم آقاجون... همون قدر که شمارو دوست دارم.

دست آقاجون افتاد و گوشی روی تخت پرت شد. صدای خسته او را شنیدم که گفت:

پس بالاخره کارخودش رو کرد! اما من نمیذارم هر غلطی میخواد بکنه.

سپس گوشی را دوباره به سمت من گرفت و گفت:

حالا بهش زنگ بزن بگو اگر مرده بیاد اینجا با من حرف بزنه!

-من نمیتونم!

-چرا؟

با اینکه سعی داشتم خود را کنترل کنم اما ناگهان به گریه افتادم و آقاجون که تحمل گریه مرا نداشت با سرعت از اتاق خارج شد. اندکی بعد شنیدم که به مادرم گفت با رهام تماس بگیرد و او را احضار کند.

خوشبختانه آن شب رهام نیامد اما روز بعد با اینکه می دانست چه اتفاقی افتاده همراه پدر و مادرش به خانه مان آمد. از پنجره اتاقم دیدم با سبد بزرگی از گل‌های رز قرمز و جعبه ای کیک وارد شدند. اصلاً حال درستی نداشتم.

خود را در اتاقم حبس کرده و خیال نداشتم آفتابی شوم. میترسیدم دوباره آقاجون بیاید و سروصدا راه بیاندازد

آنوقت من جلوی دیگران چه باید میکردم؟ تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت بعد از اینکه از خانه ما رفتند با او

صحبت کنم و علت سخنان دوپهلوی و مخالفت آقاجون را از زبان خودش بشنوم. مگر نه اینکه گفته بود هر کس

حرفی بر ضد من به تو گفت با خودم در میان بگذارد.

هنوز دقایقی از رسیدن آنها نمی گذشت که متوجه شدم آقاجون همراه مادر جون وارد شدند. صدای احوالپرسی و

سلام و علیک دایی و زندایی را شنیدم اما هیچ صدایی از رهام به گوشم نرسید. قلبم چون کبوتری وحشی در قفس

سینه میکوفت اما یارای انجام عملی نداشتم. همه آنهایی که آن بیرون حضور داشتند، هر کدام به نحوی برایم عزیز و

گرامی بودند و من نمی توانستم ناراحتی و رنج هیچ کدام را ببینم. تحت فشار عصبی شدیدی قرار داشتم و حس می

کردم هر لحظه امکان دارد اتفاق ناگواری رخ دهد. نمی دانستم علت مخالفت شدید آقاجون چیست. علتی که به قول

خودش کسی از آن خبر نداشت! او چه چیز از رهام میدانست که آنچنان جبه گرفته و علیه تنها نوه پسری اش

ایستاده بود!

با خوردن چند ضربه به در اتاقم از جلوی در به عقب پریدم اما بدون اینکه جوابی بدهم، در باز شد و زندایی وارد

اتاقم گردید. اواز دیدن حال آشفته من بغض کرد و در حالی که با دلسوزی به ستم می آمد مرا در آغوش گرفت و

گفت:

ناراحت نباش عزیزم، همه چیز درست میشه. همه چیز! حالا بیا بیرون. تو باید حرف بزنی. این موضوع به زندگی تو

مربوطه. بلند شو... مثلاً ما اومدیم خواستگاری پس چرا لباست رو عوض نکردی؟!

به سمت کمد لباسهایم رفت و بلوز اسپرت آبی رنگی را بیرون آورد و به من که معذب و پریشان بودم کمک کرد تا

لباسم را عوض کنم. سپس با گفتن اینکه همین شلوار جین که به پا داری خوبست، دستم را گرفت و همراه خود به

سمت سالن برد. با دیدن رهام و آقاجون که با فاصله و چهره ای اخمو نشسته بودند دلم بیش از پیش گرفت.

چقدر هر دوی آنها برایم عزیز بودند و چگونه از هم متنفر! برایم سخت و رنج آور بود و نمی توانستم آن حالت را

تحمل کنم. رهام آهسته نیم نگاهی به من انداخت و من به وضوح دیدم که چشمانش رنگ نگرانی به خود گرفت. با

ضربه آرام زندایی به پهلویم به یاد آوردم که سلام را فراموش کرده ام، پس با یک سلام آرام و جواب سلام هایی

پراکنده روی مبلی کنار زندایی و روبروی پدر و مادر خود نشستم. رهام در سمت چپ و آقاجون نیز در سمت راستم

با فاصله نشسته بودند.

بی اختیار بغض گلویم را فشرد. مراسم خواستگاری من، آن هم از طرف کسی که آن چنان می خواستمش، بیشتر

شبه مجلس عزا بود!

ابتدا دایی شروع به سخن گفتن کرد.

- همه ما میدونیم چرا اینجا هستیم و اومدیم. بهتره در درجه اول کدورتهارو برطرف کنیم و بعد انشاء.. این دوتا جوون رو دست به دست بدیم.

آقاجون با صدایی بم و لحنی سرد که تا آن لحظه از او نشنیده بودم میان حرف دایی آمد و گفت:

اول باید بفهمیم این آقازاده چی تو سرش داره!

رهام بی پروا گفت:

من با اجازه عمه و شوهر عمه ام اومدم اینجا تا از دخترشون خواستگاری کنم. اومدم تا رضایت رو از لیلی و پدر و مادرش بگیرم... فکر نمی کنم...

دایی حرف او ر قطع کرد و شتابان گفت:

ساکت شو رهام!

آقاجون به طرف او نیم خیز شد و با همان جذبه وحشتناکش گفت:

پسر مثل این که یادت رفته کی هستی و با کی داری حرف میزنی!

رهام بی آن که به او نگاه کند گفت:

نه یادم رفته کی هستم و نه یادم رفته شما کی بودید و هستید احتیاجی هم به یادآوری نیست.

آقاجون با فریاد گفت:

هنوز هم بچه ای! فکر می کردم عقلت اومده سر جاش...

مادر جون نگران و پریشان با صدای بلندی گفت:

- بس کنید دیگه، رهام از تو توقع نداشتم. لاقل احترام سن آقاجونت رو نگه دار.

دایی نیز با نگاهی به رهام حالی کرد آرام باشد و چیزی نگوید. چندی بعد آقاجون با لحنی آرامتر از قبل شروع به سخن گفتن کرد.

ده ساله که رفتی بدون این که یه نگاهی به ما بیاندازی. حالا من به جهنم حتی دیدن مادر بزرگت هم نیومدی، حالا هم

که بعد از این همه سال برگشتی می خوای لیلی رو با خودت ببری! فکر کردی من نمی دونم همه این کارات تیاتره!

رهام با خشم از جای برخاست و به سمت من آمد. هول شده بودم. در آن چند دقیقه آنقدر حرکات و سخنان

غیرمنتظره دیده و شنیده بودم که توقع هر کاری را از او داشتم. او در حالی که چهره اش به شدت برافروخته بود

مقابلم ایستاد و با نگاهی به عمق چشمانم گفت:

چرا حرف نمیزنی؟ بگو دیگه، بگو من خواستم فریبت بدم؟ حرف یا حرکت نابجایی دیدی که بخواد تورو به من

وابسته کنه؟ منظورم قبل از اینه که از خودت بخوام باهام ازدواج کنی... پس چرا اون لیلی بلبل زبون این قدر ساکت

شده؟!

آقاجون نیز بلند شد و به سمت او آمد و گفت:

- راحتش بگذار نمی خواد با تو حرف بزنه. خودش فهمیده اشتباه کرده!

رهام چشمان پر از خشم و نفرتش را برای اولین بار پس از لحظه ورودش، به چشمان آقاجون دوخت و در حالی که

مشخص بود سعی دارد رفتار و صدایش را کنترل کند گفت:

- اجازه نمیدم با خوشبختی و زندگی من بازی کنید! اون بار هم نگذاشتم طعم پیروزی رو بچشید گرچه خودم هم

ضرر کردم... اما حالا فرق میکنه. نه من رهام سابق هستم نه شما! حالا دیگه یک جنگ تمام عیاره.

آقاجون دستش را بالا برد تا سیلی محکمی به صورت رهام بزند که بی اختیار فریاد کشیدم. او که از جیغ من به خود آمده بود دستش را پایین آورد. پدر، مادر و دایی از جایشان بلند شدند ولی بامشاهده آرامش نسبی آقاجون به جای خود بازگشتند. اما رهام مانند ببری زخمی حالتش طوری بود مثل این که از درون درد می کشد!

من که از رفتار دور از تصور آن دو خود را باز یافته بودم برخاسته میان او و آقاجون ایستادم و رو به رهام گفتم:

- باور نمیکنم با آقاجون این طوری حرف بزنی و رفتار کنی. من تورو طور دیگه ای شناخته بودم. رهام خواهش میکنم کینه ای نباش. من دقیقاً نمی دونم چی بین تو و آقاجون گذشته اما هر چی بوده تو باید فراموش کنی و بدونی که آقاجون هر کاری میکنه از روی مهر و محبتشه.

رهام لبخند تلخی به رویم زد و گفت:

- تو چی میدونی؟ این کسی که سنگش رو به سینه میزنی زندگی منو نابود کرد. ده سال تمامه دارم با حسرت روزهای خوبی که میتونستم داشته باشم زندگی میکنم و حالا که میخوام به زندگیم سروسامان بدم باز هم آقاجون جلوی خوشبختی من قد علم کرده. ازش پیرس چرا این کار و با من میکنه؟! چملات آخر را با بغض ادا کرد و من به وضوح نم اشکی را در چشمان سیاهش تشخیص دادم.

با نگاهی پرسشگر به آقاجون نگاه کردم او نیز که تحت تأثیر قرار گرفته بود، مستأصل گفت:

- از خودش پیرس چرا همیشه در بدترین شرایط بدترین انتخاب رو میکنه؟ چرا دست رو کسانی میگذاره که باهاش هماهنگی ندارند؟!

منظور او را درک نمی کردم. کسانی که با او هماهنگی نداشتند چه کسانی غیر از من بودند؟ متعجب و حیران به او، زندایی و مادرم نگاهی انداختم و پرسیدم:

- چرا به من نمیگید قضیه چی بوده؟

رهام جلو آمد نگران و مضطرب به نظر می رسید و وجود غمی کهنه را به وضوح در چشمانش می دیدم.

- لیلی باید زودتر بهت میگفتم.

آقاجون در حالی که به سمت در خروجی میرفت گفت:

- آره، بهش بگو، قبل از این که دیر بشه بگو!

پدرم به سمت رهام آمد و گفت:

- دیگه تمومش کن رهام جان... برای امروز کافیه!

مادرجون دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که گریه میکرد گفت:

- دیگه حرف اون روزهارو ننید... من طاقت ندارم. الهی میمردم و این روزهارو نمیدیدم.

با وخیم شدن حال مادرجون سخنان رهام نیمه تمام ماند. آن شب مادرجون در بیمارستان بستری شد و همگی نگران حال او تا صبح چشم بر هم نگذاشتیم اما خوشبختانه صبح روز بعد حالش اندکی بهتر شده و او را به خانه بازگردانیدیم اما قرار شد دیگر در حضور مادرجون یا در خانه ما حرفی غیر از سخنان معمولی به زبان آورده نشود.

هرچقدر از حال بد و اضطراب آن روز بگویم کم گفتم اما یکی از بدترین و پرتالتهابترین روزهای زندگیم بود و امیدوارم هرگز تکرار نشود. حال مادر بزرگ چندان مساعد نبود، آقاجون در خود فرو رفته و غمگین مینمود. فرزین در خانه پیدایش نبود و مادر و زندایی مانند پروانه به دور مادرچون میگشتند. تا روز پس از آن در خانه بودم و بالاخره خاله پروین به سراغم آمد و برای این که جو نامناسب خانه بیش از آن افسرده ام نکنه مرا به خانه خودشان برد.

قبل از این که از اتاقم خارج شدم سری به کامپیوتر زدم به امید این که خبری از رهام بگیرم او پیغام داده بود.
«بابت دیروز متأسفم، اما مطالبی هست که باید با تو در میان بگذارم فقط به من اطمینان کن و بدان با تمام وجود
میخواهم.»

اشک در چشمانم حلقه زده و به درستی قادر نبودم صفحه مانیتور را ببینم. آرام زمزمه کردم. من هم تو را میخواهم، دوستت دارم رهام.

گرچه آن سخنان را با خود نجوا می کردم، اما هنوز نمیتوانستم بی پروا به او ابراز علاقه کنم پس در جوابش این طور تایپ کردم.

«من به منزل خاله پروین میروم و آنجا منتظر تماس هستم.»

دقایقی بعد در اتومبیل سپهر بودیم، همان پرایدی که یک بار همراه رهام درونش نشسته بودم. بی اختیار آهی کشیدم که سپهر از آینه داخل ماشین نگاهی به من انداخت و گفت:
- هنوز هم باور نمیکنم رهام تونسته باشد روی تو تأثیر بگذارد!
شرمیگن سرم را به زیر انداختم که خاله پروین گفت:

- اما به نظر من عجیب نیست. رهام پسر جذابی! من هم اگر یک دختر جوون بودم حتماً ازش خوشم میاومد.
از حرف جالب خاله که با لحنی طنز ادا کرد هر سه به خنده افتادیم و تا هنگام رسیدن به مقصد هیچ کدام سخنی خاص بر زبان نیاوردیم. به منزل آنها که رسیدیم سپهر با گفتن این که به دیدن نسرین میرود، ما را تنها گذاشت.
گویا عموطاهر و پویا هم به دیدن مادر پیر عموطاهر رفته بودند.

منزل خاله در مجمعی بزرگ واقع در شمال غرب تهران بود، و آنها سالیان طولانی در واقع از زمان ساخت آن ساکن آن خانه بودند که حدود پانزده سالی میشد. خانه ای نسبتاً بزرگ و سه خوابه با تراسی باریک اما با صفا رو به منظره زیبایی پشت خانه.

خاله پروین با آهی عمیق روی مبل راحتی نشست و من نیز بعد از خارج ساختن مانتو و روسری ام از تن روبه رویش نشستم. او بزرگترین فرزند آقاجون و مادر جون بود که قدو قامتی متوسط وچهره ای زیبا شبیه مادر جون داشت و به گفته خودش هنوز پانزده سال نداشته که با عمو طاهر ازدواج کرده و دو سال بعد سپیده را به دنیا آورده. سپیده نیز چون رهام سالها پیش ایران را ترک کرده و در هلند همراه شوهر و دو فرزندش زندگی خوبی داشت.
البته او دوبار ازدواج کرده و ازدواج اولش بسیار ناخوشایند بوده که پس از دو سال به جدایی منجر شد، اما همسر دوم او مرد بسیار خوب و به قول آقاجون سر به راهی بود که جاننش را برای سپیده و دو فرزندش میداد.
خاله پروین از پس چشمان روشنش نگاهی عمیق به من انداخت و گفت:

- احساسات رو خوب محک زدی؟ احساس اونو چطور؟ فکر نمی کنی یک ماه فرصت کمی برای عاشق شدن باشه
هنوز بابت عیان شدن قضیه، حجات زده بودم و نمیتوانستم بی پروا راجع به رهام یا احساسم نسبت به او با کسی سخن بگویم. نگاهم را به گلهای قالی زیرپایم انداختم وبا شرم و به آرامی گفتم:

- ممکنه به نظرتون یک کمی عجیب و غیرعادی بیاد، اما نمیدونم چرا در این مدت کم این قدر نسبت بهش احساس وابستگی میکنم. برام سخته که بخوام آقاجون و یا هرکس دیگه ای رو توجیه کنم. اما اون برام مهمه، حرفهایش به من آرامش میده و حس میکنم میتونه منو به رشد و تعالی برسونه... شما بهتر از من میشناسیدش، میدونید که موجود خاصی... میشه بهش تکیه کرد و ازش مطمئن بود... یک جورهایی منو یاد آقاجون میاندازه.

نگاه و چهره خاله رنگی از غم به خود گرفت و من حتی توانستم نم اشک را در چشمانش تشخیص دهم. او با سرعت از جایش برخاست و با گفتن اینکه فکر کنم امشب شام با هم تنها هستیم به آشپزخانه رفت. من نیز به دنبالش رفته و گفتم:

- خاله چرا ناراحت شدیدی؟ حرفهام به نظرتون بی معنیه؟

او همانطور که پشت به من بود و ظروف را جابه جا می کرد گفت:

- حرفهای تو منو به یاد سپیده میاندازه. یک لحظه درست مثل اون شده بودی. مثل اون حرف میزدی و حتی نگاهت مثل اون شد.

با همدلی گفتم:

- میدونم دوری از تنها دخترتون که در عین حال اولین فرزندتونه چقدر سخته. اما این رو بدونید که حتماً سپیده خیلی به شوهرش علاقه داشته که حاضر شده همراهش بره. من مطمئنم اگر بچه هاش پشت سرهم به دنیا نمی اومدن، بیشتر به شما سر میزد... گرچه با وجود مشکلاتش از وقتی رفته دو بار ایران اومده و پارسال و پارسال هم که شما و عموجان رفتید دیدنش.

او غمگین گفت:

- در مدت این ده سالی که رفته فقط چهار مرتبه دیدمش. به نظر تو کافیه؟

او قطره اشکش را به آرامی از گوشه چشم زدود و در حالی که سعی میکرد بخندد گفت:

- این همه آدم خارج از کشور زندگی میکنن. من نمیدونم چرا خانواده ما نسبت به این قضیه حساسه... به قول طاهر بچه هامون اونجا خوشبختترند. از امکاناتش استفاده میکنند و فرصت پیشرفت دارند... من رهام رو میشناسم اگه تورو با خودش ببره، حتما وادارت میکنه درس بخونی، تو هم باید از فرصت استفاده کنی و تا بچه دار نشدی خوب درس بخونی.

با شرم سر به زیر انداخته و گفتم:

- اگه آقاجون رضایت نده چی؟ ... من نمی تونم دلش رو بشکونم.

بغض گلویم را فشرد و لرزان ادامه دادم:

- میترسم خاله... از عاقبت کار میترسم. اگه مجبور به انتخاب بشم باید چی کار کنم؟

او مرا در آغوش مهربانش فشرد و گفت:

- نگران نباش همه چیز درست میشه. تو سعی کن هم از عقلت استفاده کنی و هم از احساسات کمک بگیری... باید راهی رو انتخاب کنی که باعث خوشبختی تو بشه.

از آغوشش بیرون آمدم، به کابینت تکیه زده و گفتم:

- خاله جون چرا اونها اینقدر باهم بدند؟!

- اونها با هم بد نیستند، فقط حرف همدیگرو نمی فهمند، همین.

- به نظر من رهام خیلی از اخلاهای ذاتی اش به آقاجون رفته. آقاجون می خواست رهام بهش وابسته باشه و کاری که اون براش در نظر گرفته انجام بده، اما رهام روی پای خودش ایستاد و خیلی هم خوب از پس زندگیش براومد... از طرفی هم میخواد با غرور به رفتاراش ادامه بده. اما من فکر می کنم رهام باید کوتاه بیاد، بخصوص حالا که به همه ثابت شده اون لیاقت مستقل بودن رو داشته. هر چی باشه سنی از آقاجون گذشته.

- چرا این حرفها رو به رهام نمیزنی؟
- اصلاً فرصت پیدا نکردم، حتی اون هم می خواد با من صحبت کند که فرصتش پیش نیآد.
- باهاش حرف بزن و قانعش کن از آقاجون عذرخواهی کنه.
- پوزخند تلخی زده و گفتم:
- همین که باهاش تندی نکنه کافیه، اون اونقدر مغروره که دلیلی برای عذرخواهی نمیبینه.
- به قول خودت همین که در صلح و صفا با آقاجون روبه رو بشه کافیه.
- با به صدا در آمدن زنگ تلفن، خاله گوشی تلفن را که روی کابینت بود برداشت.
- بله بفرمایید... سلام رهام جان... خوبی پسر... همه چیز درست میشه خاله... فقط مراقب باش مثل دفعه قبل نشه!... آره اینجاست... گوشی...
- سپس گوشی را به سمت من گرفت و با لبخندی به آرامی گفت:
- مردها با چند کلمه محبت آمیز نرم میشن. اون سر و زبونت حالا به درد میخوره!
- با خجالت گوشی را گرفتم و خاله بلافاصله از آشپزخانه خارج شد. صدای گرم و مهربان رهام در گوشی پیچید و من درست مانند آن که هفته ها ازش بیخبرم از شنیدن صدایش دلم آرام گرفت.
- حالت خوبه لیلی؟
- به لطف شما بد نیستم!
- طعنه میزنی؟ حق داری... من گند زدم!
- به نشانه تأیید سخنش سکوت کردم. سکوتی که موجب می شد خنده ام بگیرد.
- باید با تو حرف بزنم.
- منم همینطور!
- لیلی!
- بله!
- چرا سرد شدی؟ نکنه به من اطمینان نداری؟!
- این مدت اونقدر حرفهای تازه ای شنیدم که...
- او با عجله و مضطرب حرفم را قطع کرد و گفت:
- چی شنیدی؟
- فکر کنم موضوع مهمیه که من هنوز ازش بیخبرم.
- من می خوام خودم بهت بگم. باید فقط از خودم بشنوی.
- رهام موضوع چیه؟ من کم دارم نگران میشم... دارم از تو میترسم.
- من باید همین امشب تورو ببینم... اصلاً چیز مهمی نیست، اما شاید دیگران بوسیله اون تورو دلسرد کنن... لیلی تو برای من خیلی ارزش داری، اینو بفهم.
- بگذار یک حدس بزنم، تو قبلاً به دختری علاقه مند بودی و آقاجون مانع شما بوده... درسته؟

پشت خط لحظه ای مکث شد. بی اختیار از دورن می لرزیدم و می خواستم با زاری از او بخواهم حرف بزند. دوستش داشتم و از فکر اینکه در قلبش مقام دوم داشته باشم در عذاب بودم. با صدایی لرزان که رگه های بغض به خوبی در آن مشهود بود گفتم:

- پس درست حدس زدم...

- چه اهمیتی داره؟ هر کس ممکنه در طول زندگیش به اشخاص زیادی علاقه مند بشه اما از علاقه تا عشق فاصله زیادیه.

- بله، این کاملاً طبیعیه...

- لیلی خواهش میکنم منو بفهم... به جان خودت اگر بفهمم یک لحظه در مورد من و احساس من تردید کردی نمی بخشمت.

با بیرحمی در حالی که قطرات اشک راه خود را روی گونه هایم باز کرده بود گفتم:

- من تردید دارم رهام، حتی اگر تو منو نبخشی... باید مطمئن کنی.

صدایش گرفته شد. حس کردم بغض دارد، شاید او نیز چون من اشک می ریخت! گرچه به هیچ وجه آن چهره خونسرد و مغرور را در حال گریه نمی توانستم تصور کنم.

- امشب میآم دنبالت.

- شب خاله تنهاست، فردا صبح بیا.

- باشه فردا ساعت ده صبح اونجام.

وقتی تماس قطع شد، به صورتم در ظرفشویی آبی زدم و با دستمال کاغذی خشک کردم تا خاله متوجه گریه ام نگردد. اما دوباره درد معده که دیگر آشنای لحظات سخت زندگیم بود به سراغم آمده و کمکم بی طاقتم می کرد.

وقتی به سالن رفتم خاله مقابل تلویزیون نشسته و سریالی تماشا می کرد که به دیدن من با نگرانی پرسید:

- لیلی جان چرا رنگت پریده، حالت خوب نیست؟

- چند روزه معده درد دارم.

- پس چرا دکتر نرفتی؟

- فکر کردم خودش خوب میشه.

او در حالی که به خاطر غفلتم مرا سرزنش میکرد برایم قرصی همراه لیوانی آب آورد و من نیم ساعت بعد با خوشحالی متوجه شدم اثری از درد نیست.

شب، هنگام خواب، سپهر نیز آمد و خیلی زود برای استراحت به اتاقش رفت. خاله نیز خمیازه ای کشید و گفت:

- پاشو، پاشو امشب تو اتاق پویا بخواب.

وقتی وارد اتاق پویا شدیم، خاله دفترچه ای سرمه ای رنگ مقابلم گذاشت و گفت:

- این دفتر خاطرات سپیده ست. بخونش.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- خاله جان حتماً سپیده ناراحت میشه.

او لبخندی به رویم زد و گفت:

- ناراحت نباش من ازش اجازه گرفتم... سپیده وقتی میرفت این دفتر و جا گذاشت چون می خواست تمام خاطرات گذشته اش رو پشت سر بگذاره.

فصل هشتم

پس از رفتن خاله پروین مردد دفترچه را به دست گرفته و با خود گفتم شاید خاله قصد دارد به این صورت کمی از دغدغه ذهنی من کم کند تا امشب را بدون فکر به مسائلی که برایم پیش آمده بگذرانم. روی تخت دراز کشیده و دفتر را باز کردم. صفحه اول آن این طور آغاز شده بود.

بر سر آنم که گر زددست برآید

دست به کاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اعداد

دیو چو بیرون رود فرشته برآید

صحبت حکام ظلمت شب یلدا است.

نور زخورشید جوی بود که در گذر آید

قصد دارم امروز شروع به نوشتن کنم. نه از دیروزم، نه از منوچهر، نه از رنجی که کنارش کشیدم، نه از غصه فرزند سقط شده ام، نه از نگاه های دلسوزانه اطرافیانم، نه از نگرانیها و افسردگیم بعد از جدایی! امروز میخواهم از امروز بنویسم....

از امروز که امیدوارم، از امروز که یک پرستار هستم، از امروز که به بیماران عشق میورزم. از امروز که پیرمردی به خاطر توجه و محبت من به زندگی امیدوار شد و خواست زنده بماند و ماند. از امروز که فرداهایم را می سازد... من دیگر به تلخی های گذشته نخواهم اندیشید، چرا که دنیا را از دریچه دیگری میبینم و امروز گویی تازه متولد شده ام.

جمعه 2 آبان 1369 ساعت 8:30 صبح

از خواب که برخاستم آنقدر هوای نیمه ابری و خنک در من اثر داشت که خواستم دستی به قلم ببرم و شروع به نوشتن خاطراتم کنم. کاری که تا قبل از ازدواج به آن عادت داشتم و بعد از آن آنقدر گرفتار و مشغول بودم که دیگر فرصت نمی کردم وقایع را در ذهن خسته ام مرور کنم چه برسد به این که آنها را روی کاغذ بیاورم. اما حالا که پس از جدایی، چهار سال تحصیلی را در دانشگاه سپری کرده و عنوان پرستار را یدک میکشم، کمی فراغ بال یافته ام. دیگر احساس بلاتکلیفی و دغدغه ندارم و حس میکنم زندگیم سمت و سویی یافته و ذهنم اندکی آرام گرفته. با امروز درست یک ماه و چهارروز از شروع دوره طرحم در بیمارستانی واقع در منطقه محرومی از تهران می گذرد و من هر روز بیشتر به شغلم عشق میورزم. با یکی دو تا از بیماران بخش نیز رابطه خوبی پیدا کرده ام و حس میکنم چقدر لذتبخش است هنگامی که به حال شخصی مفیدم و کار مثبتی انجام میدهم. به راستی این شغل از حس بخشش، محبت و ایثار مرا اغنا میکند. امیدوارم خداوند مرا یاری کند تا بیشتر به خلقش خدمت نمایم.

پنجشنبه 8 آبان 69

این چند روز بسیار پرکار بودم، اما خستگی ام با لبخند شاد کودکی که پس از جراحی سخت قلب مرخص شد، از تن به در رفت.

چهارشنبه 14 آبان

ای کاش می توانستم وقایع هر روز را مفصل در این دفتر بنویسم اما اوقات فراغتم کم و خستگی جسمی ام زیاد است پس باید به همین چند خط، هر چند روز یک بار قناعت کنم.

دیروز دکتر آذری بالاخره به دکتر معین پیشنهاد ازدواج داد. این مسئله باعث شادی تمام پرسنل شده بوداما نمیدانم چرا وقتی آن دو را خوشحال کنار هم دیدم برای لحظه ای ته دلم احساس خلا کردم. من که قصد داشتم بی نیاز از هر مردی به زندگی ام ادامه دهم و تا به حال نیز موفق بودم، پس چرا...؟

خوشبختانه مادر مرا صدا میزند تا برای تدارک شام امشب به کمکش بروم. قرار است آقاجون و مادر جون همراه خانواده دایی علی به خانمان بیایند. نمی دانم چرا کمی نگرانم!

جمعه 16 آبان.

نمیدانم چرا برخی نگاهها برایم معنی پیدا کرده است! شاید دیدن هر روز دکتر آذری و معین کنار هم این حس را به من داده. یعنی تا به حال هیچ مردی به من نگاه پرمعنا نمی انداخته؟! یا اینکه من تازگیها حساس شده ام و به مردان اطرافم توجه نشان می دهم. کاملاً گیج شده ام. خدایا کمک کن بفهمم هر نگاهی چه معنایی دارد. حس می کنم کمکم قوه ادراکم را از دست می دهم!

21 آذر

چقدر احساس خستگی و افسردگی میکنم باورم نمی شود در عرض یک ماه زن جوانی زندگیش رو به افول رود. حدود یک ماه پیش در یک شب بارانی زن جوانی که دست به خودکشی زده بود را به بخش اورژانس آوردند اتفاقاً من آن شب کشیک بودم. با دیدن آن زن جوان و نیمه جان حسی غریب به من دست داد گویی او را می شناختم دکتر طاهریان با دیدن حال منقلب من، خواست خود را کنترل کنم. اما من می دانستم که او را قبلاً جایی دیده ام و بالاخره روز بعد وقتی او پس از شستشوی معده به هوش آمد با فهمیدن نام و نام خانوادگی اش فهمیدم او فریده، دوست سال اول دبیرستان من است. شاید اگر او را در حالتی غیر از آن میدیدم خیلی زودتر میشناختمش. فریده، آن دختر شاد و شیطون که تنها یک سال در مدرسه ما درس خواند، حالا با چهره ای رنگ پریده اندامی به شدت لاغر و چشمانی به گودی نشسته روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و مادرش مدام اشک می ریخت و آرام جملاتی نامفهوم را زیر لب زمزمه می کرد. پدر و برادر او نیز با چشمانی به خون نشسته و حالی پریشان مدام جویای حال او بودند. وقتی از مادرش علت خودکشی او را پرسیدم از شنیدن جوابش چنان متأثر و غمگین گشتم که همانجا به همراه او اشک ریختم. حتی حضور دکتر طاهریان نتوانست مانع گریه من شود. فریده زیبا و دوست داشتنی چند

روز قبل از آن بیوه شده بود. گویا شوهرش در یک صانحه اتومبیل جان باخته و فریده که به شدت به او علاقه مند بود تا روز قبل در بهت به سر برده و بالاخره در لحظه ای جنون آمیز دست به خودکشی زده. هنگامی که اشک می ریختم نمی دانستم به حال زار فریده است که از عشق شوهر فوت شده اش خواهان مرگ بوده یا به حال خودم که با جدایی از منوچهر گویی از زندان آزاد شده م! حکمت خداوند چیست که دو انسان عاشق را این گونه از هم جدا میکند و دو انسان را که با نفرت زندگی میکنند صحیح و سالم کنارهم قرار میدهد تا از هم فرار کنند! بالاخره چند روز پیش فریده بر اثر حمله قلبی ناشی از فشار عصبی شدید، جان باخت و من تا امروز درگیر مراسمش بودم چقدر اشک ریختم گویی بر قلب مرده خود نیز اشک میریختم چرا به جای او و شوهرش من و منوچهر نمرده بودیم؟!

27 آذر 69

امروز دیگر مطمئنم رنگ نگاه های دکتر طاهریان چون گذشته نیست و این حس از روزی در من قوت گرفت که برای فریده دلسوزی می کردم. امروز نیز او نگاهی پر از محبت به من انداخت و کیفم را که هنگام خروج از بیمارستان، بندش پاره شد و به زمین افتاده بود به دستم سپرد.

دی 69

من چه مرگم شده؟! خدایا مرا چه میشود؟
امروز صبح که از کشیک شب باز می گشتم رهام را دیدم روی سکوی جلوی ساختمان نشسته. از دیدنش آن موقع صبح آن هم تنها و بدون سپهر تعجب کردم. از او علت را پرسیدم، گفت با سپهر قرار دارد و انتظارش را میکشد سپس چنان با محبت و دلسوزی از من خواست بیشتر به فکر خودم باشم و استراحت کنم که برای لحظه ای نمی دانستم به او چه جوابی باید بدهم. خدایا تو میدانی که من مقصر نیستم، اما نگاه او...! نه حتی تصورش را نمی توانم به مخیله ام راه دهم. او جوان است و احساساتی، تازه دور و بر او در محیط دانشگاه پر است از دخترهای زیبا و شاداب، او را چه به من! نه من اشتباه می کنم!... نه اشتباه نمی کنم!... چرا باید خود را گول بزنم. ماههاست نگاه او رنگ دیگری گرفته و من این را خیلی خوب میفهمم. اما احساس او دلیلی جز دلسوزی و محبت خانوادگی نمیتواند داشته باشد چطور ممکن است او به زنی بیوه که پنج سال از خودش بزرگتر است دل بسته باشد؟!
به این قسمت دفتر که رسیدم حس کردم قادر به خواندن کلمات بعدی نیستم، سرم به دوران افتاده و دچار احساسی گنگ گشته بودم. بی اختیار سپیده را در تصور آوردم. سپیده ای که دو سال قبل با دو کودک خردسالش به ایران آمد و سپیده ای که از دوران کودکی به خاطر داشتم. کم کم سخنان اطرافیان در مورد او چون نوایی زنگدار در مغزم میپیچید:

"سپیده خوشگلترین دختر فامیله! به نظرتون شبیه هنرپیشه های هالیوودی نیست؟!"

حتی با وجود داشتن سی و چند سال سن هنوز جذاب و زیبا بود. پوستی لطیف و سپید، چون نامش داشت و چشمان سبز تیره و موهای خرمایی روشن. به یاد آوردم که مادرجون می گفت سپیده شانس آورده که تمام زیباییها و حسن خانوادگی پدر و مادرش را به ارث برده.

اما با تمام آن یادآوریها می دانستم نام احساسم حسادت نیست. سپیده را چنان مهربان و فرشته خود دیده بودم که جایی برای حسادت در قلبم نسبت به او نمی یافتم و حتی به رهام حق می دادم در سنین جوانی به او علاقه پیدا کرده باشد.

با این فکر و سر و سامان دادن به افکارم دوباره دفتر را باز کرده و با اشتیاقی بیشتر شروع به خواندن کردم.

21 دی

کم کم توجه دکتر طاهریان نسبت به من علنی شده و حتی دوستان و همکارانم متوجه آن شده اند. اما من با تمام قوا سعی می کنم عادی باشم! این روزها رهام بیشتر به ما سر می زند و من کم کم به حالت نگاه او عادت کرده ام. با اینکه کمی برایم سخت است قبول کنم اما می دانم او خارج از رابطه دخترعمه و پسر دایی که پنج سال با هم تفاوت سنی دارند، به من علاقه مند شده. گرچه باید به او بفهمانم که این محبت عاقبت خوشی نمی تواند داشته باشد. هر چه باشد من از او بزرگتر و عاقلتر هستم!

9 بهمن

امروز به منزل آقاچون رفتیم همه آنجا بودند. حتی خاله ثریا و خانواده اش نیز از سمنان آمده بودند. توجهات پنهانی و خاص رهام همچنان ادامه داشت، گرچه من از شدت شوخیها و مزه پرانیهای سپهر و شیطنتهای بچه ها، بخصوص لیلی، نتوانستم عکسالعمل مورد نظرم را نسبت به او داشته باشم.

اول اردیبهشت سال 1370

دلم برای دفترچه ام تنگ شده است و حالا پس از حدود سه ماه می خواهم چند جمله ای در آن بنویسم. در این مدت گرفتار کار و خانه تکانی عید بودم و پس از آن دید و باز دید و مسافرت یک هفته ای به شمال که سفر بدی نبود، اما نمی دانم چرا با خانواده بابا خیلی به من خوش نمی گذرد! شاید آنقدرها که با خانواده مامان راحت هستم با آنها نمی توانم ارتباط برقرار کنم.

دیروز هم یک اتفاق خیلی جالب و غیرقابل باور افتاد. وقتی از بیمارستان خارج می شدم آقای طاهریان را دیدم که او نیز عازم جایی بود و خیلی دوستانه از من دعوت کرد با هم چای بنوشیم که من قبول نکردم و او که کمی دلگیر شده بود با لبخند غمگینی گفت: خانم نیک نژاد این مدت که مرخصی تشریف داشتید خیلی به ما سخت گذشت. جاتون خیلی خالی بود!

من فقط توانستم در جوابش لبخند احمقانه ای بزنم، تشکر کنم و با سرعت از او دور شوم. از او بدم نمی آید مرد خویست و وجهه خوبی در بیمارستان به عنوان یک پزشک عمومی دارد، اما من مرددم، نمیدانم از زندگی چه میخواهم و چه باید بکنم.

5 اردیبهشت، ساعت یک پس از نیمهشب

امشب هر چه بیشتر سعی در خوابیدن دارم، کمتر خوابم میبرد. شاید به این دلیل که روز عجیب و غیرقابل باوری را گذراندم. نمیدانم چرا قلبم پس از سالها دوباره تپیدن گرفت. نمی دانم چرا محبت بی شائبه من نسبت به رهام که تنها مانند دختر عمه ای به پسردائی کوچک ترش بود، کم کم شکل دیگری به خود می گیرد.

دیروز عصر وقتی خسته از بیمارستان، برای میهمانی به منزل آقاجون میرفتم، چند کوچه مانده به کوچه آنها دو مرد جوان مزاحم شدند. ابتدا بی محلی کردم اما آن دو دست بردار نبودند و در حالی که در چند قدمی ام راه می رفتند کلماتی مستهجن بر زبان می آوردند.

از ترس اینکه آقاجان یا دایی مرا در آن حالت ببینند. رهام را کج کرده و سعی کردم دوباره به خیابان اصلی بازگردم بلکه با شلوغتر شدن اطرافم آندو به راه خود بروند که ناگهان با دیدن رهام که از روبرو می آمد دل در سینه ام فرو ریخت. با سرعت به آن مردها گفتم گورشان را گم کنند که برادرم می آید. اما آن دو که فکر می کردند فریشان میدهم موزیانه خنده ای کردند و یکی از آنها چنان نگاه هرزه های به من انداخت که موی بر اندامم راست شد. با شنیدن صدای رهام که نزدیک من رسیده بود کمی آرام شدم و با عصبانیت رو به آن دو هر چه از دهانم در می آمد گفتم اما در یک آن نفهمیدم چگونه رهام با همانی که به من نگاه کرده بود گلاویز شد. با فریاد کمک خواهی من چند نفر جمع شدند و به هر ترتیب بود آن دو را از هم جدا کردند. آن قدر ترسیده بودم که نزدیک بود نقش زمین شوم. آن مزاحمین به سرعت پا به فرار گذاشتند در حالی که یکی از آن دو به شدت از ناحیه بینی خونریزی داشت. وقتی مردم دور شدند بازوی رهام را که سعی داشت خود را سرپا نگه دارد گرفتم و او را به کوچه ای خلوت برده و روی پله ای نشاندم. ظاهراً آسیبی ندیده بود اما گویا ضربه ای به پهلویش خورده بود که ناراحتش میکرد. با نگرانی حالش را پرسیدم که او به جای پاسخ، نگاه معناداری به من انداخت و گفت:

- نمی تونم بهت ایراد بگیرم که چطور بیوشی و چطور رفتار کنی. چون از هر نظر کاملی. فقط می تونم بگم مراقب خودت باش و هر وقت مشکلی برات پیش اومد به من بگو. البته قول میدم تا مجبور نشم مشکلات رو اینطوری حل نکنم!

به حرفش خندیدم، او نیز خندید. هنگامیکه خواست بلند شود ناگهان آهی کشید و دستش را روی پهلویش گذاشت. نمی دانم از شدت ناراحتی یا نگرانی یا چه حس دیگری بود که اشک در چشمانم جمع شد و از او خواستم به درمانگاه برویم. اما او در حالی که سعی می کرد سرپا بایستد و راه برود گفت:

- همین که میبینم تو نگران حال منی بهتر میشم.

معنای اصلی حرفش را ندیده انگاشتم و گفتم:

- خوب معلومه که نگرانتم میشم تو برای من مثل سپهر میمونی.

او به سرعت درچشمانم زل زد گفت:

- سپهر برادر دوست و من پسر داییت، ما با هم خیلی فرق داریم!

با لجاجت گفتم:

- اما من همون حسی رو که نسبت به سپهر دارم به تو هم دارم!

- دروغ میگی! من خوب میفهمم که دروغ میگی!

در حالی که با تمام قوا سعی داشتم خود را به آن راه بزنم گفتم:

- چقدر بی رحمی رهام! تو از بچگی دوست و یار همیشگی سپهر بودی و حتی بعضی از شبها که خانه ما بودید من برایتان قصه می خواندم تا بخوابید. حالا چطور میتونم تورو کمتر از سپهر دوست داشته باشم. او که انتظار این همه بی توجهی را نداشت با حالتی عصبی راهش را کج کرد و رفت. از طرفی خوشحال بودم که نگذاشتم بیش از آن پیش برود و از طرفی نگرانی عمیقی در وجودم ریشه میدواند. حالا هم نمی دانم نام احساسم را چه باید بگذارم وقتی به او می اندیشم حال خوبی پیدا میکنم و هر روز به نظرم جذابتر و مردانه تر می رسد. قامت بلند و سینه های پهنش سن او را بیش از سن واقعی نشان میدهد. به خصوص این که به تازگی ته ریش مرتب شده ای روی صورت دارد. حس می کنم عمداً می خواهد بزرگتر به نظر برسد تا در نظر من جلوه کند.

اما من کجا و او کجا. من که یک زن بیوه بیست و شش ساله هستم و او که تنها نوه پسری خانواده و عزیز دردانه آقاجون است. پسری که پس از نذر و نیاز از خداوند گرفته اند و علاوه بر اینها باهوش و خوشتیپ است و تازه بیست و یک سالگی را پشت سر میگذارد. به راستی من کجا و او کجا! نه! باید فکر و اندیشه او را از ذهن بیرون کنم اصلاً چرا دکتر طاهریان نتواند جای او را در قلبم بگیرد! خیلی احمق شدم! چون به خودم اعتراف میکنم که رهام جایی ویژه برای خود در قلبم پیدا کرده است، اما من باید خودم و او را از اشتباه درآوردم. باید به او بفهمانم این رفتارها و نگاه های عاشقانه عاقبت خوشی برایشان ندارد.

اردیبهشت 20

نمیدانم چرا هر چه بیشتر تلاش میکنم کمتر موفق میشوم. رهام دست بردار نیست و هر بار نگاهش پرسوزتر میشود. با من صحبت می کند و سعی دارد آینده روشن و شیرینی را پس از سختی هایم برایم به تصویر بکشد. حتی مادر نیز متوجه حالات غیرعادی او شده و این را به من فهمانده. اما من چه می توانم بگویم. اسب احساسم افسار گسیخته و در مهارم نیست. شاید هم دیوانه شده! ای کاش پسردایی کوچک من اینقدر مردانه، با محبت و عاشق نبود. میگویم عاشق چون کم کم مطمئن میشوم. تقریباً دو روز در هفته از مسیر دانشگاهش به بیمارستان می آید و قصد دارد با خودنمایی بین پزشکان و کارمندان مرد بیمارستان به آنان بفهماند که مدعی لایقی دارم و آنها از میدان بدرند! حتی دیروز وقتی با تشر از او خواستم دیگر به بیمارستان نیاید با چشمانی پر اشک خواست بگویم آیا پای مردی در زندگیم باز شده یا نه!

رفتارش مرا گیج و مستأصل می کند و مردد مانده ام که چگونه او را از خود برانم.

2 خرداد

آنقدر این اتفاقات برایم غیرقابل باور است که حس می کنم باید آنها را برای کسی بازگو کنم. اما کو شخصی که بتواند مرا و سخنانم را درک کند. پس درد دلهایم را در دفترم می نویسم تا شاید کمی سبک شوم. هفته قبل وقتی از بیمارستان به خانه برمی گشتم رهام را دیدم با شاخه گل رزی سرخ رنگ به انتظارم ایستاده. هر بار که او را می بینم دچار حس غریبی میشوم. مخلوطی از نگرانی، اضطراب و شعف! او با همان لبخند مهربان همیشگی در بلوز و شلوار جینش جذاب و تودل برو شده بود. اما من سعی کردم خود را بی تفاوت و حتی کمی عصبی نشان دهم. توقع داشتم گل را به طرفم دراز کند و قصد داشتم در آن صورت به هیچ وجه

انرا نپذیرم و از او بخواهم آن رفتارهای بی معنی را خاتمه بخشد. اما در کمال تعجبم او فقط با من سلام و احوالپرسی کرد و گفت از آن جا رد می شده و فکر کرده بهتر است صبر کند تا با من به خانمان بیاید چرا که کار مهمی با سپهر دارد. البته گل را همچنان در دست خود نگه داشته بود و من بیهوده انتظار داشتم آنرا به من بدهد!

متأسفانه آن روز هم فرصتی پیش نیامد تا با او به صحبت بنشینم اما هنگامیکه خداحافظی کرد و به خانه خودشان رفت گل رز را در اتاق خودم روی میز تحریر یافتم!

رفتارش کاملاً گویا بود اما نه آنطوری که بتوان آنرا به رخس کشید در آن صورت یا خودم کوچک می شدم یا این که او می تواند به راحتی وانمود کند من اشتباه میکنم.

سخنان و حرکاتش کاملاً دوپهلوست و مرا به تردید و سرگیجه میاندازد. حس میکنم کم کم مقابل پسری که پنج سال از من کوچکتر است کم می آورم! دو روز پیش نیز او به بهانه دیدن سپهر به منزل ما آمد و برای شام نیز ماند. رفتارش آنقدر عادی و طبیعی بود که حس کردم فهمیده که دچار اشتباه شده و قصد دارد با پیش گرفتن رفتاری عادی، جبران آن حرکات معنی دارش را بکند، اما درست لحظه ای که خیالم داشت آسوده می گشت، بدون این که کسی متوجه بشود کاغذی مچاله شده در دستم گذاشت. آن قدر از آن حرکتش شوکه شده بودم که چندثانیه با حیرت و چشمان از حدقه درآمده نگاهش کردم اما او همچنان بی تفاوت نگاهش را به صفحه تلویزیون دوخته بود گویی اصلاً او نبوده که آن کاغذ مچاله شده را کف دستم چسبانده! شاید اگر سرخی صورتش اضطرابش را لو نمیداد فکر می کردم بارها و بارها آن کار را انجام داده! هنگامی که سپهر در مورد قتلی که در فیلم اتفاق افتاده بود نظر داد و عقیده او را نیز پرسید رهام با صدایی که اندکی می لرزید در چند جمله کوتاه پاسخ او را داد، طوریکه سپهر متعجب به او نگاهی انداخت و حالش را پرسید.

نامه مچاله او هنوز مقابلم است و من با ناباوری کلمات آن را که از بر شدم روی کاغذ می نویسم تا برای همیشه به یادگار داشته باشم.

سپیده، سپیده، سپیده...! دوست دارم بارها و بارها نام زیبایت را بنویسم و فریاد کنم. سپیده مهربانم! نمی دانم چه برداشتی از این عمل من خواهی داشت اما بدان هر چه تلاش کردم و به خودم فشار آوردم دیدم نمی توانم مقابلت بایستم و این کلمات را در حالی که چشمان زیبایت به من خیره شده، بر زبان آورم.

سپیده عزیزم!

باور کن حتی تصور نمی کردم روزی برای کسی نامه ای به اصطلاح عاشقانه بنویسم. اما مجبورم و غیر از این چاره ای نداشتم. شاید مرا ترسو و کم جرأت بدانی. اما خیلی سخت است که رودررو با کسی که از کودکی عاشقش بودی و در عین حال او هیچگونه تصویری نسبت به تو نداشته باشد، صحبت کنی و از احساسات بگویی.

می دانم ممکن است به نظرت باور نکردنی و یا مسخره بیاید اما از روزی که اطرافیانم برایم آشنا شدند، تو را دوست داشتم، شاید در کودکی محبت بیش از حد تو و چهره زیبا و معصومت مرا جلب می کرد اما این جاذبه تا امروز ادامه داشته و حالا به عشق رسیده.

نمی دانی روزی که ازدواج کردی چه حالی داشتم. آن شب آن قدر گریه کرده بودم که صبح چشمانم به سختی باز میشد. با این که سیزده سال بیشتر نداشتم اما چنان احساس نفرت و حسادت نسبت به منوچهر می کردم که حتی اگر یادت باشد همه به این حسم پی برده بودند و به خاطر کم سن و سال بودنم و حالت خواهرانه ای که همیشه تو با

من داشتی آن را طبیعی می دانستند. اما من میفهمیدم طبیعی نیست و گرچه نمیدانستم عشق چیست اما میدانستم که فقط تو را برای خودم میخواهم و اگر جرأت و توان داشتم منوچهر را از خانه و خانواده بیرون می انداختم.

یک سال بعد وقتی یک روز با چشمان گریان به خانه آقا جان آمدم و من پشت در گوش ایستاده بودم، از این که می دیدم با منوچهر قهر کرده ای و از او پیش آقا جون شکایت می کنی چنان خوشحال شدم که دعا می کردم قهرتان به طول انجامد و شما از هم جدا شوید که دعایم اجابت شد و به یک سال نکشید که علیرغم تلاشهای منوچهر مبنی بر جدانشدن، تو آزاد شدی. دیگر خیالم راحت بود و هر سال که بزرگتر میشدم حس می کردم به تو نزدیکترم. به همین دلیل تصمیم گرفتم زودتر از معمول دیپلم بگیرم تا به خیال خودم یک سال فاصله ام را با تو کم کنم و همین کار را هم انجام دادم. شاید باور نکنی اما فقط به خاطر این که تحصیلاتم زودتر به پایان برسد و برای رسیدن به تو شرایط مناسب تری داشته باشم دو سال را در یک سال تحصیلی خواندم و همانطور که میدانی تنها یک ماه و نیم به پایان درسم باقی است. سپیده من تو را می خواهم و تصور این که دوباره تو را از دست بدهم مرا چنان آشفته می کند که نمی دانم در آن صورت چه به روزم خواهد آمد.

سپیده خوش قلبم! از دریچه قلب و احساس خود به من نگاه کن. من محبت و عشق را در چشمان گریزان تو خوانده ام، به من بگو که اشتباه نکرده ام! من می دانم که اشتباه نکرده ام.

سپیده، سپیده، سپیده، ...! دوستت دارم، به اندازه لحظه لحظه های زندگی ام. به اندازه تمام ذرات وجودم.

فصل نهم

به این قسمت خاطرات سپیده که رسیدم بی اختیار قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. حتی خودم علت اصلی گریه ام را نمی دانستم. عشق ناکام آن دو یا اندوه خواندن نامه عاشقانه معشوقم به رقیب. رقیبی که دیگر وجود نداشت شاید هم داشت و من بی خبر بودم! شاید هنوز آن عشق پاک که از دوران کودکی رهام سرچشمه گرفته و آن طور در تار و پود زندگیش ریشه دوانده بود در کوچه پسکوچه های قلبش وجود داشته باشد.

نگاه گیرا و لبخند آرامش بخش رهام لحظه ای از نظرم دور نمیشد و از این که می دیدم روزی چنان عاشقانه دختری را دوست داشته غرق یأس و ناامیدی بودم.

از جای برخاسته و به سمت آینه قدی اتاق پویا که پشت در کمد دیواری اش نصب بود رفتم و ناخودآگاه مشغول برانداز خود شدم. قامت نسبتاً بلند و اندام باریکم در لباس خواب به نظر چشمگیر نبود. موهای قهوه ای و صافم تا زیرشانه هایم را می پوشاند و در آنها جذابیتی نمی دیدم. چشمان عسلی روشنم که از مادر جون به ارث برده بودم در اثر گریه اندکی قرمز شده و گوشه دهان نه چندان کوچکم به خاطر بغض به سمت پایین کشیده شده بود بیشتر شبیه یک دختر مدرسه ای شلخته بودم که معلمش تنبیه اش کرده!

از یأس و اندوه دوباره به گریه افتادم. حتی قادر نبودم خود را با سپیده مقایسه کنم! با این که تا به آن لحظه خود را زیبا می پنداشتم و کم تعریف و تحسین دیگران را نسبت به ظاهر من نشنیده بودم، اما با خواندن نامه عاشقانه رهام احساس ضعف داشتم. برای این که دوباره بر خود مسلط شوم روی تخت دراز کشیده و پس از این که اندکی آرام گرفتم دفتر را برداشتم تا ادامه خاطرات را بخوانم که این طور شروع میشد:

وقتی نامه را تا انتها خواندم به شدت متأثر و پریشان شده بودم قلبم گویی طور دیگری می تپید و احساسات خفته ام را پس از سالها بیدار می کرد. مرا چه می شود. ای کاش تمام اینها را خواب دیده باشم ای کاش رهام هیچ گاه نسبت به من چنین احساسی نداشت. او را میشناسم و میدانم چقدر لجبار و یکدنده است و از خواسته اش به راحتی نمی گذرد. هر چه باشد او پسر یکی یکدانه دایی علی است. اولین نوه پسر و تنها نوه پسری آقاجون. یعنی عکس العمل دیگران چه خواهد بود؟ مطمئنم هیچکس حتی فکرش را نمی کند. خدا یا میترسم، میترسم دیگران به چشم بد به من نگاه کنند. می ترسم فکر کنند جوان رعنا و مهندس خوش تیپ فامیل را تور زده ام! خدایا خودت میدانی که من در دامن زدن به احساس رهام هیچ نقشی نداشتیم. خدایا کمکم کن او را بر سر عقل بیاورم.

3 خرداد

امروز وقتی از بیمارستان خارج شدم، رهام را دیدم که با بلوز سفید و شلوار جین سرمه ای رنگش که هدیه تولدش از طرف من و سپهر بود در حالی که دوباره شاخه گل رز قرمزی در دست دارد، به انتظارم ایستاده. با تمام قوا کوشیدم جدی باشم و او را از همین ابتدای راه ناامید کنم. این بار با نگاهی شرمگین و چهره ای برافروخته نزدیکم آمد و سلام گفت. اما من به جای جواب سلام با جدیت در حالی که سعی داشتم خود را عصبی نشان دهم گفتم باید با او مفصل حرف بزنم. پس با هم به سمت پارک نزدیک بیمارستان رفتیم و روی نیمکت سیمانی و سبزرنگی زیر سایه درخت بید مجنونی نشستیم. او همچنان گل را به دست داشت و می دانستم مردد است آن را به من بدهد یا نه. اما من فرصت فکر به او نداده و گفتم:

- رهام، گوش کن بین چی میگم، من اون نامه و تمام رفتارهای تو رو تا به امروز ندیده می گیرم و دلم می خواد تو از همین لحظه به بعد منو خواهر واقعی خودت بدونی و مثل یک خواهر بزرگتر با من رفتار کنی و ...

او به سرعت حرفم را قطع کرد و گفت:

- لطفاً ادامه نده، چون می دونم چی می خوای بگی. من فقط یک حرف دارم و اون هم اینه که تورو دوست دارم. راجع به تو با مادرم صحبت کردم و او هم قضیه رو با پدرم درمیان گذاشته. من خیال دارم جدی از تو خواستگاری کنم. این با توست که جوابت منفی یا مثبت باشه. اما بهت بگم که به ندای قلبت گوش کن و بدون که با تمام وجودم سعی می کنم خوشبختت کنم. می خوام از این به بعد فقط خوشحال باشی و غمهای گذشته رو فراموش کنی... سپیده توهم دوستم داری، منو می شناسی و می دونی که آدم بوالهوس و دمدمی مزاجی نیستم.

ناگهان چشمان کشیده اش را به دیدگان غرق در بهتم دوخت و با صدایی بغض آلود ادامه داد:

- سپیده شاید بدون تو نمیرم، اما باور کن مثل مرده ای میشم که فقط نفس میکشه و به ظاهر زندست.

در جواب او چه می توانستم بگویم. آنقدر شوکه شده بودم که با صدایی شبیه ناله گفتم:

- تو چی کار کردی؟ چرا به دایی و زندایی گفتی؟ حالا من چی کار کنم؟

از تصور اتفاقی که رخ داده بود و چهره حیرت زده و پریشان دایی و زندایی نفسم بند آمد. بی اختیار دست روی

قلبم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم:

- تو آدم کله خرابی هستی. دیوونه...!

او با دیدن حال وخیم من به سرعت و با نگرانی دست درون کیفم برد. لیوان آبم را برداشت و از شیر آب نزدیکمان

برایم کمی آب آورد و به خوردم داد. کمی که آرام شدم چون مرد باتجربه ای گفتم:

- تو لازم نیست خودتو ناراحت کنی به من تکیه کن. مطمئن باش همه چیز درست میشه. ما همدیگرو دوست داریم و این حق ماست که بقیه عمر کنار هم باشیم.

آن قدر وسعت خبر و قبول آن برایم مشکل بود که حتی نمی توانستم ابراز عقیده ای کنم.

رهام برایم یک تاکسی دربست گرفت و با کلماتی اطمینان بخش مرا به خانه فرستاد.

به خانه که رسیدم آن قدر منقلب بودم که مادر بلافاصله فهمید اتفاق ناگواری رخ داده و طبق معمول تا قضیه را از اول تا آخر برایش تعریف نکردم کوتاه نیامد. اما برخلاف تصورم که می اندیشیدم او نیز چون من شوکه شود فقط سری از روی افسوس تکان داد و گفت:

- می دونستم که دیر یا زود باید منتظر شنیدن این خبر باشم. رهام پسر باهوشیه و این اواخر با رفتارها و نگاه هاش به تو سعی داشت مارو آماده شنیدن این خبر کنه. ببخود نیست که تو بیست و یک سالگی داره ليسانس ميگيره. با اعتراض گفتم:

- مامان حالا چه وقت این حرفهاست!.. رهام با این کارش باعث شد که من دیگه نتونم تو روی دایی و زندایی نگاه کنم. آخه یک عمر پسر بزرگ نکردن که یک زن بیوه که یک بار بچه سقط کرده و تازه پنج سال هم از پسرشون بزرگتره عروسشون بشه. مامان با عصبانیت گفت:

- اولاً که خیلی هم دلشون بخواد. بعد هم مگه تو دنبال پسره راه افتادی! خوبه که همه تورو می شناسند و می دونند که سرت به کار خودته. تو سعی کن بهش بی محلی کنی تا ببینیم خدا چی می خواد. سپس با لحنی ملایم تر ادامه داد:

- خودتو دست کم نگیر. هنوز هم خوشگلی تورو هیچکس تو دوست و فامیل نداره. حتی با این که به قول خودت بیوه ای یادت رفته که چند تا خواستگار خوب رو که دو سه تاشون هم ازدواج نکرده بودند رد کردی؟ حالا ازت یک سؤال می پرسم بهم راستش رو بگو.

مامان به چشمانم خیره شد و من بیقرار و شرمگین سنگینی نگاهش را تحمل می کردم. او آرامتر از قبل نجوا کرد:

- تو رهام رو دوست داری؟

عصبی از جای برخاسته و گفتم:

- مامان این چه سوالیه؟! شما هم وقت گیر آوردین ها. من میرم به دوش بگیرم.

بعد برای این که او فرصت عکس العملی نداشته باشد سریع از اتاقم خارج شده و خود را به درون حمام انداختم.

ظاهراً تنها جایی بود که می توانستم نیم ساعتی به تنهایی در آن سرکنم و ذهن مشغولم را آرامش بخشم.

دیگر به شنیدن صدای گرمش و دیدار هر روزش هنگام ترک بیمارستان عادت کرده ام. ابتدا سعی داشتم کمی مقاومت کنم اما دیگر رام شده ام و مطابق میلش یا بهتر است بگویم مطابق میل عمل می کنم. حتی امروز به او گفتم که دوستش دارم اما از آینده می ترسم و ساعتها از نگرانی ام برای آینده برایش حرف زدم. شاید به اندازه این یک هفته ای که بیشتر او سخن میگفت، حرف زدم و او با آرامش و متانت به سخنانم گوش سپرد و سپس با جملاتی اطمینان بخش و امیدوارکننده مرا دلگرم ساخت. نمیدانم چه جادویی در کلامش وجود دارد که آن چنان به من نیرو می بخشد و مرا امیدوار می سازد. خدایا دوستش دارم و دیگر نمی خواهم از عشقش فرار کنم. او آنقدر عاقل و بزرگ است که گاهی حس می کنم حتی مسائل را بهتر از من تجزیه و تحلیل می کند. افکارش پخته و مردانه است،

دیگر سن چه اهمیتی دارد. حتی برای این که از نظر ظاهری با من هماهنگ باشد بیشتر لباسهای مردانه می پوشد و با ته ریش و سیبیل بیشتر از سنش نشان می دهد، من نیز ناخودآگاه از رنگهای شادتری استفاده میکنم و احساس می کنم سالها جوانتر شده ام. فقط یک چیز آزارم می دهد و آن طرز تفکر و برخورد دیگران با مسئله ماست. خدایا کمک کن. من تحمل شکست دیگری را در زندگی ندارم.

هنگام خداحافظی از او قول گرفتم تا پایان امتحاناتش با من تماس نگیرد و به دیدنم نیاید تا بدون دغدغه به درسش برسد و او قول داد. اما نمی دانم تا چه جد پایبند آن خواهد بود. حتی خود من نیز در دل آرزو کردم سرقولش نماند!

15 تیر

بالاخره امتحانات پایان ترم رهام به اتمام رسید. گرچه او در طول این یک ماه دو سه مرتبه به دیدنم آمد اما ادعا می کند که پایان نامه و امتحانات بسیار خوب بوده و مشکلی نخواهد داشت. اما حالا که از اضطراب درس به در شده ایم نگران قضیه خواستگاری هستیم. در طول این مدت من سعی کردم که به بهانه مشغله زیاد کمتر در جمع خانوادگی ظاهر شوم و خشبختانه بیش از یک بار دایی و زندایی را ندیدم که به خاطر جمعیت زیاد میهمان ها مدام خود را از جلوی چشمشان پنهان می کردم. اما به قول رهام آخرش چه؟ بالاخره روزی میبایست به عنوان عروس آنها چشم در چشمشان بدوزم. وای که چقدر سخت است. خدایا کمک کن!

20 تیر

دیگر همه چیز تمام شد. همه چیز، همه چیز، همه چیز...!

شاید حتی زندگی من و شاید زندگی رهام هم...!

آخر چرا من این قدر بدبختم. چرا این قدر ضعیفم. چرا نتوانستم حقم را بگیرم چرا آنچنان لال در مقابل آقاجون ایستادم و چرا این گونه خوشبختی را که چون لیوان شربتی خنک و گوارا در دستانم بود و تنها کافی بود آنرا به لب نزدیک کنم و از شهد شیرینش بنوشم، آنچنان بر زمین ریختم و خود را عطشناک باقی گذاشتم. آخر چرا؟ چرا درست زمانی که فکر میکردم همه چیز خوب پیش میرود، حتی چهره پدر و سپهر نیز نشان از رضایتشان داشت اینگونه همه چیز به هم ریخت. آخه چرا آقاجون ما را نمی فهمد؟ چرا همه چیز را از دریچه نگاه خود می بیند؟ چرا فکر میکند همه چیز درست میشود؟ برای من یک نفر که دیگر چیزی درست نخواهد شد. دیروز وقتی خسته از کار روزانه بیمارستان به خانه رسیدم، متوجه شدم خبری از پدر و سپهر نیست به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم که مامان از آشپزخانه صدایم زد و من از اتاق خارج شدم. در مقابل نگاه متحیرم آقاجون پای از آشپزخانه بیرون گذاشت. چهره مهربان و همیشه خندانش، جدی و اندکی گرفته بود اما هنوز مهربانی و عشق در چشمانش موج میزد. آقاجون دوست داشتنی و دلزنده ما چقدر شکسته و خمیده به نظر میرسید! دلم به درد آمد و حسم به من گفت سخنان جالبی نخواهم شنید. به عادت همیشگی به سمتش رفتم تا روی یکدیگر را ببوسیم. او گرمتر و مهربانتر از همیشه مرا بوسید و حتی اندکی بیشتر مرا در آغوش نگاه داشت. سپس در حالی که همچنان بازویم را نرم در دست داشت، مرا به سمت کاناپه بزرگمان هدایت کرد. هر دو روی کاناپه کنار هم نشستیم و او پس از اندکی این پا

و آن پا کردن بالاخره سخن گفت. سخنانی که هر کلمه اش چون پتکی به سرم کوبیده می شد و می رفت تا مرا از پای درآورد.

- سپیده جان، بابایی! میدونی که چقدر برام عزیزی. هر چی باشه تو بزرگترین نوه منی و من طور دیگه ای دوست دارم و خیر و صلاح رو می خوام. تو هزارماشاء... خودت دختر بزرگی هستی و خوب و بدت رو تشخیص میدی. نباید با حرفهای یک جوون احساساتی که از سر معده حرف میزنه خام بشی. رهام هنوز نمیتونه شلوار خودش رو بالا بکشه اونوقت میخواد زن بگیره؟! این که من میبینم هفت هشت سال دیگه هم موقع زن گرفتنت نیست. هر چی باشه من چند تا پیرهن بیشتر از شما پاره کردم. این قدر از این عشق و عاشقیای زودگذر دیدم که عاقبت همشون رو چشم بسته میگم. رهام جوونه، خامه، نمیفهمه. تو چی؟ تو که دختر سرد و گرم چشیده ای هستی، تو که زخم خورده یک مرد بی ناموس هستی، تو چرا باید خام بشی؟! حواست رو جمع کن آقا جون، زندگی شوخی بردار نیست. اگه یک بار دیگه توی زندگیت بد بیاری دیگه سخت جبران میشه. رهام هنوز بیستودو سالش نشده. به قد و هیکلش نگاه نکن، خودش هم گول همین قدر قواره رو خورده! تو هنوز جنس مردهارو نشناختی، که وقتی مسن تر میشن سر و گوششون بیشتر می جنبه. فکرش رو بکن رهام چهل ساله بشه تو چهل و پنج سالت میشه. اونوقت همش باید دست و دلت بلرزه که شوهرت هوایی نشه. من برات نگرانم آقاجون. میت رسم روزی برسه که دستم از دنیا کوتاه باشه و رهام باعث ناراحتیت بشه.

سخنان آقاجون همچنان ادامه داشت. حتی گاهی بغض میکرد و یکبار هم با دستمال کاغذی قطره اشک را از گوشه چشم زدود. در مهربانی و دلسوزی او شک ندارم. اما میدانم بیشتر برای رهام دل میسوزاند! از این که او همسری بیوه که پنج سال از خودش مستتر است داشته باشد، از اینکه مجبور شود به آن زودی در قیود زندگی خانوادگی دست و پا زند و از این که شاید خوب به کارخانه آقاجون که تمام امیدش را به رهام بسته بود، نرسد. او با آهی عمیق پند و اندرزهایش را پایان داد و گفت:

- باز هم صلاح مملکت خویش خسروان دانند، من حرفهام رو زدم که فردا روزی نیایید بگید بزرگترها آگاهمون نکردند. باز هم خودت میدونی، خوب فکرهاتو بکن. سپیده جان من دلم میسوزه که این حرفها رو میزنم. بابایی تو و رهام رو اندازه هم دوست دارم و برای آینده تون نگرانم.

در تمام طول مدتی که آقاجون سخن میگفت آرام و بیصدا چون کودکی نشسته و گوش میکردم اما وقتی آخرین جمله را به زبان آورد نمی دانم چرا آنقدر دلم گرفت. حتی صدای شکستن آن را درون سینه ام به وضوح شنیدم. درست مثل چینی تازه بند زده ای که دوباره ترک بزرگی بردارد! از جای برخاسته، مقابلش ایستادم و در حالی که سیل اشک بی مهلبا از چشمانم سرازیر بود گفتم:

- آقاجون من هم شمارو دوست دارم و می دونم که شما هم منو دوست دارید اما خودتون می دونید که وجود من به اندازه رهام براتون ارزش نداره... حالا هم خیالتون راحت باشه، چون من خیال ندارم همسر کسی بشم که لیاقتش رو ندارم.

سپس در مقابل چشمان گریان و نگاه پریشان آقاجون به داخل اتاقم د ویدم و در را از داخل قفل کردم. حالا که خورشید صبحی تازه طلوع کرده، من میدانم که نمی توانم به بهای شمات خانواده، نگرانی از آینده و تحمل نگاه های آقاجون، رهام را مال خود کنم. شاید از ابتدا نمی بایست به او روی خوش نشان می دادم. من تصمیم خود را

گرفته ام و از امروز آن را عملی خواهم کرد. رهام باید بفهمد که اگر خانواده هایمان دل چرکین باشند، خوشبختی ما نیز کامل نخواهد بود.

25 تیر

نمی دانم نام این حادثه را چه بگذارم. تقدیر، سرنوشت، قسمت و یا شاید مصلحت. چرا باید بگویم شاید، حتما مصلحت من در این کار است و همینطور رهام. چرا باید برای به دست آوردن او همه را از خود برانم. چرا باید برای دل خودم تن به سرنوشتی نامعلوم در کنار رهام بدهم.

این مدت به راستی به سخنان آقاجون اندیشیدم و ترسی مبهم در دلم خانه کرده. اگر روزی رهام از من خسته شود آن زمان من چه کنم؟

امروز در کمال تعجب و حیرتم دکتر طاهریان از من خواستگاری کرد و گفت چون به زودی قرار است برای گرفتن تخصص به هلند بروم، تصمیم دارد در صورت موافقت من هر چه زودتر ازدواج کنیم و هر دو راهی شویم. هنوز نمی دانم چه چیز در وجود من باعث شده که او فکر کند ممکن است جواب مثبت بشنود، در حالی که این اواخر بی نهایت به او بی توجه بودم. امروز رهام نیز به دنبال آمدن من سریع تاکسی گرفتم و در مقابل چشمان حیرت زده اش از او دور شدم!

26 تیر

به راستی که هیچ کدام از سخنان گذشتگان بی علت نیست. همانطور که گفته اند: خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. و حالا وجود دکتر طاهریان برای من رحمتی است از جانب او. چطور در این مدت به مردانگی او پی نبرده بودم!

او هنگام ترک بیمارستان در پژیوی دودی رنگش انتظارم را می کشید و در مقابل رهام که با چهره ای برافروخته آن سوی خیابان ایستاده بود، دعوتش را قبول کرده و قبل از این که رهام خود را به من برساند سوار ماشین او شدم و خواستم تا سریع حرکت کند.

با این که کنار او نشسته بودم اما تمام حواسم به رهام و فکرهايش در مورد رفتارم بودم. حتی سخنان دکتر را به وضوح نمی شنیدم. بغضی سنگین در گلویم گیر کرده و قدرت تکلم را از من صلب نموده بود. آنقدر احساس اندوه می کردم که برای لحظه ای می خواستم خود را از ماشین به بیرون پرتاب کنم. اما دکتر طاهریان با گفتن این که «شما حالتون خوب نیست» مرا به خود آورد. با هزار بدبختی دهان باز کردم تا کلامی سخن بگویم. نمی خواستم شخصیتی که تا به آن روز از خود نشان داده بودم با یک مسئله احساسی شخصی در حضور او خدشه دار شود. پس گفتم:

- زیاد خوب نیستم. اگر امکان داشته باشه جایی نگه دارید تا من کمی هوا بخورم.

او پس از این که کمی سؤال و جوابم کرد تا مطمئن شود به پزشک نیازی ندارم نزدیک پارک با صفای لاله که سر راهمان بود نگه داشت و هر دو پیاده شده و به سمت پارک رفتیم.

هوا به شدت گرم بود. به پیشنهاد او روی اولین نیمکت زیردرختان چنار سر به فلک کشیده نشستیم. بی اختیار از نگاه کاوشگرش گریزان بودم به طوری که کم مانده بود از او بخواهم زودتر برود سر اصل مطلب اما او خود با چهره ای جدی و نگران گفت:

خانم نیک نژاد من احساس میکنم شما مشکل خاصی دارید!

سکوت ممتد من به جای جواب، او را مطمئن ساخت که به راستی مشکلی وجود دارد. پس آنقدر تلاش کرد و دلیل و برهان آورد و آنچنان سخنانش به نظرم منطقی درخور تفکر بود که بالاخره به زبان آمده و جریان زندگیم را از ابتدا برایش شرح دادم. البته تا آن جایی که امکان داشت از احساسات خودم نسبت به رهام فاکتور گرفتم و تنها حقایق را بدون طول و تفسیر برایش توضیح دادم. او نیز دقیق و متفکر گوش به سخنانم سپرده بود و با این که میدیدم هر لحظه چهره اش بیشتر در هم می رود اما پس از خاتمه حرف هایم، با لبخندی گرم، از من، به دلیل اطمینانی که به او داشتم صادقانه قدردانی کرد. من نیز در حالی که اشک به دیده آورده بودم اظهار کردم مایل نیستم در آن موقعیت و از روی جبر محیط به ازدواج او درآیم. به او گفتم می تواند همسری شایسته تر داشته باشد، با شرایطی بهتر. اما در کمال تعجب او از محبتش برایم گفت. محبتی که هر روز بیشتر می شود و حالا که قصد دارد به خارج از کشور سفر کند می ترسد دیگر فرصتی نداشته باشد و مرا از دست بدهد.

در مقابل آن همه تمایل و محبت، شرمنده بودم، اما هنوز نمی توانستم جواب درستی به او بدهم. او که تردید و شرم را متوجه شده بود با سخنانی اطمینان بخش دوباره شروع به صحبت کرد. نگاهش مهربان و لبریز عشق بود و چنان پخته و سنجیده حرف می زد که بی اختیار از این که کنار چنین فرد فهمیده و با شعوری نشسته ام احساس غرور می کردم.

او شیدایی رهام را ندارد و قلبم به دیدنش نمی تپد، اما حس می کنم شاید بتوانم آینده ای بیدغدغه و آرام کنارش داشته باشم. حال نمیدانم آیا به راستی میتوانم بدون رهام زندگی کنم؟! آیا قادرم دیگر او را نبینم؟ آیا قادرم در مقابل نگاه بی تابش بی تفاوت باشم؟! خدایا تا به امروز کسی را این چنین دوست نداشته ام. به راستی که عاشق او هستم اما آخرش چه؟ به شدت احساس ضعف می کنم از این که دیگران پشت سرم حرف بزنند و بگویند با حيله و ترفند پسری چون رهام را به دام انداخته تیره پشتم می لرزد. رهام همیشه می گفت باید به حرف های خاله زنی دیگران بی تفاوت باشم و به دنبال خواسته دلم بروم. اما تا به کی می توانم تاب و تحمل نگاه سرزنش آلود و حرفهای مردم را داشته باشم؟ به راستی تحملم تا چه میزان است رهام دست بردار نیست. مدام یا تلفن میزند یا سر رهام سبز می شود. دیگر نمی توانم به او بی محلی کنم چون می ترسم دست به کار احمقانه ای بزنم.

دیروز زندایی تماس گرفت و گفت در مقابل خواسته رهام حرفی نمی زند و آنقدر نسبت به من محبت دارد که دلش میخواهد به زودی عروسیش شوم، اما آقاجون به شدت با این وصلت مخالف است و روزگار را به رهام و آنها تلخ نموده. حتی دایی نیز توان ابراز عقیده ندارد و می ترسد آقاجون از شدت ناراحتی دست به کاری غیرقابل تصور بزند. طفلک زندایی آنقدر از رفتارهای رهام و آقاجون به تنگ آمده که برای اولین بار زار زار گریست و التماس کرد کاری بکنم تا آرامش به خانواده بازگردد. او می گفت رهام به شدت بهانه گیر و بدخلق شده. زیاد غذا نمی خورد و حتی بر سر او و دایی فریاد کشیده و به آن دو پرخاش کرده. می گفت پسری که تا به آن لحظه صدایش را در خانه بلند نمی کرد آن طور یاغی و پرخاش جو شده که جرأت ندارند کوچکترین سخنی برخلاف میلش بر زبان

بیاورند. زندایی مینا اشک می ریخت و دقیقاً نمی دانست چه چیزی آنطور در آن چند روز اخیر پسرش را سرکش کرده اما من به خوبی حال رهام را می فهمیدم و بی اختیار پا به پای زندایی بی صدا اشک می ریختم. اما امشب دو تصمیم مهم گرفتم که به زودی هر دو را عملی خواهم کرد. باید ابتدا با رهام صحبت کنم و از او بخواهم عاقلانه رفتار کند و دیگر این که به خواستگاری دکتر طاهریان جواب مثبت بدهم. او مرد خوبیست و بسیار فهمیده و باشعور است... ای کاش اندکی قویتر بودم و می توانستم در مقابل مخالفت های آقاجون بایستم. اما حیف! حیف که محبت به آقاجون و تمام خانواده مانع ان میشود که بی پروا به عشقم اعتراف کنم. حالا همه از من توقع دارند که آن شخصیت آرام، عاقل و باوقارم را نشان دهم. نه رفتارهای مجنون وار عاشق پیشگان و انسانهای احساساتی!

دوم مرداد

بالاخره با رهام در منزل دایی روبه رو شدم. به وضوح دیدم که از من دلگیر است و بابت بی محلی های اخیرم تا توانست بی محلی کرد. اما بالاخره به حرف آمد و گفت می داند به خاطر آقاجون است که سرد شده ام. خواست دوباره از عشقش سخن بگوید و از نقشه هایش برای آینده حرف بزند، اما من اجازه ندادم ادامه دهد و با قاطعیت حرفش را قطع کردم و فریاد زدم.

- رهام اینها که می گویی عملی نمی شود. به من نگاه کن... من قادر نیستم تورو خوشبخت کنم. فاصله من و تو به اندازه یک ازدواج ناموفق، یک جنین سقط شده، پنج سال اختلاف سن، آرزوی یک فامیل و از همه مهمتر آرزوهای پدرت و آقاجون در مورد توست. می بینی رهام! این فاصله ها با عشق ما پر نمی شه. من و تو انتظارات دیگه ای از همون میره. ما هر دو مون اونقدر عاقل هستیم که اجازه ندیم احساساتمون برای ما تصمیم بگیرند. ما قادر نیستیم آینده رو پیش بینی کنیم. تو چه تضمینی داری که ده سال دیگه سنم رو به رخم نکشی و تازه بر فرض که این طور هم نباشه...

او با سرعت میان حرفم آمد و در حالی که به شدت عصبی شده بود گفت:

- تو جا زدی! تو ترسیدی! من که خوب می دونم آقاجون توی دلت رو خالی کرده! می دونم که این حرفها مال خودت نیست. بیا و مثل یک مرد رفتار کن. حرفهایی رو بزن که خودت دلت می خواد. نه اینکه مثل طوطی حرفهای آقاجون رو تکرار کنی.

آنقدر از توهین او خشمگین شدم که دیگر نفهمیدم چه میکنم، شاید بیشتر به این دلیل عصبانی بودم که سخنانش کاملاً حقیقت داشت!

- بهتره حرمت بزرگتر بودنم رو نگهداری و مراقب حرف زدنت باشی. تا به حال به حرف دلم بودم، حالا به نهیب عقلم گوش میدم. من به زودی ازدواج می کنم ... می دونم که برای هر دو مون قبولش سخته، اما باید تحمل کنیم و بپذیریم که ما زوج مناسبی برای هم نیستیم.

چند قدم به سمت آمد و فریاد زد:

- تو عقلت رو از دست دادی، همینطور اعتماد به نفست رو. کجاست او سپیده جسور که مقابل منوچهر ایستاد و اونو از زندگیش بیرون کرد.

کاملاً مقابلم رسیده بود، چشمانش از نم اشک تر بود و صدایش می لرزید. دستان بزرگش را روی بازوهایم گذاشت و آرام تکانی به من که بهت زده بودم داد و گفت:

- به خودت بیا، من دوستت دارم لعنتی!

به گریه افتادم و در همان حال گفتم:

- من میترسم رهام. از این که پشتیبانی خانواده رو از دست بدم میترسم.

- پشتیبانی خانواده یا آقاجون!؟

- من میدونم که همه به اجبار با این قضیه موافقت کردند، اونم فقط به خاطر اصرار تو.

- پس تو چرا در مقابل این همه خواهش من، مقاومت میکنی؟

- چون نمی تونم مسائل جانبی رو تحمل کنم. چون تو زندگی آدمهای دورو برم، توی کتابا و توی فیلمها دیدم که این طور ازدواجها بیشترش عاقبت خوبی نداشته. من نمی تونم ریسک کنم. دوستت دارم رهام اما احساس ضعف میکنم.

من به یک تکیه گاه محکم و مطمئن نیاز دارم، تو مثل یک نهال جوون میمونی که من نمی دونم در آینده میتونه حضور منو تحمل کنه یا نه؟! دیگه از دلهره و اضطراب خسته شدم، من احتیاج به آرامش و یک زندگی آروم دارم. تو هم اگه واقعاً به من علاقه داری به حرفم گوش کن و بزار آروم باشم.

وقتی سخنانم به پایان رسید، بدون این که به او فرصت پاسخگویی بدهم از آن جا خارج شده و همراه دایی و زندایی که برای راحتی ما در حیاط نشسته بودند به منزلمان بازگشتم. آن دو از دیدن چهره گریان من به شدت متأثر شدند و اظهار داشتند اگر به راستی به رهام علاقه دارم به خاطر خوشبختی ما دو نفر هر کاری که بتوانند انجام می دهند.

چقدر این دو موجود مهربان و دوست داشتنی هستند و ای کاش کمی از دل رحمی آن دو را آقاجون دارا بود. او که بزرگ خانواده است و تا به آن روز هیچ اتفاقی بدون اجازه یا اطلاع وی وقوع نپیوسته.

12 مرداد

حالا که این دفتر را به دست گرفته ام و خطوط آن را سیاه می کنم دیگر زنی آزاد نیستم. یا شاید هم تازه آزاد شده ام! از بکن، نکن ها و امر و نهی های خانواده. از نگاه های معنی دار همکاران زمانیکه پی به بیوه بودنم می بردند. از حرف و حدیث های دوست و آشنا و بالاخره از زنجیر عشق رهام!

زنجیر عشق او؟! آیا به راستی دیگر عاشق نیستم؟ حتی اگر هم باشم نمی توانم صریح به خودم اعتراف کنم. حتی اگر هم باشم دیگر شوهر دارم و زنی متعهد هستم که باید جسم و روحم را تقدیم به مرد زندگیم کنم. مردی که به راستی مرا مدیون خود ساخته و با علم به عشق من نسبت به رهام پا پیش گذاشته و سکان کشتی زندگیش را به دست من سپرده. حتی آنقدر فهمیده و با محبت است که این مدت اندکی مرا به حال خود گذاشته تا با وجود او و زندگی با او مأنوس شوم و کم کم از فکر و خیال رهام به درآیم. به راستی برایم غیرقابل باور است که مردی این چنین صبور و پرتحمل باشد.

مراسم ازدواج ما خیلی ساده در محضری برگزار شد و قرار است با جشنی کوچک زندگی مشترکمان را آغاز کنیم و چند روز پس از آن راهی هلند شویم. به نظرم این بهترین کاریست که می توانیم انجام دهیم.

و اما رهام! رهام تنها و غمگین من! او با همه حتی من قهر است و دو روز قبل از تاریخ عقد من، بعد از اینکه حسابی با من صحبت کرد، دعا کرد، بر سرم فریاد کشید و اشک ریخت، به شمال رفت. به ویلای یکی از دوستان نزدیکش و گفته هر طور بتواند زندگی می کند. دلم برایش می سوزد، و از حس اندوهش به درد می آید. اما او جوان است و

بالاخره فراموش می کند. بالاخره مجبور است به زندگی عادی خود بازگردد. او باید سپیده را از خاطر ببرد و عدم حضور من کمک بزرگی برای اوست.

و حالا من تنها یک کار دارم و آن دعاست، دعا به درگاه ذات پاک باری تعالی که قدرت تحمل این اتفاقات و حوادث را اول به رهام و سپس به من و دکتر طاهریان که حالا برای من امیر است، بدهد اما من به امید روزی که خوشبختی و خوشحالی رهام را ببینم، قلبم برای اندوهش میتپد.

27 مهر 1370

اکنون می خواهم با این دفترچه، روزهای گذشته و خاطرات تلخ و شیرینم وداع نمایم.

دیگر نمی خواهم در این دفتر چیزی بنویسم. می خواهم همه چیز را پشت سر بگذارم و زندگی جدیدی را آغاز کنم، فقط افسوس می خورم که با ازدواج من، رهام سر عقل نیامد. او با همه سرلج افتاده و اینطور که شنیده ام تصمیم دارد به خارج از کشور سفر کند. او گفته از ایران خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت. در هر صورت افسوس و حسرت من کاری از پیش نمی برد و با این که دل پردردی دارم اما باید با زندگی جدید اخت شوم و تلاش کنم عشقم را نسبت به رهام از دست بدهم، گرچه سخت و ناممکن به نظر می رسد.

خدایا چقدر دلم گرفته، چقدر گریه می خواهد. چقدر سنگین شده چقدر غصه دار است. خدایا به داد دلم برس.

فصل دهم

آن شب حتی برای چند دقیقه پلک هایم روی هم نرفت و تا خود صبح بیدار نشسته و چشمان پراندوهم را به روی جلد دفتر بسته مقابلم دوخته بودم.

خاطرات سپیده چون نواری که برگردانده شود در ذهنم مدام تکرار می شد و من پریشان و مستأصل مانده بودم چه کنم. از طرفی دلم برای تنهایی رهام و سپیده می سوخت و از طرفی حس می کردم رهام آنگونه که به سپیده عشق میورزیده نسبت به من احساسی ندارد. خودخواهی من که هر چه میخواستم تا آن روز در اختیارم بود و همیشه و هر جا چه از جانب اطرافیان و چه از اعماق وجود خودم، احساس برتری و بهتر بودن داشتم، اجازه نمی داد که حس کنم در قلب مردی که این چنین خود را در قلبم جا کرده، مقام دوم داشته باشم!

خورشید تازه طلوع کرده بود که صدای به هم خوردن در را شنیدم و متوجه خروج سپهر از خانه شدم و ساعتی پس از آن سر و صدای آرام خاله پروین به گوشم رسید که از خواب بیدار شده و در تدارک صبحانه بود. به ساعت نگاهی انداختم. تنها یک ربع به ساعت ده مانده بود و من حتی از رختخواب خارج نشده بودم. اما چگونه میتوانستم با او روبه رو شوم. سرم به شدت درد میکرد و معده و پشتم از شدت ضعف تیر میکشید. پس ترجیح دادم استراحت کنم و رهام را منتظر بگذارم تا فرصت بیشتری برای تفکر بیابم. ساعت از ده صبح گذشته بود که صدای زنگ در بگوشم رسید. مطمئن بودم که رهام است. پس خود را به خواب زدم که اگر خاله آمد با علم به اینکه دیشب تا دیروقت مشغول خواندن خاطرات سپیده بودم، بهانه های بیاورد و عذر او را بخواهد. با اینکه صدای احوالپرسی او با رهام را کم و بیش شنیدم تا دقایقی خبری از خاله نشد و تنها صدای صحبت های آرام آندو که چون نجوایی مرموز بود به گوشم میرسید. تقریباً بیست دقیقه آن دو با هم حرف میزدند و من که بیتاب و خسته بودم به محض این که خواستم پشت

در اتاق گوش بایستم بلکه چیزی متوجه شوم، با تکان دستگیره در اتاق به سرعت به حال اولم بازگشتم. صدای خاله پروین را شنیدم که آرام میگفت:

- بیا خودت بین چطور خوابیده! مثل اینکه تا نزدیکهای صبح بیدار بوده!

لحظاتی بعد حس کردم خاله به درون آمد و در را پشت سرش بست. سپس کنار تختم نشست. همچنان چشمانم را بسته و سعی داشتم هر چه بیشتر حالت طبیعی باشد. اما با حس بوی ادکلن مخصوص رهام متوجه شدم آنکه کنارم نشسته و من پشت به او دارم کسی جز رهام نیست. ضربان قلبم شدت گرفته و حس می کردم تنفسم کم کم نامنظم می شود. تا اینکه از هرم نفسهای گرم رهام کنار گوشم، نفس در سینه ام حبس شد. با بوسه ای که آرام از موهایم که اندکی روی صورتم ریخته شده بود، برداشت از جا پریده، وحشتزده روی تخت نشستم و با چشمانی گرد شده به او که با لبخندی، آرام و خونسرد همچنان بر جای خود باقی بود پرسیدم:

- هیچ معلوم هست چی کار میکنی؟

لبخندش را پررنگتر کرد و گفت:

- از اعتماد عمه پروین سوءاستفاده می کنم!

با حرص گفتم:

خوبه که خودت هم اعتراف می کنی! آخه تو چطور میتونی...

با بغضی که از یادآوری خاطرات سپیده در گلویم نشست حرفم نیمه تمام ماند و چانه ام به شدت لرزید.

با نگرانی گفت:

- بین با تو چه کرده اند! به خودت نگاه کردی؟ چشمهات چرا اینقدر پف کرده؟ لیلی با من حرف بزن... بگو که

راجع به من چه فکری می کنی. بگو از خوندن خاطرات سپیده چه احساسی پیدا کردی. لیلی... لیلی...!

صدایش به وضوح می لرزید و چشمان به اشک نشسته اش با التماس چهره ام را می کاوید. من اما بی طاق از اندوهش، خود را و غم خود را فراموش کردم. آنقدر می خواستمش که تنها حضور او و شادی اش مرا راضی می کرد. او که سکوت و اشکهای بی اختیارم را تعبیر بر رنجیدگی و دلشکستگی ام نموده بود با لحنی محکم در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را کنترل کند گفت:

- لیلی خواهش می کنم کمی منطقی باش. تو زندگی هر کسی ممکنه یک همچین اتفاقی بیفته. هر کس توی زندگیش به شخصی علاقه مند میشه اما آیا رواست تا آخر عمر تنها بمونه؟! یعنی دیگه نمیتونه به کسی محبت پیدا کنه؟ بله درسته، همه میگن عشق اول فراموش نمیشه، چه اول، چه دوم، و چه هزارم... عشق اگه واقعی باشد هرگز فراموش نمیشه! ممکنه اون حس آدم کمرنگ بشه اما خاطره اش می مونه. تو و محبت تو جای سپیده و محبتش رو در قلب من پر کردید، باور کن لیلی ده سال زمان زیادیه. ده سال طول کشید تا عشق سپیده در وجود من کمرنگ شد و حالا تو با حضور خودت با شادی و نشاطت، با دستهای مهربونت دوباره منو زنده کردی... لیلی اگه تو هم منو پس بزنی اونوقت چی از من باقی میمونه؟!

چشمان پر از اشکم را به صورت درهم رفته اش دوختم و آرام نجوا کردم:

- من حالتو درک می کنم و حتی اگر تو به اندازه سپیده دوستم نداشته باشی باز هم نمیتونم ازت بگذرم. با گفتن این حرف گریه ام شدت گرفت و او که متأثر شده بود با گفتن این که توی دنیا تورو بیشتر از هر کس دیگه ای دوست دارم سرم را به سینه پرحرارش چسباند. با اینکه ابتدا کمی مردد بودم اما از شدت و علاقه و گرمای

وجودش گویی موم خجالت و شرمم آب شد و خود را بی پروا به آغوش امنش سپردم. دقایقی گذشت تا با نوازشهای ملایم او اندکی آرام شده و سر به زیر و شرمزده گویی تازه به یاد می آوردم در آغوش مردی هستم، خود را کنار کشیدم. او با نرمی و محبت موهایم را که اندکی بر اثر ریزش اشک روی پیشانی و کنار صورتم چسبیده بود، کنار زد و گفت:

نگاه کن! ما مثل بچه های کوچیک یا مثل این فیلمهای هندی توی بغل هم گریه می کنیم! پاشو... پاشو که الان عمه پروین پیداش میشه. حالا برو دست و صورتت رو بشور و زودتر از این قیافه که با یک من غسل هم نمیشه خوردش، بیرون بیا!

بدون این که به چهره اش نگاه کنم لبخند زدم و پس از این که اندکی ظاهرم را مرتب نمودم، از فرمانش اطاعت کردم. خوشبختانه تا وقتی که به دستشویی رفتم و دوباره بیرون آمدم خاله پروین را ندیدم گویا در آشپزخانه انتظار ما را می کشید.

هنگامیکه خواستم به سمت اتاق پویا بروم تا لباس هایم را که یک تیشرت و شلوار گرمکن بود، عوض کنم خاله پروین و رهام را دیدم که در اتاق نشیمن مشغول صحبت هستند. خاله با نگرانی لبخندی معنی دار نثارم کرد و من شرمگین خواستم به رهام ادامه دهم که او صدایم زد و خواست کنارشان بنشینم. سپس گفت:

- لیلی جان، راستش رهام از من دلگیر شده که چرا قبل از این که خودش موضوع رو باهات در میون بگذاره، من پیشدستی کردم و با دادن دفتر خاطرات سپیده به تو، باعث ناراحتیت شدم... اما من فکر می کنم کار درست همین بوده که تو حقایق رو به صورت کامل و از دید یک همجنس خودت ببینی... در هر حال گلایه رهام بی معنیه چون حس می کنم تو تصمیم خودت رو گرفتی و چیزی نمی تونه اونو عوض کنه... فقط می مونه قضیه آقاجون... که باید هر طور هست خودتون دو نفر راضیش کنید.

رهام با بی حوصلگی یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- رضایت اون چه اهمیتی داره؟ اون با دلایل و منطق خاص خودش پیش میره و شما هم بهتر از هر کس میدونید که به این راحتی ها کوتاه نمی آید.

از این که راجع به آقاجون آنگونه حرف می زد ناراحت شدم، پس با لحنی متغیر گفتم:

- رهام خواهش می کنم راجع به آقاجون اینطوری حرف نزن. گرچه تا حدودی بهت حق میدم ازش دلگیر باشی... اما اون ماجرا و ازدواج سپیده کاملاً به خواست خودش بوده و در واقع اگر سپیده روی خواسته خودش پافشاری می کرد، هرگز آقاجون نمی تونست کاری بکنه... در ضمن اگر من واقعاً تونستم برای خودم جایی تو قلبت باز کنم... پس دلیلی نداره هنوز به خاطر جدایت از سپیده کسی رو مقصر بدونی و عصبانی باشی... آدم موقعی نمی تونه کسی رو ببخشه که چیزی برام نبخشیدن وجود داشته باشه!

در حالی که از جای بر می خاستم تا به اتاق پویا بروم با بغض گفتم:

- اگر تو خواهان من باشی به خاطر کینه ای که برای نرسیدن به سپیده بوده از علاقه ات نمی گذری... مگر این که هنوز...

دیگر نتوانستم به سخنم ادامه دهم. پس در حالی که به شدت سعی در کنترل خود داشتم پوزخندی زده و بی توجه به او و خاله پروین، آنجا را ترک کردم.

بلافاصله پس از این که در اتاق را پشت سرم بستم صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه رانیز شنیدم و یقین کردم که رهام رفته. خاله پروین پس از این که چند ضربه به در زد وارد شد، چشمان پر از اشکش را به من دوخت و گفت: - رهام رو به گریه انداختی! بهش فرصت بده... همه چیز درست میشه.

نزدیک غروب، آقاجون و مادرم به دنبالم آمدند و هر سه راهی خانه شدیم چهره هر سه ما گرفته بود و هیچ کدام سخنی خاص بر زبان نیاوردیم. به محض رسیدن به خانه سری به مادر جون زدم که اتفاقاً بهتر شده و از بستر بیماری به سلامت بیرون آمده بود. با دیدن من گویی جانی دوباره یافت و من نیز دوباره شدم همان لیلی پرحرف و سرزنده! برایش بلبل زبانی می کردم و سعی داشتم نشان دهم همه چیز رو به راه است و ما دوباره خانواده ای شاد هستیم! او نیز حرف خاصی بر زبان نیاورد و تنها هنگامیکه کنارش سر بر بالش گذاشتم آرام کنار گوشم نجوا کرد: لیلی نگذار رهام بره! تو میتونی اونو با آقاجون آشتی بدی.

دوست نداشتم او را ناامید کنم پس در جوابش لبخندی زدم و به او شب بخیر گفتم. صبح روز بعد چون گذشته همراه آقاجون راهی کارخانه شدم. دایی علی هم آمده بود و با این که هر دو اندکی مغموم و کم حرف تر از سابق بودند اما هیچ یک سخن خاصی بر زبان نمی آوردند. حدود یک ساعت به پایان ساعت کاری مانده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و من در کمال تعجب صدای جدی و محکم رهام را شنیدم که از من خواست با پدرش صحبت کند. من نیز خط را وصل کردم. دقایقی نگذشته بود که دایی به اتاق آقاجون رفت و پس از خروج گفت آنروز با سرویس کارخانه به خانه بروم، چون او و آقاجون باید به کارهای عقب افتاده شان رسیدگی کنند.

آنقدر دایی را می شناختم و آنقدر حساب و کتاب شرکت زیردستم بود که می دانستم قضیه مهمتر از این حرفهاست. حس کنجکاویم به شدت تحریک شده بود، پس تصمیم گرفتم علیرغم شماتهای دایی و آقاجون در کارخانه بمانم و از موضوع سر در آورم. می دانستم قضیه هر چه باشد مربوط به رهام است و در نتیجه به من نیز مربوط می شد. پس با حالتی عادی از آندو خداحافظی کرده، سوار سرویس شدم. اما هنوز اتوبوس از محوطه خارج نشده بود که به بهانه اینکه چیزی را فراموش کرده ام و بهتر است با پدر بزرگ بازگردم، سریع بیرون پریدم. خود را به ساختمان دفتر رسانده و از پنجره کریدور خر پشته، محوطه را دید زدم. با خود گفتم حتی اگر آنها بروند. میتوانم آژانسی گرفته و خود را به خانه برسانم. اما هنوز دقایقی نگذشته بود که متوجه شدم پرایدی مقابل در ورودی محوطه نگه داشت و رهام از در عقب آن خارج گشت. بلوز و شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت و عینک دودی همیشگی اش را نیز به چشم زده بود. دایی علی به سرعت به استقبال او رفت و متوجه شدم مدام با او حرف می زند و رهام نیز با جوابهایی کوتاه به راه خود ادامه می داد. وقتی آندو وارد ساختمان شدند، صدای قدمهایشان را به روی پله ها می شنیدم و متوجه شدم وارد دفتر آقاجون شدند. آرام و بیصدا خود را پشت در رساندم و هنگامیکه متوجه شدم کسی در اتاق انتظار حضور ندارد در حالی که قلبم از شدت هیجان در سینه می کوبید، درست پشت در اتاق آقاجون ایستادم و گوشه ای را تیز کردم. گرچه برای شنیدن سخنان آنها نیازی به تلاش نبود و حتی اگر راحت روی صندلی خودم مینشستم، به راحتی صدای فریاد رهام و آقاجون به گوشم می رسید! آقاجون با خشم گفت:

- گفته بودی اومدی مثل دو تا مرد حرف بزیم، خوب من منتظرم، حرف بز!

- میخوام بدونم شما چه دشمنی با من دارید؟ چرا همیشه مانع خوشبختی من میشید؟ چرا فکر میکنید من لیلی رو بدبخت میکنم؟

- خودت جواب سؤالت رو خوب میدونی. هنوز اون حرفت توی گوشم صدا میکنه که مثل پیرزنهای لیلی رو نفرین کردی! فکر می کنی نمی دونم اومدی تلافی کنی! تو میدونی این دختر چه قدر برام عزیزه، می دونی که بعد از تو فقط اون تونست منو سرپا نگه داره، حالا می خوام ببریش. اون بچه رو عاشق خودت کردی که منو عذاب بدی! حالا هم فکر نکن سنگ خودم رو به سینه می زنم، من نگران این بچه هستم، نمی دونم تو با این اخلاق و رفتارت چه بلایی میخوای توی مملکت غریب سرش بیاری.

- خوب، خوب، قضیه داره جالب میشه! ممکنه پیرسم از کدوم نفرین حرف میزنید!
صدای آقاجون را شنیدم که خشمگین فریاد می کشید:

- به حرمت پدرت از اینجا بیرون نمی کنم اما می گم تا بابات هم بدونه... اون روزی که برای آخرین بار اومد خونه من و هر چی دلش خواست گفت، بعدش که داشت می رفت لیلی رو که توی حیاط توپ بازی می کرد، به من نشون داد و گفت یک روزی همین بچه ای که این قدر بهش محبت می کنی چنان درسی به شما بده که هیچوقت فراموش نکنی، امیدوارم روزی بیاد که به خاطر این دختر دست و دلتون بلرزه و خلاصه یک مشت اراجیف... حالا هم چون دیده که این دختر دست از پا خطا نمی کنه، می خواد حرف خودش رو به کرسی بنشونه.
از صدای قهقهه عصبی رهام مو بر اندامم راست شد و در پی آن صدای اعتراضهایی دایی علی به گوشم رسید که با عصبانیت از او میخواست رفتار بهتری داشته باشد، در غیر آنصورت هر چه زودتر آنجا را ترک کند، رهام اندکی خود را کنترل کرد و گفت:

- فکر می کنید من اونقدر احمق هستم که این همه راه اومدم تا ببینم اگر به قول شما نفرینم عملی نشده آنرا عملی کنم؟! واقعاً که آقاجون از مردی دنیا دیده مثل شما بعیده! من همانطور که به پدر گفته بودم چون برای همه و به خصوص برای مادر جون دلم تنگ شده بود و می دونستم حال خوبی نداره اومدم ایران. نه برای این که لیلی رو عاشق خودم بکنم. شما فکر می کنید فقط برای انتقام گرفتن از شما حاضر می شدم با دختری که علاقه ای بهش ندارم و توی کشور خارجی جلوی دست و پام و می گیره ازدواج کنم؟! نه آقاجون شما باز هم اشتباه کردید. شما حتی دلیل واقعی رفتن منو نمی دونید! دلیلی که به خاطر علاقه ای که ته قلبم به شما حس می کردم حتی به خودتون هم نگفتم. چون می دونستم خیلی سخته بفهمید رازی رو که باعث فاصله زیادی بین من و شما میشه و شما سالها اونو از همه پنهون کردید، برملا شده... راضیه بدیعی، چیزی رو به ذهن شما نمیاره؟

چون می دونستم خیلی سخته بفهمید رازی رو که باعث فاصله زیادی بین من و شما میشه و شما سالها اونو از همه پنهون کردید، برملا شده. راضیه بدیعی، چیزی رو به ذهن شما نمیآره؟ آهان! از ظاهر تون پیداست که هنوز خوب به خاطرش دارید! اما فکر نمی کنم ازش باخبر باشید. طفلک مامان مینا چی کشیده! طفلک راضیه، چه بلاهایی سرش اومده، اونم فقط به خاطر پول. راضیه بدیعی رو میگم که پدرش توی این کارخونه کار می کرد!
دایی میان حرف او پرید و با صدایی خفه پرسید:

- کی به تو اینها رو گفته؟

- خوب بگذارید ببینم... از این راز شرم آور، فقط شما، آقاجون، مامان مینا، راضیه و پدرش باخبر بودند. فکر کنم مادر جون هم در جریان باشه. اما به شما اطمینان میدم که این موضوع رو فقط خودم کشف کردم. اشخاص زیادی بودند که از مسائل حاشیه ای قضیه با اطلاع بودند، من این اجزاء کوچک رو مثل پازلی کنار هم قرار دادم و به حقیقت

ماجرای رسیدم... رفتم پیش راضیه... پیش مادری که حتی شما اجازه ندادید به عنوان یک مادر، نوزادش رو شیر بده، چون م یترسیدید به من وابسته بشه و زیر قرارداد بزنه. من یک بچه قراردادی بودم. بچه ای که مثل آب نبات و یک عروسک از اون زن خریدینش. زنی که آبرو و حیثیتش رو سر این قرارداد گذاشت. زن بدبختی که به خاطر نیاز مالی از آینده خودش و دختر کوچکش گذشت و یک عمر برای خودش بدنایمی خرید. وقتی یک ازدواج نه ماه و چند روز را تصور می کنم که در واقع یک شب بوده! فقط یک شب! برای به وجود اومدن من! از خودم و شما بیزار میشم. وقتی می بینم به خاطر وارث بودن و حفظ یک نام به این دنیا اومدم از شدت انزجار می خوام منفجر بشم. حتماً می پرسید چرا از آقاجون بیشتر از شما شاکی هستم؟! چون می دونم این نونی بوده که آقاجون تو دامن شما گذاشته. میدونم مامان مینارو راضی کرده که به شما اصرار کنه اون کار کثیف رو انجام بدید. میدونم به دروغ به شما می گفته از راضیه باخبره و تا آخر عمر زندگیش رو تأمین میکنه. بابا شما هم آلت دست بودید. شما هم وسیله ای بودید که آقاجون به هوس داشتن نوه پسریش اش برسه... آقاجون شما منو به زور از خدا گرفتید! من حق شما و زندگی شما نبودم.

حالا دیگر صدایش به وضوح می لرزید و مشخص بود به شدت منقلب و ملتهب است.

- اصلاً شما کی هستید؟ پادشاهید که باید وارث داشته باشید؟! موندن یا نموندن نام شما چه تأثیری توی این دنیای بزرگ داره?... وقتی این واقعیات تلخ رو متوجه شدم، حس کردم دیگه قادر نیستم توی صورت شما نگاه کنم. حتی از بابا بیزار شده بودم. شما نه تنها مادر واقعی، بلکه سپیده رو هم از من گرفتید. حس می کردم وجود سپیده می تونه منو از غرقابی که توش گرفتار شده بودم بیرون بکشه. سپیده و مامان مینا آخرین موجوداتی بودند که بهشون امید داشتم، اما سایه شما باز مثل بختک روی زندگی من افتاد. دیگه بدون سپیده، زندگی من کنار شما چه مفهومی داشت؟ من حتی خیال داشتم بعد از ازدواج با اون راضیش کنم که به شهرستان دوری بریم و زندگی کنیم. دایی سخن او را قطع نمود و با فریاد گفت:

- یعنی به همین راحتی محبت های مادرت رو فراموش می کنی؟! آگه اون زن تورو به دنیا آورد، مینا بود که تورو بزرگ کرد. بهت محبت کرد و مثل یک مادر واقعی برات دل سوزوند. همین آقاجون که اینقدر به نظرت خطاکار میآد، کم برای تو زحمت نکشیده کم برات عزیز نبود، حالا به همین راحتی جلوی روی ما میگی که نمیتونی وجودمون رو تحمل کنی!

رهام گفت:

- شما نمی دونید نادانسته چه بلایی به سر راضیه آوردید. من میگم چرا ازش غافل شدید؟ اصلاً چرا باید به خاطر یک بچه با کسی معامله کنید؟ چرا با ازدواج من و سپیده مخالفت کردید و حالا چرا با ازدواج منو لیلی هم مخالفت میکنید.

این بار آقاجون به حرف آمد. صدایش آرام و تسلیم وار بود اما کلامش نشان می داد هنوز نمی تواند غرور خود را بشکند.

- ما از راضیه غافل شدیم، چون بنا بود بعد از به دنیا آمدن تو به کلی از زندگیمون خارج بشه. ما نمی تونستیم ریسک کنیم. با ازدواج تو و سپیده هم مخالفت کردم چون به درد هم نمی خوردید، هر دوی شمارو دوست داشتم و دلم نمی خواست بعدها شاهد زجر شما و خانواده هاتون که همگی پاره جگرم بودید بشم. با ازدواج تو و لیلی مخالفم چون میترسم به خاطر انتقام از من دست روش گذاشته باشی... اما به این شرط موافقت میکنم که بمونی!

رهام پوزخندی زد و گفت:

- شما میدونید که من نمیتونم بمونم!

- بس من تا اونجا که بتونم با تو مخالفت میکنم.

- ما هر دو سعی خودمون رو میکنیم.

آقاجون با صدای دور که ای گفت:

- من جنازه لیلی رو هم روی دوش تو نمی گذارم، برو هر کاری که دلت میخواد بکن.

حالا دیگر در لحن آقاجون آن قدرت و اقتدار همیشگی نبود و تنها چیزی که از اعماق کلامش حس میکردم حالت مردی بود که با آخرین توان از خود و مایملکش دفاع میکند و سعی دارد هنوز خود را مقتدر نشان دهد.

- با رفتن تو و سپیده به اندازه کافی کمرم خم شد، با رفتن لیلی کمرم میشکته. یا بمون و باهاش ازدواج کن یا اینکه تنها برگرد.

- اگر شما به خوشبختی لیلی اهمیت میدید باید بگذارید خودش تصمیم آخرو بگیره... من هم تمام شرایط شمارو قبول میکنم.

- تنها شرط من اینه که بمونی.

- نه، نمیتونم، من دیگه نمیتونم اینجا زندگی کنم.

دایی دوباره به حرف آمد، او سعی داشت هر طور میتواند دل هر دو را نرم کند و هر چه بیشتر تلاش میکرد، کمتر موفق میشد! حتی من نیز دیگر ناامید شده با سری سنگین و دلی پردرد، آرام و بیصدا از ساختمان خارج شدم. باور چیزهایی که شنیده بودم برایم سخت بود و در نوعی بهت و مسخ شدگی بسر می بردم. هنوز به خاطر ندارم چطور خود را به خانه رساندم، همین قدر میدانم که وقتی به سر کوچه رسیدم متوجه شدم خیلی دیر کرده ام و با حال بدی که داشتم میدانستم مادر تا ته و توی قضیه را درنیورد دست بردار نیست. پس راهم را کج کرده و به سمت خانه دوستم، عطیه رفتم. عطیه با دیدن من بعد از چندین هفته بی خبری، آنهم با آن حال و روز جا خورده بود. چندان با او صمیمی نبودم و او نیز به علت این که خانواده ای بسیار مذهبی و سختگیر داشت هیچگاه به خانه ما نمی آمد. اما رویهم رفته دختری مهربان و آرام بود و در مدرسه روابط خوبی با هم داشتیم و من گاه گذاری سری به او میزدم. ساعتی بدون این که سخن خاصی به زبان آورم در اتاقش ماندم تا کمی آرام شوم. او نیز زیاد اصراری به دانستن نداشت و با لیوانی آب قند و یک استکان چای و نبات سعی کرد اندکی حالم را جا بیاورد تا به قول خودش رنگ و روی مثل گچ و بدن یخ کرده ام، بهتر شود.

اندکی که حالم جا آمد خواهش کردم با منزلمان تماس بگیرد و به مادرم بگوید مرا در خیابان دیده و به اصرار به خانه شان کشانده و اصرار کند چند ساعتی نزدش بمانم. می دانستم مادر به او و خانواده اش که بسیار متدین بودند اطمینان دارد و روی عطیه را زمین نخواهد انداخت. همینطور هم شد و من تا تاریکی هوا آنجا ماندم تا بر رفتارم تسلط پیدا کنم.

فقط خداوند مهربان می داند که آن روزها چه حالی داشتم. مدام با خود در ستیز بودم و در حالی که به رهام حق میدادم نمی توانستم آقاجون را محکوم کنم. قدر مسلم این بود که آقاجون، دایی و رهام به هیچوجه نباید بو می بردند که من از رازشان مطلع شدم. می دانستم که غیر از آن سه نفر و زندایی هیچکس دیگر از آن جریان اطلاعی ندارد. چرا که از دیگران شنیده بودم که دایی و زندایی برای مداوا به انگلستان سفر کرده اند و به علت نامساعد

بودن حال زندایی و اینکه می بایست مدام تحت مراقبت های ویژه پزشکی باشد، آنجا ماندگار شده اند تا رهام به دنیا آمده. چقدر سخت بود که بار سنگین این راز را به تنهای به دوش کشیده و حتی قادر نبودم با کسی سخن بگویم و در دل کنم تا اندکی سبک شوم. چقدر دلم می خواست کسی بود تا در تحمل این بار سنگین مرا یاری می داد منی را که حتی قادر نبودم رنج خود را عیان سازم. بیخود نبود که رهام نمی توانست ایران بماند. ای کاش قادر بودم همراهش بروم. اما آقاجون چه؟ علیرغم شنیدن داستان خودخواهی هایش، نمی توانستم شکستش را ببینم. از تحملم خارج بود خرد شدن مردی را ببینم که روزی برایم نماد قدرت و تدبیر بود. حتی کنجکاو شده بودم از اصل ماجرا با خبر شوم و بدانم رهام از کجا پی به موضوع برده؟

در منزل عطیه تماماً به این فکر می کردم که چه رفتاری باید پیشه کنم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که با وجود فشار روحی شدیدی که متحمل می شدم، صبور باشم و سعی کنم چون گذشته رفتار کنم. تا دو روز با آقاجون راهی کارخانه میشدم و با او به خانه باز میگشتم. گاهی نیز تلفنی با رهام سخن می گفتم و آنقدر دلم به حال تنهایی و غمش می سوخت که علیرغم میلیم که میخواستم او را از آمدنم ناامید کنم، با او مهربان بودم. اما دیگر تلاشی برای نگه داشتنش نمی نمودم چرا که از احساس باخبر بودم و می دانستم ماندن چقدر برایش زجرآور است.

بالاخره روز سوم رهام دوباره خواست از من جواب قطعی بگیرد تا قبل از رفتن او تکلیفمان روشن گردد، پس قرار گذاشتیم روز بعد که جمعه بود او به دنبالم بیاید تا بیرون از منزل با هم صحبت کنیم. من نیز مامان را در جریان گذاشتم و برای خواب به اتاقم رفتم. درد معده مثل چند روز گذشته دوباره به سراغم آمده بود و اینبار حتی قرص تجویزی دکتر در بهبود آن اثری نداشت. کم کم بی قرار می شدم اما از ترس این که دیگران را نگران کنم تا نزدیک های صبح دوام آوردم که به ناگاه حس کردم دچار حالت تهوع میشوم. دست جلوی دهانم گرفته و سریع خود را به دستشویی رساندم و آنچه آن شب با زحمت قورت داده بودم طی لحظاتی کوتاه بیرون ریختم. هنوز آرام نشده بودم که برای بار دوم عق زدم و این بار با وحشت رگه های خون را به خوبی تشخیص دادم. مامان که از سر و صدایم بیدار شده بود. در دستشویی را که به دلیل عجله ام قفل نکرده بودم باز کرد و با دیدن خون جیغ کوتاهی کشید که بابا و فرزین را هم جلوی در دستشویی کشاند. درد شدید معده، تنش ناشی از حالت تهوع و دیدن خون به کل بی رمق ساخته و لرزی عجیب تمام وجودم را در بر گرفته بود. مامان هراسان از پدر خواست ماشین را حاضر کند و به فرزین گفت کمک کند تا مرا داخل ماشین ببرند. هنوز از دستشویی خارج نشده بودیم که دوباره حالم بهم خورد و و این بار انگار تنها خون بود که از گلویم خارج میشد. مامان از شدت وحشت مدام حرف میزد و فرزین با چهره های نگران و هراسناک به جای این که زیربازویم را بگیرد، مرا بغل زد و شتابان از خانه خارج ساخت. آقاجون و مادر جون مضطرب در راهپله ها ایستاده بودند که با دیدن حال وخیم من مادر جون بر صورتش کوبید و آقاجون با نگرانی به دنبال ما آمد. اما مادر اصرار داشت آنها در خانه بمانند.

آنشب در بیمارستان مرگ را به چشم خود دیدم. آنقدر بدنم سرد شده و شکمم درد میکرد که با خود میگفتم مرگ باید چنین حسی داشته باشد. بالاخره با تلاش پزشکان و با کمک دو کیسه خون، سرم و چند آمپول کم کم آرام شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. هنگامیکه چشمانم را باز کردم، از سوزش و درد گلویم متوجه شدم که معده ام شستشو داده شده و آندوسکوپی نیز به عمل آمده. هنوز چشمانم را کامل باز نکرده بودم که چهره نگران مادر را مقابل

صورت دیدم. از دیدنش آرامش گرفتم و حس کردم چقدر دلم میخواد مثل کودکیهایم به آغوش بروم و او
برایم لالایی بخواند! او چشمان نگرانش را به من دوخت و گفت:
- دیشب مارو نصف جون کردی، اما بخیر گذشت... حالا بهتری؟
با حرکت پلکم جواب مثبت دادم و او به زور لبخندی زد و گفت:
- بقیه توی حیاط هستند. اجازه ملاقات ندارند تا ساعت ملاقات بشه. من میرم میگم که بیدار شدی و حالت بهتره...
نمیدونی بابات چه حالی داره!

با رفتن مامان چشمانم را بستم و قطره اشکی به آرامی از کنار چشم غلطید و روی بالش افتاد. با خود اندیشیدم ای
کاش مرده بودم... آن حال ناامیدی و ضعف چنان بر من چیره شده بود که به راستی آرزوی مرگ میکردم. از طرفی
زندگی بدون رهام برایم تلخ بود و از طرفی نمیتوانستم آقاجون را تنها بگذارم. غمگین بودم و ضعف و درد جسمانی
نیز به اندوهم دامن میزد و باعث میشد حس کنم کمکم طاقتم تمام میشود. نمیدانم چقدر گذشت اما به ناگاه اتاق
خلوت من پر از جمعیت شد. خاله پروین همراه سپهر و پویا آمده بود. خاله ناهید با شوهرش و کیوان. آنطور که
میگفتند نسرین و کنایون از موضوع هنوز بیخبر بودند و این خودش باعث خوشحالی بود! دایی و زندایی و رهام نیز
با چهرههایی نگران نزدیکتر از همه به من ایستاده بودند و آقاجون و مادر جون طرف دیگر تخته. چه قدر آرزو
داشتم مانند انسانهای در حال احتضار دست رهام و آقاجون را در دست هم بگذارم و بخواهم از آن پس کینهها را به
دور بریزند و با هم مهربانتر باشند. اما جرأت آن کار را نداشتم. میترسیدم عکسالعمل خوبی نشان ندهند.
در آن بین با این که همه نگران و ناراحت به نظر میرسیدند، سپهر سعی داشت با شوخیهایش روحیه همه و به
خصوص من را که از لحظه ورودشان بغض داشتم، عوض کند و البته کمکم موفق میشد. او آنقدر جوکهای بیمزه
تعریف کرد و آنقدر جای عمویژن را خالی نمود و پشتسرش حرف زد که همه به خنده افتاده بودند. حتی من نیز
خندهام گرفته بود. تنها رهام بود که با چشمانی به اشک نشسته کنار من ایستاده و به صورتم نگاه میکرد. حتی
صدای مادر جون که او را نزد خود فرامیخواند اثری در رفتار او نداشت! برای این که کمی خیالش را راحت کنم،
لبخندی شیطنت باربر لب آورده، با وجود سوزش شدید گلویم، در جواب سپهر که میگفت به نظرم لیلی دیشب آب
آلبالو خورده و خواسته از همه زهرچشم بگیره با صدای خش داری که در اختیارم نبود گفتم:
- اگر قرار به زهرچشم گرفتن باشه، راههای بهتری بدم، مثلاً فقط کافیه چند کلمه راجع به دوران مجردی شما برای
نسرین جون حرف بزنم.

رهام لبخندی به رویم زد و سپهر گفت:
- حرف حساب جواب نداره! از امروز امر، امر شماست!

همگی خندیدیم. آقاجون که از همه به من نزدیکتر ایستاده بود بوسهای از پیشانیام برداشت و گفت:
- خیلی باید مراقب خودت باشی بابا.

فرزین که به دیوار مقابلم تکیه زده بود گفت:
- دکترش گفت فشارهای عصبی باعث خونریزی معدهاش شده، گفت به هیچوجه نباید عصبی و هیجانزده بشه.

طعن کلامش کاملاً متوجه رهام و حتی آقاجون بود اما من سریع گفتم:
- نه بابا اینطورها هم نیست! من دیشب میلی به غذا نداشتم وقتی هم معدهام درد گرفت دو تا قرص با هم خوردم.
بیعقلی از خودم بود.

دایی علی گفت:

- در هر صورت باید سعی کنی از مسائلی که باعث ناراحتیت میشن، دوری کنی.

مادرجون دستم را میان دستانش گرفت و آقاجون گفت:

- لیلی دیگه بچه نیست. خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره، ما هم با هر تصمیمی که بگیره موافقیم... مگه نه آقا حمید؟

بابا بلهای گفت و سپهر با شادی و صورتی خندان شروع به کف زدن کرد. آقاجون با خنده گفت:

- حالا تو برای چی کف میزنی؟

- خوب حمیدخان بعلهرو دادن دیگه، مبارک باشه!

رهام با نگاهی سرد سپهر را برانداز کرد. من هم نمیدانم حالت چگونه شد که مادرجون با اعتراض گفت:

سپهر حالا که موقع این حرفها نیست.

دوباره درد معدهام به سراغم آمد و بیاختیار از شدت درد دندانهایم را بههم فشردم. سپهر نیز برای اینکه کم نیورد با عجله گفت:

- مبینید این طفل معصوم هنوز کاملاً خوب نشده، اینطوری دورهاش کردید. مگه دکترش نگفته باید آروم باشه...

فرزین تو چرا عین برجزهرمار جلوی این دختر بچه ایستادی، میترسونیشها!

از شوخیهای سپهر جو اندکی عوض شد و همه با خنده او را تشویق به ادامه مزهپیرانی میکردند. اما رهام با این که میخندید، چشمانش نگران و اندهگین همچنان مرا میپایید

آن شب با صلاح دید پزشک معالجم از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم. طفلک مامان مثل پروانه به دورم میگشت و همراه مادرجون و آقاجون مدام در حال تقویت من بودند. مثلاً آقاجون هر روز جگر میگرفت و در حیاط کباب میگردد، مادرجون شربت‌ها و جوشاندهای مقوی درست میکرد و مامان با غذاهای مقوی و سبک از من پذیرایی مینمود. حتی پدر و فرزین هم به شدت مراقب حالم بودند و هر چیزی که مادر و مادرجون دستور میدادند برایم تهیه مینمودند و جالبتر اینکه رهام هر روز به من سر میزد بدون این که کسی مخالفتی داشته باشد! چه احساس خوب و لذتبخشی بود چقدر سبکتر و چقدر از حضورشان شاکر بودم. به راستی خداوند نعماتی به من ارزانی داشته بود که تا آن روز به خوبی قدرشان را نمیدانستم. خوب به یاد داشتم که چقدر بعضی از دوستان دوران دبیرستانم از دست خانواده‌ها و سختگیریها و مشکلاتشان به تنگ آمده و مدام شکوه و شکاست میکردند. پس من چطور میتوانستم آن همه یکدلی و صمیمیت پشت کنم و آنها را در شرایطی که میدانستم به من نیاز دارند، تنها بگذارم؟! حتی رهام هم متوجه تغییر حالم شده بود و با این که من هر لحظه منتظر شنیدن حرف هایش بودم، او مهر سکوت بر لب زده و به جز صحبت در مورد مسائل جزئی و نامربوط به خودمان، حرف دیگری نمیزد، میدانستم مراعات حال مرا میکند، اما بالاخره باید دیر یا زود حرفهایمان را با هم میزدیم و من او را از تصمیم قطعی خود مطلع میساختم. یکی از آن روزها که دیگر ساعت تقریبی ورودش را میدانستم، او با هدیه‌ای بستهبندی شده در دست به دیدارم آمد - در طول آن مدت بیشتر گل یا خوراکیهایی که من دوست داشتم برایم میاورد و آن، به غیر از بلوزی که به عنوان سوغات به من داده بود، اولین هدیه از جانب او محسوب میشد. - من نیز حاضر و آماده در حیاط انتظارش را میکشیدم تا آخرین حرف هایم را به او بگویم. خدایا چه کار سختی بود! بیاختیار به یاد بابک افتادم. هیچ فکر نمیکردم روزی مجبور شوم آب پاکی روی دست رهام بریزم! اما این بار چقدر همه چیز تفاوت داشت. آقاجون حتی یک کلمه هم در مورد

تصمیمم با من صحبت نکرده بود. پدر و مادرم و فرزین نیز طوری رفتار میکردند که گویی اتفاقی نیفتاده و همه چیز را به دست من سپرده بودند و اما خودم، سختترین و تلخترین لحظات عمر را سپری میکردم و از خداوند مسئلت میخواستم تا بتوانم آن سخنان تلخ را بر زبان بیاورم و در عین حال کمتر احساساتی شوم. از خداوند میخواستم به من قدرت تحمل این عشق نافرجام را بدهد و مرا یاری کند.

وقتی مامان به حیاط آمد، از فکر حرف هایی که باید به رهام میگفتم بغضی در گلویم گیر کرده و چشمانم به اشک نشسته بود. او با نگاهی به من گفت:

- مطمئنی همه فکرها ترو کردی؟

- بله، هرچی فکر میکنم میبینم نمیتونم برم.

- رهام تورو خیلی دوست داره! نمیدونی وقتی اومد بیمارستان چه حالی داشت. تا حالا اونو اونقدر دستپاچه و نگران ندیده بودم... یعنی این که اون قبلاً سپیده رو میخواست اینقدر برات مهمه؟! اون یک مرد و یک انسا، تازه کم سن و سال هم نیست. چطور توقع داشتی تو اولین زن زندگیش باشی...؟! میتراسم یک روزی پشیمون بشی که دیر شده. با این که دوری از تو خیلی برام سخته، اما بهتره چشمهاترو خوب باز کنی.

- مسئله من سپیده نیست... من نمیتونم دوری از اینجا و شماهارو تحمل کنم و مطمئنم هرگز به خاطر این کارم پشیمون نمیشم.

همان لحظه در از داخل خانه باز شد و رهام با هدیه کوچکش پا به درون حیاط گذاشت. با مشاهده من که با لباس بیرون کنار مامان ایستاده بودم اندکی متعجب شد. اما لبخندی زد و با هردویمان احوالپرسی نمود سپس پرسید من قصد دارم جایی بروم، که مامان گفت اگر برایش زحمتی نیست مرا برای خرید بیرون ببرد. با نگاهی از مادر برای توضیح کوتاهش تشکر کردم و همراه رهام از خانه بیرون آمدم و سوار پاترول سیاه رنگ دایی شدیم. قبل از این که حرکت کنیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- فکر میکنم خرید بهانه بود، درستة؟!

آرام سرتکان دادم. او خندهای کرد بسته را به طرفم گرفت و گفت:

- این یک هدیه کوچک از طرف منه به دختری که خیلی برام عزیزه و میدونم که امروز حرفهای زیادیداره که به من بگه... گرچه نگاهش به قدر کافی گویاست... گرچه با رفتارش در این چند روز چیزهای زیادی به من فهمونده... اما دلیل این همه تغییر یک کم برام ناملموسه چون شرایط با هفته قبل تفاوتی نکرده! بدون این که نگاهش کنم بسته کادوپیچ سرخ رنگ را در دست حرکت داده و گفتم:

- ممکنه بریم به جای خلوت تر با هم صحبت کنیم؟

او بدون گفتن گلامی ماشین را روشن کرده و به راه افتاد. کمکم از شهر خارج میشدیم، اما هنوز غرق در سکوت بودیم و هر ککدام با افکار خود سروکله میزدیم.

به جاده چالوس که رسیدیم به حرف آمده و پرسیدم:

- کجا میرویم؟

او در حالی که اندکی عصبی مینمود پاسخ داد:

- تترس جای بدی نمیرمت. قرار هم نیست بدزدمت. گرچه خیلی دلم میخواست این کار رو میکردم!

- اگر منو میدزدیدی، اونوقت میخواستی کجا نگه داری؟

او به جای این که به سؤال پاسخ دهد پرسید:

- راستی حالت چطوره؟ دیگه درد معدهات که آزارت نمیده؟

آهی مقطع کشیده و گفتم:

- نه، بهترم.

او کاستی درون پخش گذاشت. نوای ملایم و زیبای "شد خزان" که در فضای داخل ماشین طنین انداخت دوباره

گلویم به بغض نشست. آن هوای نیمه‌باری نیز تأثیر آهنگ را بیشتر میکرد.

شد خزان گلشن آشنایی

باز هم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

از تو ندیدم جز بد عهدی و بیوفایی

کم کم رهام نیز با نوایی اندهگین و زمزمه وار با خواننده همراه شد. دیگر حس می کردم هر لحظه از شدت بغض

منفجر خواهم شد. به سرعت جرعه ای از آب قمقمه ام نوشیدم و نگاهم را به جای روبه رو به سمت راستم گرداندم

تا رهام متوجه انقلاب درونم نشود. بالاخره آهنگ به اتمام می رسید که رهام ماشین را کنار جاده نزدیک قطعه زمین

مشجری که آن سویش رودخانه قرار داشت. به ساعت نگاه انداختم، نزدیک چهار می شد و آن موقع

روز آن هم وسط هفته جاده بسیار خلوت بود. رهام زودتر از من پیاده شد و من نیز در حالی که بسته هنوز در دستم

بود به دنبالش رفتم. او کنار رودخانه نشست و به امواج خروشان آن خیره شد و گفت:

- چرا هدیهات رو باز نمیکنی؟ نگنه از گرفتنتش پشیمون شدی؟!

- خودت میدونی که این طور نیست! رهام خواهش میکنم تلخ حرف نزن.

او به ناگاه از جایش برخاست و با خشمی که آشکارا صدا و لبه‌ایش را میلرزاند گفت:

- چطور میتونم تلخ حرف نزنم وقتی زندگی به کامم تلخه. وقتی کمتر شیرینی های زندگیرو چشیدم. تمام امیدم رو

به تو بسته بودم، حالا تو هم منو تنها میذاری... البته من از تو توقع ندارم که عاشقم باشی.

اندکی صدایش را پایین آورد. دستی به روی صورت و بین موهای پریشاناش کشید و با لحنی ملایمتر گفت:

- معذرت میخوام، تو حق داری هر کاری که قصد داری انجام بدی. حق داری آینده و سرنوشتت رو به دست مردی

مثل من ندی!

دیگر تاب و توان شنیدن حرف های زجرآورش را نداشتم. وقتی لب به سخن گفتن گشودم قطرات اشکی که بیمه‌ها

از چشمانم سرازیر شد گویای اندوه درونم بود.

- رهام! من تا به حال توی زندگی کوتاهم چندین بار حس کردم عاشق شدم. البته تصور غلطی از عشق داشتم و حالا

میفهمم که عشق واقعی به راحتی فراموش نمیشه و تفاوت های زیادی با علایق سطحی داره! اما باور کن من عاشق تو

شدم! رهام باور کن با تو معنی عشق و درک کردم و نهایت آرزومه که همیشه در کنارت باشم و آینده و سرنوشتت رو

به دستت بسپارم. حتی حاضرم تمام زندگیم رو به تو ببخشم... اما... من این جا فقط متعلق به خودم نیستم. من نسبت

به خانواده ام احساس دین میکنم. رهام! آفاجون بدون من دووم نمیآره! میترسم با رفتنم اتفاقی براش بیفته. توی این

مدت فهمیدم بیشتر از اونکه من به اون وابسته باشم. اون به من وابستگی داره. میدونم تحمل جای خالی من توی

خونه و کارخونه براش سخته. همینطور برای مادر جون با اون قلب مریضش... من مدام کنارشون بودم و حالا یک

مرتبه تنهاشون بگذارم؟ هر دوی اون ها پیر و فرسوده شدند و احتیاج به آرامش دارند. اما ما جوونیم و قدرت تحملمون زیاده. حتی پدر و مادرم توانشون از اونها بیشتره...
رهام مستأصل گفت:

- حرفات زیاد منطقی نیست. چون بالاخره تو یک روزی باید ازدواج کنی.
- بله درسته، اما میتونم هر هفته یا هفتهای چند بار بهشون سر بزنم و حتی ازدواج هم نمیتونه مانع کار کردن من توی کارخونه بشه. پس هر روز آقاجونرو مبینم...رهام!

این مدت خوب آقاجون و مادر جونرو نگاه کردی؟ حس کردی چقدر پیرتر و افسرده تر شدند؟...
رهام پشت به من ایستاد. حس کردم قصد دارد اشکهایش را از من پنهان کند. دستی به صورتش کشید و در همان حال گفت:

- من بهت اصرار نمی کنم و می دونم که فایدهای هم نداره... دیگه هم نمی خوام با گفتن از احساسم تورو ناراحت کنم... فقط این رو بدون که اگر یک درصد قادر بودم بمونم، نمی رفتم. تو نمی دونی چه دردی دارم که قادر به بیاننش نیستم. اما مهم اینه که تو فکر نکنی به خاطر قضیه سپیده، هنوز دلگیرم. نه! من مشکلات زیادی دارم که نه تنها تو بلکه هیچ کس دیگهای ازشون با خبر نیست.

دل را به دریا زدم و گفتم:

- اما من از همه چیز خبر دارم.

او ناباورانه و با تردید به سمتم برگشت و در چشمانم زل زد و پرسید:

- تو از چی خبر داری؟

ای کاش میتوانستم حرف بزنم، اما میترسیدم از این که بفهمد من پی به حقیقت زندگیش بردهام، بشکند. پس خود را به نفهمی زده و گفتم:

- میدونم هنوز با آقاجون مشکل داری. اون هیچ وقت درکت نکرده و همیشه خواسته تو به میلش رفتار کنی و ... او انگشتانش را روی لبهایم گذاشت و گفت:

- اینها چیزهایی نبودند که میخواستی بگی!

دستپاچه شدم. به سمت رودخانه رفتم و اشکهایم را پاک کردم. هنوز هدیه اش در دستم بود، پس برای تغییر مسیر صحبت آن را باز کردم و با دیدن جعبه جواهر خشکم زد. تا آن لحظه فکر می کردم جعبه عطر است. خواستم در جعبه را باز کنم که رهام مرا به طرف خودش گرداند و بیتوجه به من که مشغول باز کردن جعبه بودم، گفت:

- حرف بزن لیلی، میدونی که از دست من خلاصی نداری!

به چشمانش دقیق شدم و برای لحظه ای فکری مثل برق از ذهنم عبور کرد.

- پس درست فکر کردم! یک چیزی مهم تر از این مسائلی که من می دونم بین تو و آقاجون وجود داره... درسته؟! پس چرا به من چیزی نمیگی؟

او موشکافانه سعی داشت از راه چشمانم افکارم را بخواند، اما گویی چیزی دستگیرش نمیشد. آرام نجوا کرد:

- حس می کنم هنوز خیلی از ابعاد وجودت رو نشناختم. اما بگم چه از راز من باخبر باشی چه بیخبر، دختر زیرکی هستی.

به زحمت لبخندی زدم و در جعبه را باز نمودم. گردنبند زیبایی بین پارچهای مخملی و سرخرنگ قرار داشت. آن را بیرون آوردم تا بهتر نگاهش کنم. قلبی دو تکه بسیار ظریف و زیبایی به زنجیری بلند و خوشساخت آویزان بود که هر دو از جنس پلاتین بودند. با دیدن هدیه گرانبها و زیبای او دوباره اشک به دیده آوردم. گردنبند را به دستش داده و خواستم خودش آنرا به گردنم ببندد. سپس گرهٔ روسریام را باز کرده و پشتم را به او نمودم. او نیز زنجیر را به دور گردنم انداخت و آنرا بست. قلبها را به لبهایم نزدیک کرده، بوسیدم و در حالی که دوباره به چشمانش مینگریستم گفتم:

- این عزیزترین هدیه‌ای که تا به حال گرفتم.

گریهام شدت گرفت. نمی دانم چطور شد که خود را به آغوش گرم و پرمهرش انداختم. او نیز بازوان پرقدرتش را به دورم حلقه کرد و هر چه بیشتر مرا به خود فشرد. گریهام گویی انتهایی نداشت و فشار دستان او نیز کم نمیشد. نمیدانم چه مدت به آن حال بودیم که با صدای کف زدن و سوتهای چند جوان مزاحم به خود آمدیم. رهام با دیدن آنها دستم را گرفت و به سرعت به سمت ماشین برد. یکی از جوانها فریاد زد: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

به کوچه که رسیدم، رهام چند متر مانده به در خانه پارک کرد. هردو هم چنان در سکوت سر جای خود باقی بودیم. گویی هیچ کدام توان دل کردن از یکدیگر را نداشتیم. بالاخره من سکوت را شکستم.

- می دونی رهام! من فکر میکنم هر کدوم از آدمها مثل درخت هستند و شاخه های درخت مثل احساسات آدمها. گاهی اوقات شاخهای حرص نمی شه، رشد میکنه و جلوی رشد بقیهٔ شاخهها و خود درخترو میگیره. مثل غرور، تکبر و کینه. به نظر من آدمی که بتونه این شاخه های اضافی و حرص کنه، به جای اون به شاخه های فداکاری و تواضعش بیشتر فرصت رشد میده. باید شاخه های سرد و خشک شدهٔ وجودمون رو دور بریزیم تا ذهنمون فرصت جوونه زدن و تازهتر شدن داشته باشه... رهام... می دونم که موندن برات سخته و اگر ازت خواستم بمونی در درجهٔ اول به خاطر خودت بوده و بعد به خاطر این که تحمل دوری و از دست دادن برام سخته... تو نمی دونی من چه رنجی می کشم. نمیدونی چقدر انتخاب برام سخت بود. حتی آرزوی مرگ میکردم!

او رویش را به سمت دیگری چرخاند و گفت:

- ای کاش می تونستم بمونم... باور کن این نهایت آرزومه. اما چیزهایی که منو مجبور به رفتن میکنه بیشتر از چیزهایی هست که میتونه منو اینجا نگه داره!

با برخورد قطرات ریز باران روی شیشه ماشین گویی تلنگری به شیشهٔ ذهنم خورد. من چه میکردم؟ دیگر کمکم کارم داشت به التماس می کشید با این که می دانستم عشقم آنقدر قدرت ندارد که او را نگه دارد! پس پوزخندی به خودم و عشقم زده و بدون گفتن کلامی از ماشین پیاده شدم. تا وقتی وارد حیاط نشدم صدای روشن شدن ماشین به گوشم نرسید. بالاخره او رفت... و من هم چنان پشت در حیاط ایستاده بودم و حس می کردم نیمی از وجودم را از دست می دهم. حتی حس می کردم نیمی از شخصیت، غرور و احساسم را در قمار عشق باختام. بعد به خود نهیب زدم و گفتم، تو چیزپرو از دست ندادی و بازندهٔ واقعی رهامه! اگر تو فقط اونو از دست دادی، اون تو، خانواده و کشورشرو از دست داد. ای کاش می تونستم مرهمی روی زخمهای دلش باشم. ای کاش کینه و نفرت آنچنان در وجودش ریشه ندوانده بود و من میتوانستم با کاشتن بذر عشق و رشد آن در قلبش، علفهای هرز نفرت را به دور بریزم. اما افسوس! افسوس!

ساعتی که رهام پرواز داشت بیش از یک ساعت در حمام خانهمان بودم! هنگامیکه خارج شدم با صدای بلندی از مادر آرمیوه خواستم! وقتی لیوان آب هویج را به دستم میداد، با دقت نگاهی به من انداخت و گفت:

– رهام امروز پرواز داشت. فرزین هم رفته فرودگاه... تقریباً همه رفتهاند.

بغضم را با جرعه های آب هویج فرو داده و گفتم:

– میدونم مامان! امیدوارم جایش خالی نباشه!

او با تعجب نگاهم کرد و دیگر حرفی نزد. دیگر رهام پسر دایی سفر کردهای بود که از او در خانه ما و در فامیل غیر از آن یادی نمیشد و من با تمام قوا با این که از درون میسوختم، سعی داشتم رفتاری چون گذشته در پیش. اما این که تا چه حد موفق بودم، بر خودم معلوم نبود. حتی درست روز بعد از رفتن او، طبق معمول همیشه با آقاجون به کارخانه رفتم و آن قدر عادی و چون همیشه رفتار میکردم که او بعد از کار مرا در آغوش فشرد و گفت:

– بابایی، نینم با من درد و دل نکنی!

– من دل دردی ندارم که بخوام به شما بگم!

از شوخی ام خندید و بوسه های از کنار چشمم برداشت و پس از آن او نیز دیگر اشارهای به موضوع نکرد. چند هفته بعد به بهانه این که بدنم خموده شده روزهای زوج در کلاس بدن سازی ثبت نام کردم و روزهای فرد نیز به کلاس شنا می رفتم، البته بعد از اتمام کارم در دفتر. شاید اگر سال قبل بود همه با این همه فعالیت مخالفت میکردند، اما از زمانی که رهام رفته بود. زیاد به من ایراد نمیگرفتند و کاری به کارم نداشتند. قرار کوه روزهای پنجشنبه نیز گاهی برقرار بود و من و بابک بدون این که کدورتی از هم داشته باشیم چون گذشته با بقیه همراه بودیم. خلاصه آن چنان خود را از نظر جسمی خسته می کردم که شب هنگام، به جای رفتن به خواب تقریباً بیهوش می شدم. اما در خواب دیگر کنترل روح سرکشم را نداشتم. مدام یا کابوس میدیدم، یا خوابهای غمانگیز و یا خواب رهام را که اندوهگین و پشیمان مقابلم ایستاده. گاهی نیز میدیدم تنهای تنها درون زندانی بزرگ و زیبا حبس شده و رنج میکشد و من آن قدر در خواب اشک میریختم و ناله می کردم که حتی چندین بار با صدای ناله های خود از خواب پریدم و چند مرتبه نیز مامان را کنار خود دیدم که سعی دارد آرام بیدارم کند و لیوان آبی به دستم بدهد. اما صبح هیچ کدام چیزی به روی خود نمیآوردیم و زمان به سرعت و بیتوجه به حال من طی میشد و من چه قدر از آن بابت ممنون خداوند بودم!

همچنان که شاسی های کیبورد را میفشردم، زیر لب با بی حوصلگی زمزمه کردم "چه قدر این متن طولانی و خسته کننده شده، این آقای صبوری هم انگار نامه فدایت شوم نوشته، که این قدر حاشیه رفته و طول و تفصیل داده!"

با صدای ملایم زنی، متعجب از این که چه طور کسی چنین آرام وارد شده و مقابلم ایستاده که من متوجه ورودش نشدم، سر بلند کردم. زنی میان سال با موهای جو گندمی و چهره ای تکیده مقابلم ایستاده بود و اندکی مضطرب به نظر می رسید. چادری سیاه به سر داشت و صورت بدون آرایشش شکسته می نمود.

– ببخشید خانم، من در زدم اما شما متوجه نشدید.

کمی طلبکارانه گفتم:

– حتماً شما خیلی آهسته در زدید... امرتون رو بفرمایید.

با خود می اندیشیدم که حتماً برای درخواست پول آمده، لابد خواهد گفت چند بچه قد و نیم قد دارم و شوهرم ترکم کرده و خلاصه از آن حرف هایی که گاهی حتی در دفتر کارخانه میشنیدیم... به طور یقین دوباره نگهبان حواسش نبوده و زن آهسته وارد شده.

-من میخواستم آقای حکیمی رو بینم.

با تعجب تمام افکار نادرستم را پسزده و پرسیدم:

-کدوم آقای حکیمی؟

-آقای علی حکیمی. در مورد یک مسئله مهم کاری براشون پیغام دارم.

اندکی با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-به ایشون بگم چه کسی کارشون داره؟!

او با احتیاط گفت:

-بفرمایید بدیعی.

با شنیدن نامش تلنگری به ذهنم خورد ... بدیعی... بدیعی...

دل به دریا زده و با جسارت اظهار داشتم:

-آقای حکیمی ملزوماً از من نام کامل میخواهند، چون همکار و دوستانی با نام خانوادگی شبیه به هم دارند. به

خصوص بدیعی که لااقل سه مشابه داره.

سپس به رویش لبخندی زده و منتظر شدم نام کوچکش را بر زبان آورد.

- به ایشون بفرمایید، راضیه بدیعی به دیدنشون اومده!

با دهان نیمهباز نگاهش کردم به طوری که او اندکی معذب شده و پرسید:

- طوری شده خانم؟! میشه زودتر به ایشون خبر بدید.

سریع خود را جمع و جور کرده و در حالیکه سعی داشتم بر رفتارم مسلط شوم از آیفون به دایی، حضور او را اطلاع

دادم. از مکتی که دایی پس از شنیدن نام او داشت، متوجه شدم که او نیز غافلگیر شده.

راضیه بدیعی مادر واقعی رهام مقابل من ایستاده بود. هنوز گیج بودم و حس می کردم حتماً باید کاری انجام دهم.

نیمه کنجکاو ذهنم میگفت حالا بهترین موقعیت است که حقایق رو به صورت کامل بفهمی حالا زمانی رسیده که

آقاجون، دایی و رهام رو بهتر بشناسی؟ نیمه نا امید ذهنم می گفت چه فایدهای داره؟ تو که دیگه رهام رو از دست

دادی، چرا قصد داری بیش از این خودت رو رنج بدی. به ناگاه او از دفتر خارج شد و در مقابل چشمان کنجکاو من،

بدون خداحافظی بیرون رفت. همچنان گیج سر جایم نشسته بودم و با تمام تلاش نتوانستم به دنبالش بروم. آخر باید

چه میگفتم؟!

تا چند روز مدام به آن زن فکر می کردم و به خاطر فرصت مسلمی که از دستم رفته بود، عصبانی بودم. تا این که

بالاخره به طرز غیر مترقبه و باورنکردنی دوباره او را دیدم.

آن روز برای خرید چند کتاب جدید همراه یکی از دوستانم، مهتاب، به میدان انقلاب رفته بودم که به ناگاه او درست

مقابل من از یک تاکسی پیاده شد و به کوچهای وارد گشت. با سرعت به دنبالش رفتم. مهتاب متعجب از حالت من

که به یکباره تغییر کرده بود، تقریباً با حالت دو از پی من می آمد و میپرسید چه اتفاقی افتاده. با گفتن این که

ساکت باشد و بعد برایش توضیح خواهم داد به دنبال راضیه وارد کوچه شدم. او را دیدم که از دری وارد خانهای

کوچک و قدیمی گشت. مهتاب دوباره چیزی پرسید اما من با حالتی ملتمس از او خواش کردم به خانه باز گردد و در مورد این اتفاق به کسی چیزی نگویید. او که گیج شده بود با گفتن این که مراقب خودم باشم و زود به خانه برگردم، از من خداحافظی کرد و رفت. آرام با قدمهایی شمرده خود را به خانهای که راضیه به آن وارد شده بود رساندم. خانهای که از کوچه دو طبقه و بسیار کوچک و قدیمی به نظر میرسید. هنوز مطمئن نبودم چه کاری باید انجام دهم. همچنان مقابل خانه ایستاده بودم و به این فکر می کردم که از کجا معلوم آن جا خانه راضیه بدیعی باشد؟ شاید منزل دوست یا فامیلش بود. با باز شدن در منزل مجاور، از جا پریدم. دختری جوان با مانتو و روسری قهوه‌ای رنگ از آن خارج شد و به دیدن من که مستأصل وسط کوچه ایستاده بودم، لحظهای درنگ کرد. خواست بدون حرفی برود که دل را به دریا زده گفتم:

-خیلی عذر می خواهم، خانم این جا منزل خانم بدیعی است؟

-با ایشون کاری دارید؟

از این که آن گونه بیبروا آن سؤال را پرسید کمی تعجب کرده و گفتم:

-من با خودشون کار دارم، فقط می خوام ببینم این جا منزل ایشونه؟

او اندکی به من نزدیک شد و در حالیکه با دقت مرا برانداز می کرد گفت:

-خانم بدیعی مادر بزرگ من هستند و همین جا زندگی می کنند. شما کیهستید؟

مستأصل مقابلش ایستاده بودم و نمیدانستم به او چه بگویم. او که تردید مرا دید بیشتر کنجکاو شد و با لحنی صمیمانه‌تر گفت:

-اگر مشکلی برای مادر بزرگم پیش آمده به من بگید... شما از طرف کسی اومدید؟

-من... من...

-خانم شما دارید منو نگران میکنید.

-نه، نه، من چنین قصدی ندارم... فقط نمیدونم میتونم به شما اطمینان کنم یا نه.

او با لحنی مطمئن و لبخندی مهربان گفت:

-بله چرا که نه! من و مادر بزرگم خیلی با هم صمیمی هستیم و من از جزئی ترین مسائل زندگیش خبر دارم... مطمئن باشید اون چیزی رو از من پنهون نمیکنه. بفرمایید بریم منزل ما ... یک لیوان شربت میل کنید و راحت حرفتون رو بزنید.

-نه، مزاحم شما نمیشم.

-آخه این جا خیلی گرمه. داخل هم کسی نیست، من تنها هستم. پدر و مادرم سرکار هستند و تا یکی دو ساعت دیگه برنمیگردند. مادر بزرگم هم رفته دکتر. دیگه باید پیداش بشه.

خواستم بگویم او آمده اما از ترس این که مبدا او را صدا بزنم، حرفی نزد و با دلهره و تردید به دنبال او وارد خانه‌شان شدم. آن جا نیز مانند خانه مجاورش، دو طبقه و بسیار کوچک بود، با حیاطی جمع و جور و باغچه‌های زیبا کنارش که با سلیقه گل کاری شده بود. آن دختر کلید را به در ورودی انداخت و من پشت سرش وارد راهروی کوتاه و باریک مفروش گشتم. از آن جا وارد اتاقی تو در تو شدیم که تنها اتاقهای طبقه پایین محسوب میشدند و با اسباب و اثاثیه‌های ساده و نسبتاً قدیمی پر شده بودند. او مرا به سمت مبل راحتی بدون دستهای که بالای اتاق قرار داشت راهنمایی کرد و خودش به سمت آشپزخانه که در زیر پله واقع بود رفت. کمی بعد با یک لیوان شربت، در

حالی که روسریاش را نیز از سر برداشته بود، بازگشت. شربت را مقابلم روی میز شیشه‌های کوچکی گذاشت و تعارف کرد تا گرم نشده از آن بنوشم. سپس مقابلم نشست و گفت:

-خوب... من هنوز نمیدونم شما کی هستید.

-معذرت میخوام... اما شما منو غافلگیر کردید... در واقع من اصلاً خیال نداشتم خانم بدیعی رو ببینم یا بهتره بگم فعلاً همچنین قصدی نداشتم. حالا هم کاملاً گیج هستم و نمی دونم از کجا باید شروع کنم... حتی نمی دونم چه طور خودم رو معرفی کنم...

-خواهش میکنم راحت باشید... مادر بزرگ من فشار خون بالایی داره و نباید هیجانزده و عصبی بشه. اگر موضوعی هست بهتره که ما اول بدونیم و اون طور که صلاحه براش توضیح بدیم.

اندکی فکر کرده، سپس گفتم:

-من یک اسم رو میبرم و از شما میخوام بگید این شخص رو میشناسید یا نه. اون وقت شاید معرفی من راحت تر بشه.

او مشتاق و با دقت چشم به دهان من دوخته بود و هنگامیکه نام رهام را بر زبان آوردم چنان چهره‌اش شکفته شد که من نیز بیاختیار لبخندی بر لب آوردم.

-شما دایی رهام منو از کجا میشناسید؟

دایی رهام! چه کلام نامأنوس و عجیبی را در مورد رهام از زبان دختری هفده، هجده ساله می شنیدم... یعنی او تا آن حد با خانواده مادرش ارتباط داشت که او را به این راحتی دایی رهام صدا میزدند؟!

-من می تونم به شما اطمینان کنم...؟ وای نمیدونید اگر رهام و یا کس دیگهای بفهمه که من این جا اومدم و از جریان با خبرم چه افتضاحی به پا میشه.

-شما مطمئن باشید من به کسی حرفی نمیزنم... قسم می خورم... قول میدم... شما دوست دختر رهام هستید؟

از این که لفظ دوست دختر را در موردم به کار برد اصلاً خوشم نیامد. پس با اخمی کوچک گفتم:

-نه خیر، من دختر عمه‌اش هستم.

او حیرت زده با چشمانی گرد شده مرا نگاه کرد و گفت:

-اما دایی رهام گفته که هیچ کدوم از اعضای خانواده، به غیر از پدر و پدربزرگش از این که اون حقیقت رو فهمیده خبر ندارند... شما...

-من خودم فهمیدم! نپرسید چه طور... اما کسی حرفی به من نزده.

او دوباره نگاهی دقیق به من انداخت و با لحنی مشکوک پرسید:

-حالا برای چی اومدید این جا؟ چی می خواهید بدونید؟

-می تونم اسم شما رو بدونم؟

-من الهام هستم. دختر نفیسه ... شما کی هستید؟

-من لیلی هستم. نوه کوچیک حیدرخان حکیمی. شما می شناسیدشون؟

او پوزخند تلخی بر لب آورد و گفت:

-آره، خوب می شناسمش. حتی بهتر از شما! تازه مگه میشه آدم کسی رو که زندگی مادر بزرگش و در نهایت مادر خودش رو نابود کرده شناسه!

-روی چه حسابی این حرف رو می زنید؟ مگه غیر از این بوده که راضیه خانم خودش شرایط رو قبول کرده و... او با خشم میان حرفم پرید و با چهره‌های که انزجار و نفرت از آن می بارید گفت:

-مثل این که شما از خیلی چیزها بی خبرید... فکر می کنید دایی رهام چرا نمی تونه نگاه تو صورت پدر و پدربزرگش بیاندازه... فکر می کنید چه چیزی باعث میشه این قدر از خانواده‌اش فاصله بگیره و در عوض ترجیح بده کنار مادر واقعیش باشه.

-اون از همه فاصله گرفته! و فعلاً که این جا نیست.

-شاید شما نمی دونید که اون تقریباً هر روز به ما سر میزد و حالا هم در ماه چند بار با مامان بزرگم و ما صحبت می کنه... من خیلی خوشحالم که از نظر احساس و عاطفه به مامان بزرگ رفته و قلب مهربونی داره.

-شما از خانواده ما چی می دونید که این طور یک طرفه به قاضی میروید.

-گفتم که خیلی بیشتر از شما می دونم. شما فقط به عنوان یک نوه نازپرورده از اونها محبت دید. مسلماً اون روی سکه رو به شما نشون ندادند.

خشمگین شده بودم و نمی توانستم تحمل کنم آن طور در مورد خانواده من به صحبت بنشیند.

-پدربزرگ و دایی من آدم های خیر و با عاطفه‌ای هستند که به خیلی از خانواده‌های فقیر و خانواده‌هایی که دچار مشکلاتی خاص هستند کمک کرده‌اند.

او خنده ای تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

-البته به شما ارتباطی نداره، اما فکر نمی کنم بدونید چه طور به آدم های محتاج کمک می کنند!

-تو چی میخوای به من بگی؟

-خیلی دلت میخواد بدونی چه بلایی به سر مادربزرگ من آوردند؟

-تا حدودی خبر دارم. خوب ممکنه عمل اونها اشتباه بوده باشه، اما مادربزرگ تو هم توی این عمل شراکت داشته.

-اونها مجبورش کردند!

-آخه چه طوری؟ حرف شما کاملاً غیر منطقیه!

-خیلی مایلید که بدونید؟

-اگر فکر می کنید که میتونید منو قانع کنید، بله مایلیم بدونم.

او اندکی آرام گرفت و گفت:

- من از زیر و بم زندگی مامان بزرگ خبر دارم، چون خاطراتش رو نوشتم تا یک روزی بتونم چاپش کنم... اما نه دایی رهام و نه هیچ کس دیگه‌ای نباید بفهمه که من به شما حرفی زدم... این حرفها همین جا خاک میشه و میره پی کارش... قول می دید؟

-بله قول میدم که به احدی حرفی نزنم.

-حتی خانواده من هم نباید بفهمند... ظاهراً دایی رهام خیلی وسواس داره که کسی از موضوع با خبر نشه.

بالاخره پس از این که به او اطمینان دادم سخنانش را در سینه نگاه خواهم داشت او به حرف آمد:

-بگذارید از اول براتون بگم که بهتر مامان راضیه رو درک کنید....

اون آخرین دختر ابوالفضل خان و تنها فرزند مجردش بوده که در پانزده سالگی عاشق پسر همسایشون عباس آقا میشه و بالاخره با هم ازدواج میکنند. مامان راضیه تعریف کرده که چه قدر بهم علاقه داشتند و چه روزگار خوبی رو

کنار هم می گذروند. اونها از همون اول تو خونه ابوالفضل خان زندگی می کردند . عباسآقا به پیشنهاد پدر زنش پولی رو که برای اجاره خونه پسانداز کرده بود، یک کامیون میخره و مشغول به کار میشه. یک سال بعد از ازدواجشون مامان من یعنی نفیسه به دنیا میاد. راستی یادم رفت بگم پدر مامان راضیه توی کارخونه حیدرخان حکیمی کار میکرده و علاوه بر کارگری گاهی هم براش رانندگی می کرده. داشتم می گفتم که نفیسه به دنیا میاد و همون موقع ها که مامان راضیه سرش به بچه داری گرم بوده، پدرش کم کم به خاطر حیدر خان پاش به مجالس قمار باز میشه. البته این طور که می گه حیدرخان کمتر قمار می کرده و هیچ وقت پول میز قمار رو به خونه نمی برده. در این جا خندهای تلخ کرد و ادامه داد:

-می گفته پول حروم نباید توی خونس بیاد! شکر که اهل حرام و حلال بوده! و گرنه چه کارهایی که نمی

کرد! یک مدتی میگذره تا این که یک شب ابوالفضل خان تصادف میکنه و حیدرخان که همراهش بوده بعد از

دوا و درمان سرپایی اونو به خونهایش می رسونه. مامان راضیه که نگران پدرش بوده، چادر به سر و

پیشون جلوی در چشم به راه بوده و همون یک بار دیدار کافی بود تا حیدر خان دیگه دست از سر مامان

راضیه برنداره. اون نمی دونسته اون شوهر داره، اما بعد هم که میفهمه چندان تغییری در رفتارش نمیده.

بالاخره به طور اتفاقی می فهمه که عباس آقا تو کارهای خلاف افتاده. ظاهراً میره سراغش که به راه

راست هدایتش کنه، اما وقتی می بینه اون به کارهایش ادامه میده، یک بار که می دونسته توی قسمت بار

کامیونش چند کیلو مواد مخدر داره، اونو به پلیس لو میده و بعد از این که اون به ده سال زندان محکوم

میشه، زیر پای ابوالفضل خان میشینه که هر طور شده طلاق دخترش رو از عباس بگیره. ابوالفضل ساده

هم به خاطر اطمینانی که به حیدر خان داشته میره سراغ دخترش و به هر ترتیبی شده اونو وادار به گرفتن

طلاق می کنه. مامان راضیه هنوز شوهرش رو دوست داشته اما به خاطر پدرش و طی تصمیمی که ناگهانی

از روی لجاجت و عصبانیت می گیره، با وجود دختر پنج ساله اش، با عباس متارکه می کنه. دیگه از اون

روز به بعد رفت و آمد های حیدرخان به خونه ابوالفضل خان زیاد میشه و اون به هر بهانه ای به دیدن

مامان راضیه میاد. حتی مامان تعریف میکنه یک بار که پدرش خونه نبوده، حیدرخان مست و لایعقل در

خونشون میاد و قصد داشته به اون دست درازی کنه، که با بیدار شدن نفیسه از خواب، حیدرخان اون جا

رو ترک میکنه . چند روز بعد توی خیابون سر راه مامان راضیه رو می گیره و تا میتونه ازش معذرت می

خواد. اما مامان راضیه دیگه ازش نفرت پیدا کرده بوده و خیال داشته بلافاصله بعد از این که عباس آزاد شد با شرط و شروطی دوباره باهاش ازدواج کنه . هر بار به هر طریقی که می تونسته قصد خودش رو به حیدرخان حالی می کرده تا اون دست از سرش برداره... میدونی مامان راضیه زن فوق العاده جذاب و در عین حال قلدری بوده و میگه حیدرخان همیشه بهش میگفته که عاشق جذبه و حالت مردونگی رفتارش شده و این که همیشه آرزوی زن محکم و مقتدری مثل اون رو داشته . خلاصه یک روز که خیلی بی قرار بوده از اون خواستگاری می کنه و ازش می خواد به طور موقت به عقدش دربیاد و هزار جور وعده و وعید هم بهش می ده اما راضیه تف جلوی پاش میاندازه و فقط میگه افسوس به حال زن و بچه اش میخوره که همچین مرد نامردی سرپرستشونه. بعد هم هر چی از دهنش در میاد به اون میگه. از اون روز به بعد حیدرخان غیبتش میزنه و پا به خونه ابوالفضل حان نمی گذاره. مامان راضیه هم کمکم خیالش راحت میشه، اما نمی دونسته حیدرخان نقشه تازه ای برای اون و زندگیش داره!

ابوالفضل خان مبلغ هنگفتی توی قمار به حیدرخان و رفقاش میبازه و گرچه حیدرخان همیشه فقط با پول قمارش، قمار می کرده و خیلی وقتها هم از خیر گرفتنش میگذشته، اما طوری حالی ابوالفضل خان می کنه که به پول احتیاج داره و اون باید هر طور میدونه مبلغ قرضش رو پرداخت کنه. بعد هم میفهمه که قلب ابوالفضل خان به شدت بیمار و اون احتیاج به عمل سختی داره که هزینه هنگفتی میبره. حیدرخان هم از موقعیت استفاده می کنه تا زهر خودش رو به راضیه که غرورش رو جریحهدار کرده و بهش روی خوش نشون نداده، بریزه.

پس راضیه رو برای پسرش خواستگاری میکنه. پسری که زن داشته، اما زنش بچه دار نمی شده. چون اصلاً رحمی نداشته که بچه دار بشه، گویا طی یک عمل جراحی بعد از ازدواجش مجبور شده بودند رحمش رو خارج کنند و کسی هم به غیر از حیدرخان و پسر و عروسش از اون موضوع با خبر نبوده. اما حیدرخان که فقط یک پسر داشت دلش میخواست نوه ای پسری داشته باشه و البته یادگاری از زنی سالم و قوی که

عاشقش هم بوده! فکرش رو بکن مامان راضیه چه حالی شده بود، می گه "تمام وجودم رو نفرت و حرص پر کرده بود. دیگه نه غروری داشتم نه شخصیتی. حیدر انتقام خودش رو از من گرفت و به هدفش رسید."

راضیه مجبور بوده به خاطر بدهی پدرش و پول هنگفت عمل تن به اون خفت بده که فقط یک شب، فقط یک شب همسر مردی بشه که حتی یک بار هم ندیدتش! زن جوان بیست و سه سالهای که عاشق شوهرش بود، زن نجیب و پاکدامنی که اجازه نداده یک تار از موهایش رو نامحرم ببینه، مادری جوون که همه امیدش به دختر کوچکش بود!...

اون شب مامان راضیه توی پنجههای پر قدرت تقدیر خرد شد و تن به اون کار داد و با مردی بسیار جوان که هم سن و سال خودش بوده و اسیر قدرت و جذبه حیدر خان ازدواج موقت میکنه. اونها یک شب کنار هم میمونند و بعد علی آقا میره و دیگه مامان راضیه اونو نمیبینه!

در این جا الهام ساکت شد و در حالی که قطرات اشکی رابه آرامی از روی گونههاش میزدود با بغض گفت: -فقط کافیه یک لحظه خودت روبه جای اون بگذاری. شما خودتون یک زن هستید. غرور و شخصیت دارید.

برای جسم و روحتون ارزش قائلید و حاضر نیستید اون ها رو به هیچ قیمتی بفروشید. حتی اگر از نظر شرعی این خود فروشی حلال باشه! اما مامان راضیه مجبور بود، چون اگر اون کار رو نمی کرد می بایست برای پرداخت بدهی، خونه و زندگیشون رو می فروخت. تازه ممکن بود پدرش رو هم از دست بده و با دختر کوچکی که مسئولیتش رو داشت و پاره جگرش بود، آواره خیابون ها بشه. حالا بگید ببینم شما هنوز هم فکر می کنید پدر بزرگ با عاطفهای دارید؟! شاید باورتون نشه اما مامان راضیه حتی دلش برای علی آقا می سوزه، چون می بینه مرد بیچاره چه قدر خجالتی و ناراحته. حتی از این که حیدر خان چنین پسری داره تعجب می کنه. علیاً واقعاً عاشق همسرش بوده و فقط به اصرار اون که ظاهراً با حیدر خان تبانی کرده بوده، تن به اون ازدواج مصلحتی میده... آه... بالاخره بچه به دنیا میاد، اما حتی اجازه نمی دند که مامان راضیه برای یک بار بچه رو ببینه و از شیر جانش به اون بده. مادر بزرگم تعریف می کنه که چه قدر دل شکسته و افسرده بوده و چه قدر به خاطر سینه های پر از شیرش بدبختی و ناراحتی کشیده تا این که مجبور

می شه دایگی یک بچه غریبه رو بکنه. بعد از اون هم دیگه هیچ خبری از حیدرخان و پسرش نمی شه. اون ازدواج ده ماهه مثل یک مهر از بوالهوسی و بدنامی روی پیشونی مامان راضیه می خوره و اونو توی فامیل و همسیه انگشت نما می کنه. حتی به گوش عباس آقا هم می رسه و مرد بیچاره از شدت غصه دچار ناراحتی اعصاب می شه، طوری که چند بار دست به خودزنی میزنه تا این که توی زندان بر اثر یک درگیری جونش رو از دست میده. همه رفیق هاش می گفتند از وقتی خبر صیغه شدن زنش رو شنید، به کلی رفتارش عوض شد و روز به روز بدتر می شد که بهتر نمی شد. به این ترتیب راضیه و دخترش و پدرش از اون محل کوچ می کنند و در محله دیگه ای خونهای کوچک می خرند. ابوالفضل خان که به خاطر جراحی سنگین قلب دیگه کاری ازش برنمیومده، خونه نشین می شه و به همین دلیل راضیه توی یک کارگاه خیاطی کار پیدا می کنه و چرخ زندگی رو به هر بدبختی بوده می چرخونه. ابوالفضل خان هم با پولی که حیدرخان به عنوان مبلغ بازخریدی پرداخت کرده بوده، یک تاکسی قراضه می خره و میده دست پسر جوونی که براش کار کنه. در دسرتون ندم! چند سال بعد ابوالفضل خان فوت میکنه و مامان راضیه با مادر من که اون زمان چهارده سال بیشتر نداشته تنها میشه اما دیگه اجازه نمیده جبر روزگار اونو شکست بده، پس دخترش رو به دبیرستان می فرسته و تشویقش می کنه دیپلم بگیره. مادرم بعد از دیپلم گرفتن با داوود همون جوونی که هنوز روی تاکسی کار میکرد ازدواج می کنه. اما مامان راضیه هم چنان تنها میمونه. تنها، غمگین، داغ دیده، شکست خورده، بدون هیچ تکیهگاه و پشت و پناهی. شما خودتون می دونید برای یک زن تنها با یک دختر جوون چه قدر سخته که تو این اجتماع زندگی کنند و سالم بمونند. اما مامان راضیه با هر بدبختی بود دوام آورد تا دخترش رو به ثمر برسونه. حالا من و دو تا برادر کوچیکم عاشق اونیم و بهش افتخار میکنیم و خوشحالیم که دایی رهام هم برای اون دلگرمی تازهای درست کرده و داره انتقام اونو از حیدرخان می گیره.

باور جملاتی که شنیده بودم به قدری برایم سخت بود که برای لحظه ای چشمانم را بستم و آرام گفتم: -رهام هم تموم این چیزها رو میدونه؟

-البته که میدونه! گرچه مامان راضیه موافق دونستن اون نبود اما اون تا از همه چیز سر دریاورد دست

بردار نبود.

بیاختیار نجوا کردم:

-پس چرا اون روز اشاره ای به این چیزها نکرد؟ چرا؟

او متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی خودش براتون گفته بود؟!

-نه، نه! اون به من حرفی نزده...

سپس با بغض در حالی که حس میکردم هر لحظه امکان دارد قلبم از حرکت بایستد گفتم:

-اما مادر بزرگ تو قول داده بود حرفی نزنه. چرا؟ چرا آرامش مارو به هم ریخت؟ چرا باعث رنج و

ناراحتی رهام شد؟ این فکرو نکرد که رهام هم به آتیش پدر بزرگش میسوزه؟ لااقل به خاطر عشق و عاطفه

مادرش نباید اجازه میداد رهام زیر بار این حقایق تلخ زانوهایش خم بشه. نباید اونو از زنی که تا به حال

مادر خودش می دونسته، زنی که از جون و دل بیشتر دوستش داره، جدا می کرد.

او با حرص گفت:-اولاً مامان راضیه حرفی به رهام نزده و این کار پدر من بود، با این که دوست ندارم

راجع به پدرم این طور صحبت کنم، اما باید بگم اعتیاد دیگه براش غیرت و مردونگی باقی نگذاشته بود و

اون به خاطر پول، رهام رو پیدا کرد و حقایق رو بهش گفت. چون میدونست رهام پسر ثروتمندیست و حتماً

به مادر و خواهرش کمک مالی زیادی میکنه. دایی رهام اون قدر مرد بود که بابت تمام بلاهایی که سر ما

اومده بود خودش رو مقصر میدونست و اصرار داشت هر کاری که میتونه برای ما انجام بده، به شرطی که

ما اونها رو ببخشیم. واقعاً که پسر رئوف و مهربونه. نمیدونید چه قدر خودش رو تو دل همه ما جا کرده.

مامان راضیه اما به اون روی خوش نشان نمیداد میگفت: با دیدنش به یاد حیدرخان میافته. با این همه

دوستش داشت و وقتی اون کمک کرد پدرم اعتیادش رو ترک کنه، بالاخره پذیرفتش و دایی رهام با این که به

کانادا رفت اما از ما بیخبر نبود و مدام باهامون تماس می گرفت. هنوز هم همینطوره...

برای خرید این دو تا خونه نقلی هم اون کمی کمکمون کرد تا مستقل باشیم. حالا مامان راضیه خونه بغلی

زندگی میکنه و یک زن و دختر جوون هم مستأجرش هستند... پدرم هم راننده یک شرکت معتبره و درآمد

خوبی داره... به کوری چشم حیدرخان همون یادگاری در موقع بدبختی به داد راضیه و دخترش رسید و

حالا با دوری خودش اونو عذاب میدہ... رهام گفته حتی یک پاپاسی از ارث اونو قبول نمیکنه و کوچکترین مسئولیتی در مورد کارخونه نیز قبول نخواهد کرد... میدونی بزرگترین آرزوم چیه؟ این که به جای شما، این جا حیدرخان مقابلم نشسته بود و میتونستم احساس خواری و شکست رو توی صورتش ببینم! اما حیف! حیف که مامان راضیه برامون خط و نشون کشیده، که حرفی بهش نزیم. حیف که دایی رهام خواهش کرده کاری به اون و خانوادهاش نداشته باشیم... اما حالا هم بد نشد! یکی از نمایندگان اون این جاست و لااقل یک نفر دیگه هم غیر از دایی رهام میدونه که با چه موجود پستی زندگی میکنه!

رهام حق داره از پدربزرگ تو متنفر باشه. با صدایی خفه که از اعماق حلقم بیرون آمد گفتم: -خفه شو!

او با نگرانی از جایش برخاست و گفت: -چرا طاقت شنیدن حقایق رو ندارید؟ پدربزرگ شما و حتی خانوادش باید تاوان پس بدهند... درست مثل ما که به خاطرش سختی کشیدیم و طرد شدیم. -خفه شو!

این بار اندکی بلندتر گفتم و سپس در حالی که به سختی از جایم برمی خاستم، دردی شدید و جانکاه درون سینهام پیچید، طوری که بی اختیار چهره درهم کشیدم. اما صبر نکرده و به سمت در خروجی رفتم. او به دنبال دوید و در حالی که اندکی نگران به نظر میرسید کیفم را به دستم داد و گفت: - چند دقیقه صبر کنید، حالتون بهتر بشه بعد برید. بدون بر زبان آوردن کلامی کیف را از دستش گرفته و آن جا را ترک کردم. افکارم به شدت مختل شده و قادر به هضم سخنانی که گفته شده بود نبودم. با همان حالت گنگ در حالی که درد معده با شدت تمام به پشتم رسیده بود، خود را مقابل در خانه رسانده و زنگ طبقه خودمان را فشردم. کلمات دخترک مدام در ذهنم میچرخید. " رهام حق داره از پدربزرگ تو متنفر باشه. حق داره! حق داره!" لحظاتی گذشت که مادر را نگران مقابل خود دیدم. تازه متوجه شدم در باز شده اما من همچنان پشت آن ایستادهام. او هراسان پرسید: - لیلی چی شده؟ چرا دیر کردی؟ فرزین رو فرستادم دنبالت. ندیدیش؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟ نباید خود را میباختم. نباید دیگران را به شک می انداختم. هیچ کس نباید متوجه چیزی میشد. آن قدر این

جملات را در ذهن خود تکرار کردم تا بالاخره زبان باز کرده و در حالی که اشک هایم بی اختیار بر

گونههایم روان شده بود گفتم:

- معدهام دوباره درد گرفته. حالت تهوع دارم.

با شنیدن صدای مادر جون و آقاجون که حال مرا از مادر میپرسیدند برای لحظه ای دوباره خود را باختم. به

راستی از آن پس چگونه می توانستم با آقاجون رو به رو شوم؟

نگاهم را به موزائیکهای کف حیاط دوختم و با گفتن این که اصلاً حالم خوش نیست همان جا روی زمین

نشستم. به دنبال من هر سه نفر آنها نگران و مستأصل مقابلم زانو زدند. مادر جون با صدای لرزان گفت:

- ثریا برو زنگ بزن آژانس، زودتر ببریمش دکتر.

از شدت درد و فشار روحی چنان بیحال بودم که هنوز به خاطر ندارم چگونه مرا به بیمارستان رساندند.

همین قدر به یاد دارم که با سرمی در دست روی تخت دراز کشیده بودم. درست مانند چند ماه قبل، با این

تفاوت که این بار قصد نداشتم پلک هایم را از هم باز کنم و کسی را ببینم. دیگران نیز به خیال این که خسته

ام و نیاز به استراحت دارم کاری به کارم نداشتند. حتی ساعتی بعد که به خانه رفتیم همچنان در اتاق خود

روی تخت دراز کشیده و هر بار کسی وارد میشد خود را به خواب میزد. به خصوص آقاجون!

روز بعد دایی و زن دایی به دیدنم آمدند. حتی دیدن دایی حالم را خراب می کرد، اما با تمام قوا سعی داشتم

رفتار نامناسبی از خود نشان ندهم. همگی در سالن نسیمن نشسته بودیم و چای می نوشیدیم که زندایی با

بغض گفت:

- چرا به خودت توجه نمی کنی عزیزم؟ تو زیادی خودتو خسته می کنی.

سپس رو به دایی گفت:

- یک مدت به لیلی مرخصی بدید.

دایی با لبخندی گفت:

- اگر آقاجون موافق باشند، من حرفی ندارم. یک هفته مرخصی خوبه؟

پدرم که فئان چایش را زمین می گذاشت گفت:

- من فکر می کنم بهتره فکر یک کارمند جدید باشید! لیلی نیازی به کار کردن نداره و تا وقتی تو خونه منه باید

راحت باشه.

وقتی صحبت می کرد چشمانش صورتم را میکاوید. گویی منتظر عکسالعمل من بود. من و پدر بارها بر سر

این موضوع بحث کرده بودیم که کار در دفتر کارخانه برایم سنگین است یا خیر و من همیشه با اصرار و پافشاری بر عقیده خود میماندم. اما آن لحظه به قدری از پیشنهاد پدر خوشحال شدم که میخواستم همان دم رضایتم را اعلام کنم، لیکن برای این که شک آنان را برنیانگیزم سکوت کرده و حرفی نزد.

دایی متعجب از سکوت من گفت:

- فکر کنم لیلی واقعاً خسته شده!

پدر با اصرار گفت:

- من دیگه اجازه نمی دم دخترم کار کنه.

با صدای زنگ تلفن سخن پدر ناتمام ماند. فرزین گوشی را برداشت و با صدای پرهیجانی گفت:

- رهام خودتی؟! خوبی؟ خوشی؟ بابا خیلی کم پیدا شدی.

با شنیدن نام او دل در سینه ام فرو ریخت و حس کردم لرزشی خفیف در بدنم به وجود آمد. از روزی که رفته بود به کل از او بی خبر بودم. او از هیچ طریقی با من تماس نداشت. نه تلفن، نه نامه، نه E-mail و نه offline، هیچ گونه تماسی! و حالا پس از سه ماه تماس گرفته بود که چه بگوید؟ صحبت فرزین و او دقایقی به طول انجامید و فرزین با گفتن این که بله آن ها این جا هستند مرا از تردید خارج ساخت و متوجه ام کرد او به دنبال پدر و مادرش می گشته!

فرزین گوشی را به دست زن دایی مینا داد و او با خوشحالی با پسر یا پسرخوانده اش مشغول صحبت شد.

پس از صحبت های معمول زندایی گفت:

- اومدیم دیدن لیلی... نه مشکل خاصی نیست، یک کم بد حال بود... آره دوباره درد معده دختر گلمون رو ناراحت کرده... می خوای خودت حالش رو پرسی؟... آهان... باشه... پس من گوشی رو می دم به خاله

ثریا... نه مادر جونت این جانیست. با آقاجون رفتند منزل هاشم خان.

درست در لحظه ای که خود را آماده کرده بودم صدای گرم رهام را پس از این همه دلتنگی بشنوم با فهمیدن این که او قصد دارد با مادرم صحبت کند، انگار سطلی آب سرد روی سرم ریختند. دلیل رفتارش را متوجه نمی شدم و آن قدر دلم گرفت که می خواستم از آن جا فرار کنم و در جایی به تنهایی زار بزنم. به خصوص با دانستن آن حقایق تکان دهنده، کم طاقت و شکننده شده بودم.

وقتی صحبت های رهام با مادر تمام شد، او با لبخندی گفت:

- به همه سلام رسوند و گفت دلش برای همه تنگ شده!

همین! حتی نامی از من نبرده بود. حتی سلامی مخصوص برایم نفرستاده بود. شاید او نیز چون آن دخترک

مرا مستحق رنج کشیدن میدانست که تا آن روز غرق در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و حالا بد نبود کمی

مزه غم و اندوه رانیز بچشم!

با صدای زنگ در افکار تلخم بیش از آن در ذهنم فرصت جولان نیافتند.

با صدای زنگ در افکار تلخم بیش از آن در ذهنم فرصت جولان نیافتند.

ورود خاله پروین، سپهر، نسرین و کتابیون و فرگل کوچولو جو خانه را به کلی تغییر داد. اما دل من گویی

حتی با دیدن دختر کوچک کتابیون که حالا به راحتی با چهار دست و پا حرکت می کرد، آرام نمی گرفت.

فرگل با خنده به سمت من آمد و من در حالی که بغض به شدت گلویم را میفشرد او را در آغوش گرفتم و با

گفتن این که او را به اتاقم میبرم، از آن جا فرار کردم!

در اتاقم قطرات اشک بیدعوت روی گونه هایم می چکید و دخترک کوچولو با تعجب مرا می نگریست و سعی

میکرد با انگشتان کوچک و تپلش آنها را بگیرد. با ورود ناگهانی کتابیون، سریع رویم را برگرداندم و سعی

کردم طوری که متوجه نشود اشک هایم را پاک کنم. اما او با گفتن این که راحت باش، مرا از آن کار منع

نمود. سپس مقابلم روی تخت نشست و گفت:

-لیلی می دونم که برات سخته اما تو نباید از خودت ضعف نشون بدی. تو دختر قوی و با روحیه ای هستی.

تا امروز خیلی خوب تحمل کردی، از این به بعد هم می تونی! اون بیرون همه نگران تو هستند.

میخواستم بگویم آخر تو چه میدانی در دل من چه می گذرد؟!

- بابات گفته دیگه اجازه نمی ده بری سرکار، از این فرصت استفاده کن و تا می تونی به خودت برس. با

دوست هات برو گردش و تفریح، برو کلاس های مختلف و چیزهای جدید یاد بگیر. کم کم همه چیز برات

عادی می شه.

با لبخندی رو به او گفتم:

-من حالم خوبه. فقط این بیماری یک کم عصبی و ناراحتم میکنه.

- این بیماری هم خوب می شه، فقط باید داروهایت رو به موقع بخوری و اجازه ندی چیزی عصبیت کنه.

آرام سر تکان داده و عروسکی را که فرگل با تلاشی مزبوحانه سعی داشت از روی میز کامپیوتر بردارد،

به دستش سپردم. ای کاش به دست آوردن همه چیز مثل آن عروسک، ساده و سهل بود! ای کاش...!

شب هنگام خواب مادر پا به اتاقم گذاشت و چراغ را روشن کرد. متعجب روی تخت نشسته و پرسیدم:

-چیزی شده مامان؟

او صندلی را از جایش بیرون کشید روی آن نشست و در حالی که با چهره های جدی و چشمانی پرسشگر مرا

مینگریست، گفت:

-لیلی! تا این لحظه حرفی به تو نزد و چیزی ازت نپرسیدم تا حالت بهتر بشه اما فکر نکن به خاطر بیماریت

هر کاری که بخوای میتونی انجام بدی و ما هم بهت حرفی نمی زنیم... دیروز که دیر کردی فرزین رو

فرستادم دنبالت، اما بهش گفتند مهتاب دو ساعتی هست که به خونه برگشته. دیروز رفتم سراغش، اما جواب

درستی به من نداد و بهانه آورد. اون روز کجا بودی؟

بدون گفتن کلامی سر به زیر انداختم. او با صدایی محکمتر سؤالش را تکرار کرد، اما من حرفی برای گفتن

نداشتم. او عصبانی، از جایش برخاست، به سمت من آمد و گفت:

-دیگه شورش رو در آوردی. تو منو میشناسی و میدونی که تا نفهمم کجا بودی دست از سرت برنمیدارم... تا

این لحظه نگذاشتم بابات چیزی متوجه بشه اما اگه راستش رو به من نگي مجبورم کاری بکنم که دوست

ندارم...

مادر را خوب می شناختم و می دانستم دست بردار نیست. اما به راستی چه میتوانستم به او بگویم؟ حتی

قادر نبودم بهانه های بتراشم و او را گمراه کنم. فقط سکوت کرده و خود را به دستش سپرده بودم تا تلاش

خود را بکند. او در حالی که از اتاقم خارج میشد گفت:

- تاصبح فرصت داری فکرها رو بکنی و تصمیم بگیری. من باید بدونم دخترم بدون اجازه و اطلاع من کجا

رفته.

به زحمت گفتم:

-اگه براتون قسم بخورم که جای بدی نرفتم و کار بدی هم نکردم حرفم رو باور می کنید؟

دوباره به سمتم برگشت و این بار ملایم تر از قبل گفت:

-من میدونم تو هیچ وقت کار بدی انجام نمیدی، خوب به من بگو کجا رفته بودی.

-نمی تونم! نه به خاطر خودم. به خاطر اون آدمی که بهش قول دادم حرفی به کسی نزنم.

او عصبی فریاد کشید:

-از این به بعد کارخونه نمیری! هر جایی هم که خواستی بری حق نداری تنها باشی... یادت باشه که خودت

خواستی.

بی تفاوت به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-برام مهم نیست... هر کاری شما دوست داشته باشید انجام می دم!

فصل چهاردهم

یک هفته کامل در تحریم بودم! به قول فرزین تحریم سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و غیره! استعفایم را مانند یک کارمند عادی به آقاجون دادم و او با این که راضی به نظر نمی رسید به خاطر مخالفت

خانواده و حال نامساعد جسمی ام، موافقت خود را اعلام کرد. دیگر خانه نشین بودم! منی که همیشه ادعا

میکردم دست از کار کردن نخواهم کشید و حتی با شخصی ازدواج میکنم که مخالفتی با شاغل بودن من

نداشته باشد، چه آسان دست از کار کشیدم و خانه نشین شدم!

تا چند روز اول مادر راجع به علت خانهنشین بودنم حرفی نمیزد.

اما یک روز که در آشپزخانه مشغول صرف شام بودیم فرزین با اعتراض از من خواست مانند جغد در خانه

نمانم تا روحیه بهتری داشته باشم و بالاخره مادر به حرف آمد و در حضور او و پدر گفت تا زمانی که به

حرف نیایم و نگویم کجا بودم باید در خانه بمانم.

پدر نگاهی محزون به من انداخت و گفت:

-جریان چیه لیلی؟ توی خونه ما هیچ وقت بحثی این چنین نداشتیم!

مادر جریان را مفصل توضیح داد، البته پدر بازیگر ماهری نبود و از عکسالعمل عادی او متوجه شدم، از

ابتدا در جریان بوده و فقط مثل همیشه کار تربیت مرا به دست مادر سپرده. پدر با دیدن سکوت من جرعه‌ای

از لیوان آب مقابلش نوشید و گفت:

-من به تو از جفت چشم های خودم بیشتر اطمینان دارم. اما ما باید بدونیم دخترمون کجا رفته. هرچند به

کسی قول داده باشه. شاید مسئله به نظر تو ساده بیاد اما ممکنه به خاطر همین مسئله بعدها توی درد سر

بیفتی!

در حالی که نگاهم را به بشقاب ماکارانی ام دوخته بودم آرام گفتم:

-من به شما اطمینان میدم دردرسری درست نکنم... اصلاً از امروز هر کاری که بگید انجام میدم ... بگید

بمون توی خونه، میمونم، بگید برو دانشگاه میرم بگید برو کلاس آشپزی میرم ... بگید برو بمیر ... می میرم!

اما از من نپرسید کجا رفته بودی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چون نمیگم!

برای لحظه ای سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد، تا اینکه فرزین با لودگی سکوت را شکست و گفت:

-ناشکری نکنید! چی از این بهتر که این لیلی خودسر و زبون نفهم، این قدر تغییر کرده که حاضره هر کاری

که بگید انجام بده. من اگه جای مامان بودم از فردا استراحت!... می گفتم باید تموم کارهای خونه رو انجام

بده!

با صدای عصبی پدر که می گفت ساکت باش! سخنان شیوای فرزین نیمه کاره ماند. من که اندکی پریشان

گشته بودم خواستم از جایم برخیزم که پدر با حالت تحکم گفت:

-غذات رو تمام کن، بعد برو بخواب.

فرزین که همچنان سعی داشت آن جو ناراحت کننده را تغییر دهد گفت:

-برای شروع، کار سختی رو ازش نخواستید؟! بهتر نبود بهش دستور میدادید مسواک هم بزنه و قبل از

خواب یک لیوان شیر هم بخوره!؟

به شوخی فرزین کسی نخندید و همگی به آرامی به خوردن غذایمان ادامه دادیم. اما فرزین دست بردار

نبود و در حالی که شانهایش را بالا میانداخت گفت:

-خیلی ممنون از توجه و الطاف شما!

البته او جوابی جز چشم غره مادر نگرفت و سپس بیصدا مشغول خوردن شد.

آن شب خیلی فکر کردم. به این که چگونه حوادث روزگار مرا از اهداف و روند طبیعی زندگیم خارج

ساخته. به این که چنان لحظات تلخی را چگونه سپری کنم و رهام چگونه با پی بردن به آن وقایع تکان

دهنده، دوام آورده؟!!

دلم برایش پر می زد و از این که این گونه زندگی با او سر ناسازگاری دارد به حالش افسوس می خوردم.

اما چه کاری از من ساخته بود؟ من که یک پای بازنده بازی بودم! گویی به نوعی دوباره وقایع تکرار میشد.

آن زمان رهام به سپیده دل بسته بود و همزمان راز هولناک زندگیش در مقابل چشمانش جان گرفت و اکنون

من که به او دل بستهام باید این گونه زیر بار شنیدن حرف هایی که به یک باره تمام باورهایم را دستخوش

امواج پرتلاطم تردید کرده، خرد شوم! به راستی تحمل این همه درد برای کدامان راحت تر است؟! قلب

شکسته اهدایی رهام را از گریبان بیرون آورده و مقابل چشمانم گرفتم. این قلب شکسته رهام است که در

دستانم قرار دارد...حتی من هم قلبش را شکستم. من این جا کنار اقوامم و دوستانم هستم و او تنهاست.

تنهای تنها! سر درگم، پریشان، وازده و سرخورده... آرام نجوا کردم "رهام تو چه می کنی؟! رهام...

کجایی...؟ چرا با من حرف نمی زنی...؟ اگر تو این جا بودی تمام تلاشم رو می کردم که تو راحت و

خوشبخت باشی... ای کاش آن قدر عاشقم بودی که ترکم نمی کردی!"

حس می کردم وزنهای سنگین روی بدنم قرار گرفته و درد را با تمام وجود حس می کردم. حتی قطرات اشک

نیز قادر نبود از سنگینی بار اندوهم بکاهد. آن شب تا صبح در حالی که یادگاری او را در مشت داشتم بیدار

ماندم و اشک ریختم و درست هنگامی که انوار طلایی آفتاب از لابه لای روزنهای پرده به درون اتاقم تابید

آرام به خواب رفتم.

از صدای باز و بسته شدن در اتاق چشمانم را به سختی باز کرده و حس کردم پلک هایم متورم است. چشم

هایم سوزش شدیدی داشت و به نظر میرسید کاملاً باز نمی شوند. با دیدن مادر که مقابلم ایستاده بود، سلام و

صبح بخیری گفتم. او در حالیکه پرده ها را به کناری میکشید گفت:

-سلام اما ظهر بخیر چون ساعت از دوازده گذشته... برو یک دوش بگیر، بعد بیا صبحانه بخور... یعنی

ناهار!

بدون گفتن کلامی، امرش را اطاعت کردم و پس از پوشیدن لباسهایم به آشپزخانه رفته و همراه او به

راستی ناهار خوردم. او سپس قرصهایم را به همراه لیوانی آب جلوی دستم گذاشت و گفت:

-قرص هات رو سر موقع نمی خوری و بدتر خودت رو مریض می کنی.

قرصها را خوردم. او دوباره گفت:

-دوتا قرص هم باید صبح می خوردی، اما اونقدر خوابت عمیق بود که وقتی صدات کردم بیدار نشدی. من

هم گذاشتم بخوابی.

دوباره سکوت و باز او به حرف آمد:

-امروز می خوام برم چند تا لباس تابستونی برای خودمون بگیرم. با من بیا... اما فعلاً برو پایین یک سری به

مادر جون بزن... من هم الان میام.

برخاستم و لحظهای که خواستم از خانه خارج شوم او از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-وقتی رفتی پایین این قیافه ماتم زده رو به خودت بگیر. مادر جون غصه میخوره.

برگشتم بروم که دوباره گفت:

-لیلی زبونت کجا رفته؟

لبخندی به زحمت روی لب آوردم و سپس زبانه را از دهانم خارج کرده و نشانش دادم. او خنده ای کرد و

گفت:

—حالا خیالم راحت شد!

مادرجون در حیاط روی تخت نشسته و سبزی پاک میکردو با چهره شاد همیشگی به سلام من پاسخ داد و حالم را پرسید. او را که میدیدم ناخودآگاه به یاد شوهری می افتادم که قصد دارد به همسرش خیانت کند. چهره مظلوم و زیبای مادر بزرگ در جوانی در مقابل چشمانم جان میگرفت و از این که خائن و خیانت شونده هر دو عزیزترین کسانم بودند، دردی جانکاه در درونم میپیچید! رهام حق داشت که برود! حق داشت از همه فرار کند و جایی برود که چشمش به کسی نیفتد! اما از من چرا فرار کرد؟ چرا حتی خبری از من نمی

گرفت؟ یعنی خیال داشت به همین راحتی مرا از زندگیش کنار بگذارد؟! عصر هنگام ، که هوا اندکی خنک تر شد، همراه مادر و مادرجون برای خرید رفتیم . با تمام قوا سعی داشتم

به خاطر خوشحالی مادرجون و مادرم، خود را شاد نشان دهم. گر چه سخت بود. خیلی سخت! عصر هنگام که هوا اندکی خنکتر شد، همراه مادر و مادرجون برای خرید رفتیم ومن با تمام قوا سعی داشتم

به خاطر خوشحالی مادرجون و مادرم، خود را شاد نشان دهم. گر چه سخت بود. خیلی سخت! به خانه که رسیدیم، آقاجون مشغول آب پاشی حیاط بود. فرزین هم جارویی به دست گرفته و زمین را جارو

می زد. میدانستم دستور آقاجون را اطاعت می کند و نارضایتی کاملاً از چهره اش هویدا بود. اصولاً کسی

جرات نداشت سخن آقاجون را زمین بیاندازد و حتی بهانه های هر چند منطقی برایش بیاورد. فرمان های او

بیچون و چرا اجرا میشد! زمانی چه قدر از این اقتدار و جذبه او لذت میبرد، اما حالا به نظرم

خودخواهانه و مستبدانه میرسید! گویی سخنان آن دخترک پردهای را که عشق و محبت بیاندازه من در مقابل

چشمانم به وجود آورده بود، کناری زده و همه چیز را آن طور که بود میدیدم!

آقاجون به دیدن ما با چهره بشاشی گفت:

—بهبه! همیشه با دست پر برگردید!

هر سه ما به او سلام گفتیم و او به فرزین دستور داد شیر آب را ببندد. احساس خاصی داشتم شاید می

توانستم حس کنم از او خواسته که آب را ببندد اما در آن حال هر سخنی از جانب آقاجون برایم مانند فرمان

بود! فرمانی که بدون لحظه ای تأمل باید اجرا شود.

ما ساک هایمان را روی تخت گذاشتیم و نشستیم. آقاجون نیز کنار من نشست و در حالی که با یک دستش مرا

در برگرفته بود گفت:

-چه طوری بابایی؟! تو رو خونه نشین کردند که ازت کار بکشن.

مادر گفت:

-حوصله اش سر رفته بود ... برای خودش هم باید خرید میکرد.

-اصلاً چه اشکالی داره که گاهی کمک کنه... مگه نه بابایی؟!

لبخندی زدم و او ادامه داد:

-دیروز با مهندس اکبری صحبت می کردم. حرف سر موسیقی شد و این که دخترش رو تازگی ها به کلاس

موسیقی میفرسته. خیلی راضی بود، می گفت هنوز دو ماه نشده، خیلی پیشرفت داشته. آدرس و تلفن کلاسش

رو گرفتم، گفتم بد نیست لیلی ما هم به چیزهای بزنه.

اندکی متعجب به آقاجون خیره شده و گفتم:

-شما که می گفتید از این بچه مطرب ها خوشتون نمیداد!

-هر کسی ساز می زنه که بچه مطرب نیست. مثلاً همین یاحقی، انوشیروان روحانی و بقیه هنرمند هستند.

تازه تو که قرار نیست برای کسی بزنی، فقط برای خودت و خودمون.

مادرجون با خوشحالی از پیشنهاد آقاجون استقبال کرد و من با تردید نگاهی به مادر انداختم. فرزین خود را

روی تخت انداخت و گفت:

-اتفاقاً خوبه، هم سرت گرم می شه هم یک هنری یاد میگیری که این قدر بی هنر نباشی.

سریع گفتم:

-همین قدر که وجود برادر پر مدعایی مثل تو رو تحمل میکنم، خودش کلی هنره!

فرزین به سرعت مقابلم نشست و رو به آقاجون گفت:

- آقاجون می بینید چقدر بیادب شده!

خواستم حرفی بزنم که با تشر مادر به خود آمدم. او بیتوجه به بحث من و فرزین گفت:

-اگه لیلی خودش بخواد من حرفی ندارم.

آقاجون گفت:

- هر سازی که انتخاب کنه خودم براش میخرم.

فرزین گفت:

-هر سازی هم بزنه خودم براش می رقصم!

به شوخی او همگی خندیدیم و بیآنکه من سخنی بر زبان آورم قضیه کلاس موسیقی تایید شد. پدر هم از

موضوع استقبال کرد و قرار شد روز بعد من همراه آقاجون به کلاس موسیقی بروم. خود را کاملاً به دست

آنها سپرده بودم و با اینکه حوصله هیچ کاری نداشتم، اما بحث بی فایده بود.

در عرض چند روز کار ثبت نام و انتخاب آلت موسیقیام تمام شد و من شاگرد تار استاد فخرالدین شدم. ساز سنتی را از آن جهت انتخاب نمودم که از کودکی کنار آقاجون با موسیقی اصیل خو گرفته و از شنیدنش لذت می بردم. با اینکه دختر پرتحرک و شادی بودم، اما موسیقی ملایم و پرمعنای سنتی آرامشی خاص به من میبخشید و من در کنار موسیقی پاپ، موزیکهای کلاسیک و سنتی را نیز می پسندیدم.

سه هم کلاسی نیز داشتم که دوتای آنها پسر و یکی دختر بودند. پسرها، شاهین و بردیا نام داشتند. شاهین دانشجوی سال آخر نقاشی بود و بردیا دانشجوی سال دوم جامعهشناسی. نیوشا نیز دیپلم گرفته و مهرماه قرار بود دوره پیش دانشگاهی را شروع کند. هر سه شاگردانی مستعد وانسانهایی خوب بودند و من خوشحال بودم در محیطی صمیمی کلاسم تشکیل میشود و وجود پدرا نه استاد فخرالدین که بسیار مهربان، احساساتی و جدی بود موجب آرامش خاطر میگشت. کلاسها در هفته، سه روز برپا بود و هر بار بیش از دو ساعت به طول می انجامید.

با اجازه و دستور مادر رفتن به کلاسهای شنا را نیز هم چنان طبق گذشته ادامه می دادم، البته دیگر تنها از خانه خارج نمی شدم و همیشه کسی مرا می برد و می آورد. گرچه اوایل زجرآور بود و حس می کردم به نوعی به شخصیتم توهین میشود اما کم کم عادت کرده و با سخن مادر که می گفت می ترسم از روی سادگی و فشار روحی فریب شخصی را بخوری، تن به فرمان او سپرده و این توهین را تحمل می کردم.

درواقع دیگر چیزی برایم مهم نبود. فقط میدانستم که زندهام و نفس می کشم. ساعات کلاسها که از همه دور بودم و میتوانستم ساعتی غمها و بیهودگی خود را فراموش کنم و غرق دنیای دیگری شوم جزو بهترین ساعات زندگیم محسوب می شد. اما از آن جایی که همیشه روزگار بر وفق مراد آدمیان نمی گردد، کم کم حتی در آنجا نیز آرامش خود را از دست میدادم!

سه ماه از شروع کلاسها می گذشت که حس کردم هر روز حرکات و رفتار شاهین نسبت به من بامعنا تر میگردد و این مرابه شدت عذاب میداد. نمی دانستم چرا با اینکه این قدر نسبت به او رفتاری عادی و بی تفاوت در پیش گرفته بودم، او دست از نگاهها و حرکات معنادارش بر نمی داشت.

در پایان یکی از جلسه ها او کارت هایی به ما و حتی استاد داد و گفت:
 -برای شب جمعه در منزل ما شب شعری برپاست که دوستان زیادی حضور دارند. خیلی خوشحال می شم
 شما هم تشریف بیاورید. یکی از دوستانم هم که اهل دل است با سه تار و صدای خوبش بزم رو کامل می
 کنه.

هنگامی که کارت را داخل کیفم می گذاشتم با نگاهی پر التماس از من پرسید:
 -حتماً تشریف میارید دیگه؟

متعجب و معذب از توجه خاص او به خودم در جمع ، گفتم:
 -گمان نمی کنم پدر و مادرم موافق باشند جایی که نمی شناسند بروم.
 -خوب میتونید همراه خودتون تشریف بیارید... هیچ اشکالی نداره.
 سپس رو به دیگران گفت:
 -هر چند نفر مهمان که دوست داشته باشید میتونید همراهتون بیارید.
 استاد با لبخندی گفت:

-فکر کنم حضور من برای خانواده ها سند باشه... من به خانواده و به خصوص پدر مرحوم شاهین جان که
 نقاش ماهری بودند ارادت دارم و سالهاست اونهارو می شناسم.
 نیوشا و بردیا هر دو آمادگی خود را مبنی بر شرکت در جلسه ابراز کردند اما من هنوز تردید داشتم و با
 دخالت استاد نمیدانستم کار درستی است که دعوت او را قبول نکنم؟!
 پس از پایان کلاس که آقاجون به دنبالم آمد استاد با مهارت اجازه مرا از او گرفت و بنا شد من همراه
 فرزین در شب شعر شرکت کنم.

تا به آن روز در چنان مجلسی حضور نداشتم و شاید اگر یک سال قبل به شب شعر دعوت می شدم از شدت
 ذوق تا رسیدن آن روز بی قراری می کردم. اما دیگر کسل بودم و خسته و مدام یاد و خاطرات رهام در ذهنم
 تداعی میشد. به منزل هر کس و یا هر منطقهای از شهر که با او رفته بودم، پا می گذاشتم وجودش را حس
 میکردم و از این که به واقع کنارم نیست عذاب میکشیدم. دیگر حتی حوصله شوخی کردن و سربه سر
 گذاشتن با سپهر را نیز نداشتم اما او دست بردار نبود و می دانستم سعی دارد مرا به حال سابق باز گرداند
 تا روحیه از دست رفتهام را بازیابم.

شب جمعه با بلوز و شلواری ساده به رنگ مشکی در حالی که شال آبی رنگی روی سر انداخته بودم، در
 مجلس شاهین شرکت کردم. فرزین نیز همراهم بودو ما پس از یک ربع ساعت سواری به منزل او که در یک

آپارتمان بزرگ چهارطبقه اما کهنه ساز در منطقه یوسف آباد واقع بود، رسیدیم به محض ورودمان شاهین همراه مادرش که زنی خوش رو و حدود پنجاه ساله بود با قامتی کوتاه و چهرهای شکسته، به استقبالمان آمدند. پس از خوش آمدگویی ما را به سمت سالن هدایت نمودند. در سالن نسبتاً بزرگ خانه حدود سی نفر زن و مرد پیر و جوان حضور داشتند که تعدادی از آنها دفترچهای مقابل خود قرار داده بودند که بعد فهمیدم اشعارشان است که آماده برای قرائت آورده‌اند. در آن میان با کمال تعجب دریافتم که خود شاهین نیز اشعار زیادی سروده و پس از این که همه اشعار خود را خواندند، بین او و چهار تن دیگر مشاعرهای انجام شد و زنی جوان در لحظاتی پرهیجان بالاخره شاهین را شکست داده و پیروز میدان گردید. لحظهای که شاهین باخت را قبول کرد نگاهی عمیق به چشمانم انداخت اما من به سرعت صورتم را به سمت فرزین گردانده و از او سؤالی پرسیدم که حتی خودم بیاد نمی‌آورم چه بود!

هنگام پذیرایی مادر شاهین کنار ما نشست و با لبخندی ضمن خوش آمدگویی مجدد گفت:

- شاهین همیشه توی مشاعره برنده میشه، اما نمیدونم چرا امشب حواسش پرت بود.

سپس در حالیکه دست مرا می گرفت گفت:

- دلت میخواد نقاشیهای پدر شاهین رو ببینی؟ چند تا از این دخترها هم توی کارگاه هستند.

متعجب از دعوت ناگهانی او، در حالیکه مردد و مستاصل بودم با نگاهی به فرزین به دنبال او رفتم و متوجه شدم همان هنگام شاهین کنار فرزین نشست.

مادر او مرا به سمت اتاقی برد، در آن را باز کرد و هنگامیکه به درون میرفتیم گفت:

- شاهین خیلی به پدرش علاقه داشت و مرگ اون ضربه بزرگی به پسر من زد ... حتی نزدیک بود انصراف بده، که من نگذاشتم... گفتم آرزوی پدرت این بوده که تو تحصیلات آکادمیک داشته باشی و مدرک بگیری.

وارد اتاق که شدیم خود را در محیطی کارگاه گونه یافتیم. اتاق وسیع بود و انواع تابلوهای نقاشی در آن یافت میشد. از منظره گرفته تا پرتره که با انواع و اقسام ابزار نقاشی کار شده بود. چند زن و دختر جوان نیز با دقت تابلوها را از نزدیک تماشا میکردند. با نگاهی پر از تحسین به آثار خیره شده و گفتیم:

- شوهر شما نقاش ماهری بودند، خدا رحمتشون کنه.

- درسته، گرچه تعدادی از این کارها متعلق به شاهینه. در واقع بعد از پدرش این کارگاه به اون تعلق گرفت. نگاه کن... اون پرتره از شوهرمه که شاهین چند ماه پیش تمومش کرد...!

تابلوی رنگ و روغن هم که یک شب طوفانی رو به تصویر کشیده، کار شاهینه.

به تابلو نگاه کردم. حالتی سورئال و غیر واقعی جالبی داشت و طوفان و اوضاع درهم آن به خوبی مبین

حالت آشفته و روح سرگشته شاهین بود. حتی کمی هم باعث خوف انسان میشد. اما من تنها به گفتن اینکه

خیلی جالب و زیباست اکتفا کردم. همان لحظه یکی از دخترها به سمت ما آمد و رو به مادر شاهین گفت:

- خانم نظری خود شاهین آقا نمیخواهند توضیحی راجع به کارهای جدیدشون بدن؟

دختر دیگری جلو آمد که حلقه زیبایی در انگشتن میدرخشید و مشخص بود تازه ازدواج کرده جلو آمد و با

لبخندی ملیح گفت:

- راستی خانم نظری تا بحال این دختر خانم رو ندیده بودیم.

او با لبخندی به من اشاره ای کرد و گفت:

- ایشون لیلی خانم، هم کلاسی موسیقی شاهین هستند.

سپس به آنها اشاره نمود و ادامه داد:

- این خانم های خوشگل هم مهنار و سامانتا. از دوستان دانشکده شاهین و البته مهنار جان نامزد دوست

شاهین هم هست.

من دست هر دوی آنها را آرام فشردم و همگی از دیدار و آشنایی با یکدیگر ابراز خوشبختی کردیم. گرچه

حالت غی رصیمی سامانتا برایم عجیب بود.

همان لحظه در باز شد و شاهین با لبخندی وارد کارگاه گشت. نمی دانم چرا از حضورش اندکی دست و پایم

را گم کردم. او با همان چهره شاداب نزد ما آمد. مهنار دختری که نامزد دوست او معرفی شده بود با

لبخندی گفت:

- آقا شاهین امشب بخت با شما یار نبود و از سارا شکست خوردید.

او دستی بین موهایش کشید و گفت:

- بالاخره نمیشه که همیشه آدم برنده باشه! اما مطمئن باشید که این اولین و آخرین بار بود!

مادرش گفت:

- شاهین جان، بیا کارهای جدیدت رو به خانمها معرفی کن.

او نگاهی به من انداخت و گفت:

- مادر من هم مثل همه مادرها فکر میکنه کارهای بچه اش از بهترینهاست.

به سختی گفتم:

- اتفاقاً تابلوهای زیبا و جالبی دارید.

سپس با گفتن اینکه آقا شاهین خیال ندارید کارهای جدیدتون رو به خانمها نشون بدید؟ از او فرصت

پاسخگویی را گرفتم. بعد همراه خانم نظری از کارگاه خارج شدیم و تا آخر مجلس دیگر از کنار فرزین جم نخوردم!

هنگام خداحافظی خانم نظری از من خواست دوباره به آنها سری بزنم و من با گفتن اینکه سعی خواهم کرد دوباره به دیدارش بروم، خواستم روی برگردانم که متوجه نگاه خیره و پر معنای فرزین به دختری شدم. او همان کسی بود که شاهین را در مشاعره شکست داده بود و جالب اینکه او نیز با دیدن فرزین اندکی سرخ شده و سر به زیر انداخت. به دیدن عشقی که در حال جوانه زدن بود، چنان احساس شادی خاصی در قلبم حس کردم که بیاختیار اشک به دیده آوردم اما سریع با گوشه روسری چشمانم را پاک کرده و از پله ها پایین رفتم. شاهین جلوی در میهمانان را بدرقه میکرد و لحظهای که خواستم از او خداحافظی کنم به دور از چشم فرزین با نگاهی لبریز اشتیاق گفت:

- امشب با حضورتون به منزل مانور امید آوردید!

در جواب تعارف معنی دارش لبخندی بی معنی تحویلش داده شب بخیر گفتم و به دنبال فرین رفتم. از آن شب به بعد دیگر فرزین آدم سابق نبود. به وضوح تغییر کرده بود. آرام شده و بیشتر مواقع در اتاقش می ماند. کارت سربازی اش صادر شده و قرار بود برای گذراندن دوره آموزشی راهی گرگان شود. چند

روز مانده به رفتنش با شیطنت به او گفتم:

- ای کاش می شد آقای نظری یک بار دیگه شب شعر می گرفت.
او گفت:

- به نظرم جلسه جالبی بود. اگر دوباره دعوت کرد قبول کن. اصلاً بهش بگو مایلیم عضو اصلی جلساتشان بشیم.

از اینکه آن گونه عادی موضوع را مطرح می کرد خنده ام گرفته بود و برای اینکه خود را لو ندهم به حیاط رفته و خود را مشغول آب پاشی باغچه کردم. دقایقی نگذشته بود که آقا جان بیرون آمد و روی تخت نشست و گفت:

- لیلی بابایی بیا بنشین کنار من... خلی وقته با هم حرف نزدیم.
در حالیکه سعی داشتم خود را مشتاق نشان دهم شیر آب را بسته و کنارش نشستم.
- چه خبر بابایی؟ از کلاست راضی هستی؟
- بله، خلی خوب و جالبه.

- راستی چرا فرزین اینقدر کم پیدا شده؟ مدام توی اتاقش خودشو حبس میکنه... چرا مهمونی ناهید نیومد؟
با لبخندی گفتم:

- دقیقاً نمی دونم... اما حس میکنم... می دونید آقاجون من یک چیز عجیب کشف کردم... اینکه عشق آدم

های وحشی رو اهلی می کنه و اهلی ها رو وحشی!

آقاجون نگاهی موشکافانه به من انداخت و گفت:

- یعنی فرزین عاشق شده؟ ... حالا به نظرت وحشی شده یا اهلی؟!

هر دو با صدای بلند خندیدیم و او در حالیکه سرم را به سینه می چسباند گفت:

- گاهی اوقات حرف های جالبی می زنی. حالا که فکر می کنم می بینم من هم وقتی عاشق مادر جونت شدم

حسابی اهلی شده بودم.

خواستم بگویم و هنگامیکه عاشق راضیه شدید، وحشی!

- لیلیجان، بابایی، عشق چیز جالبیه! خیلی جالب. خیلی هم خوب و دلپذیره. البته به شرطی که به جا و به

موقع باشه. تو تصور کن یک مرد زندار مثلاً چهل و چند ساله عاشق شده. درسته که احساسش عشقه، اما

عشقش یک چیز مخرب و ویرانکننده است. اما مثلاً عشق یک پسر بیست و چند ساله به دختری که هم سن و

سال خودشه چقدر قشنگ و قابل قبوله!

از حرفش جا خوردم اما خود را کنترل کرده و گفتم:

- به نظر شما علاقه یک مرد زن دار به یک زن غریبه می تونه عشق واقعی باشه؟

- عشقی که به بهای لگد مال کردن احساسات دیگران باشه و قربانی بگیره عشق نیست. عشق باید خدایی

باشه. عشق خدایی همیشه فداکاره و درخوشی معشوقه. عاشق واقعی فقط باید به فکر رضایت محبوب باشه.

شگفت زده از سخنان و طرز تفکر او پرسیدم:

- آقاجون شما چطور به این نتیجه رسیدید؟

- خیلی طول کشید که مفهوم واقعی این حرف ها رو درک کنم. من روزهای پرفراز و نشیبی رو پشت

سر گذاشتم. آدمهای زیادی رو دیدم. بخصوص آدمهایی که ادعای عاشقی داشتند. بگذار برات یک خاطره

تعریف کنم. چند سال پیش یک کارگزار جوونی توی کارخونه کار می کرد. پسر پرشروشوری بود، صدای

خوبی هم داشت و همیشه آوازهای عاشقونه رو از ته دل می خوند و بقیه هم لذت می بردند. اما ناگهان او

آدم شاد و عاشق پیشه ساکت و گوشه گیر شد. به طرز غریبی آروم شده و با کسی هم حرف نمی زدو

روزی روزی لاغر تر و رنگ پریده تر میشد، بالاخره از اون جایی که محبوب همه بود، نگران حالش شدیم و

من یک روز اونو به دقترم خواستم و علت ناراحتیش رو پرسیدم. اول کمی طفره رفت و بعد به گریه افتاد.

نمی دونی جوون بیچاره چه اشکی می ریخت و با چه سوزی حرف میزد. گفت که سالها عاشق دختر

همسایه بوده و چند هفته پیش به خواستگاری اون رفته که جواب منفی میشنوه اما دست برنمی داره و سعی

می کنه از هر طریقی که میتونه توجه اونو به خودش جلب کنه. تا اینکه بالاخره دختره به حرف میادو میگه

عاشق دوست بردارش شده وقادر نیست با کسی به غیر از اون ازدواج کنه. اون پسر هم سرخورده میشه و

میره پی کار خودش. اما بعد از مادرش می شنوه که دارن دختره رو به زور به کس دیگهای شوهر میدن.

جوونک ما هم که دلش عاشق بوده میره و دوست برادر او نو خبر می کنه و می گه چه نشستی که دختره

داره شوهر می کنه و خلاصه عاشق توست و اگه دوستش داری پا پیش بگذار و برو جلو. حتی کمی پول به

پسره قرض میده که دست خالی نره خواستگاری و بتونه خونه کوچکی اجاره کنه.

در اینجا آقا جون پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

- اون پول ، پس انداز خودش بوده که خرج عروسیش کنه. اما برای خوشحالی معشوق اونو به رقیب می

سپره!

چشمان آقا جون پر از اشک شده و به نقطه نامعلومی خیره گشته بود. من هم بعض کرده و از پشت پرده

اشک او را نگاه می کردم.

- اون جوون کارگر که از خانواده نسبتاً فقیری بود درسی به من داد که حتی پدرم به من نداده بود...! البته

بعد از اینکه در مورد صحت حرفهای تحقیق کردم و مطمئن شدم راست میگه براش یک خونه نقلی خریدم و

گفتم عوض پولی که به دختره داده، از طرف من قبول کنه. اولش نمی پذیرفت اما وقتی بهش حکم کردم که

حرف روی حرفم نزنه، قبول کرد.

... لیلیجان... بابایی... اگر مانع تو و رهام شدم، بخاطر این بود که می خواستم بفهمم چقدر عاشق هم

هستید، بخصوص رهام. باور کن اگر عشقش نسبت به تو، به من ثابت میشد، بساط عروسیتون رو خودم راه

می انداختم! اما من ترسیدم اونطوری که ادعا می کنه، دوستت نداشته باشه... تو بهتر از هر کسی می

دونی که چقدر برام عزیزی... من فقط خوشبختی و راحتی تو را میخوام.... البته اعتراف می کنم بیشتر فکر

این بودم که اون چقدر تو رو میخواد، تو رو فراموش کرده بودم! حالا هم اگر واقعاً دوستش داری برو

پیشش... من هر کاری لازم باشه برات انجام میدم که کار رفتنت زودتر جور بشه. این رو هم بدون که

همیشه پشتت هستم و هر کاری داشته باشی می تونی روی من حساب کنی... تو همه زندگی منی لیلی! من

طاقت دیدن ناراحتی تو رو ندارم، ترجیح میدم اصلاً نبینمت تا اینکه قیافه غمگینت جلوی چشمم باشه. اگر

هم دلت بخواد کاری می کنم رهام برگرده و دوباره از تو خواستگاری کنه و بعد از اینکه همین جا عروسی

کردید با هم برگردید کانادا.

بی اختیار در آغوشش فرو رفتم. انگار پس از مدتها، او را دوباره یافته بودم! بله من دوباره پدر بزرگ خوب

و مهربانم را یافته بودم، پدر بزرگی که می توانستم به وجودش افتخار کنم! پدر بزرگی که غرور و

خودخواهی را به کناری نهاده و حاضر بود همه را بخاطر خوشی و خوشحالی من بدهد. پدر بزرگی که به

من درس عشق و بزرگ منشی می داد. او دوباره اهلی شده بود. حس می کردم عشق به بچه هایش و

فرزندان آنها دوباره او را آرام ساخته. پس از دقایقی که در آغوشش اشک ریختم با لبخندی گفت:

- اما آقاجون من هنوز به حرف شما نرسیدم و بیشتر مایلیم رهام برای من فداکاری کنه...! پس معلوم می شه

من واقعاً عاشقش نیستم! اینجا وجود شما و بقیه به من قوت قلب میدهند و برای من کافیه. اجازه بدید من و

رهام خودمون برای سرنوشتمون تصمیم بگیریم.

او موهایم را نوازش کرد و گفت:

- من فقط می خوام تو خوشحال باشی. همین!

با احتیاط پرسیدم:

- آقاجون! رهام چی؟ به فکر خوشحالی اون هم هستید؟

او لحظهای مکث کرد و من سرم را از روی سینه اش برداشتم و به صورتش نگاه کردم. چین و چروکهای

دور چشم و لبهایش به نظر عمیق تر شده و برای لحظهای انگار پیر تر شد. با صدایی خش دار گفت:

- من که هر کاری تونستم براش کردم، خودش میگه اونجا راحت تره و ما رو نمی تونه تحمل کنه. رهام یک

کم کینه ای.

- شاید اگر همین حرفهایی رو که به من گفتید به اون هم می گفتید بیشتر فکر می کرد و بعد تصمیم می

گرفت... یا اینکه لااقل کمی کدورت ها برطرف می شد.

- رهام مرد سخته. درست مثل خودم وقتی جوون بودم. تو هنوز متوجه نمی شی... شاید وقتی سن و سالت

بیشتر شد حرف های منو بهتر درک کردی... یک مرد مغرور که هرچه خواسته به دست آورده به این راحتی

ها از حرف خودش بر نمی گرده!

فصل پانزدهم

دعوت به شب شعر از جانب شاهین کاملاً جالب و به موقع بود و باورش برایم مشکل که این بار مجلس در

خانه همان دختر مورد نظر فرزین برگزار میشد!

در آن جمع دیگر تمام حواسم پی دختر جوان بود و تا توانستم راجع به او تحقیق کردم. البته خیلی با احتیاط

تا کسی متوجه توجه خاص من به او نشود. او دختری بود با قد و قامتی متوسط، پوستی گندمی و چشمان و

موهایی قهوه ای روشن. چهره ای ظریف و جذاب داشت و بسیار زیبا سخن میگفت. ظاهراً بیست و دو سال

سن داشت، ادبیات میخواند و خواهر دوست شاهین بود. احساس خوشایندی داشتم و مانند یک خواهرشوهر

زیرک کاری کردم که او و فرزین دقایقی با یکدیگر هم کلام شوند. از برق چشمان دختر که سارا نام داشت

پی بردم او هم نسبت به فرزین دچار حس خاصی گشته است. پس فرصت را غنیمت شمرده و با او طرح

دوستی ریختم و به بهانه علاقه شدید به ادبیات و مطالعه، شماره تلفن منزلمان را به او دادم تا با هم تماس

داشته باشیم. می دانستم اگر به من زنگ بزند، تمایل دارد بیشتر خانواده ما و در نتیجه فرزین را بشناسد.

دو هفته از رفتن فرزین به گرگان می گذشت که سارا تماس گرفت. آن قدر از شنیدن صدایش خوشحال شدم

مثل اینکه دیگر کار تمام شده بود! همان تماس کافی بود تا در طول مدت سه ماهی که فرزین دوره آموزشی

اش را می گذراند با انواع ترفندها پای او را به منزلمان باز کرده و خودم هم یک بار به خانه شان رفتم. در

آن بین، چیزی که بیشتر موجب خوشحالی ام می شد این بود که او را دختری فهمیده، باهوش و محبوب

یافته بودم و حتی مادر و پدر و مادرجون هم تنها در یک دیدار کوتاه به همین نتیجه رسیده بودند.

آن روزها مسئله او چنان فکر و ذهنم را مشغول نموده بود که به کل از شاهین و اشارات عاشقانه اش غافل

بودم. حتی کمتر به رهام می اندیشیدم و در کل حال خوبی داشتم.

یک روز سارا با من تماس گرفت و مرا برای جشن تولد بیست و دوسالگیاش دعوت کرد. من نیز با خوشحالی قبول کردم و فرزین با حالتی عادی از آقا جون خواست با کادیلک محبوب او مرا به منزل سارا برساند! هنگام پیاده شدن حس کردم چقدر دلش می خواهد همراه من بیاید!

جشن او کوچک و دوستانه بود و به من در آن جمع صمیمی و دخترانه خوش می گذشت. هنگام صرف شام که از انواع غذاهای سرد بود، سارا کنار من نشست و بعد از اینکه مطمئن شد از خودم پذیرایی کردم گفت:

- شاید فکر کنی بد موقعیتی رو انتخاب کردم، اما می خوام ازت یک سؤالی بپرسم. منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد:

- لیلی دلم می خواد رک و راست بهم بگی نظرت در مورد شاهین چیه؟

جا خورده آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

- متوجه منظورت نمی شم چرا باید نظر من در مورد شاهین برات مهم باشه؟

او با لبخندی پرمعنی گفت:

- خودت رو به اون راه زن، خوب منظور منو می فهمی.

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

- من نظر خاصی روی اون ندارم. پسر خوب و آقاییه.

- اون خیلی دوستت داره لیلی!

- امیدوارم اینطور نباشه، چون براش احترام زیادی قائلم اما علاقه ای نسبت بهش ندارم.

- این طور حرف زن، اون از من خواسته با تو حرف بزنم، چون می ترسید خودش نتونه اون طوریکه باید منظورش رو به تو بفهمونه. در ضمن تو اونقدر به نظرش بعید می آیی که ...

- من هیچ وقت سعی نکردم خودم رو غیر از اون چه هستم نشون بدم. متأسفم سارا ... واقعاً نمی خوام دل کسی رو بشکونم، اما خیال هم ندارم اونو امیدوار کنم ... تازه فکر نمی کنم یک قلب دست دوم که تمام وجودش رو باخته، به درد کسی بخوره.

از روی اندوه آهی کشید و گفت:

- یعنی تو به شخص دیگه ای علاقه داری؟!

- خواهش می کنم دیگه حرفش رو هم زن. فقط به شاهین بگو براش آرزوی خوشبختی می کنم. خوشبختی که مطمئنم کنار من به دستش نیاد.

او دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی و لحنی اطمینان بخش گفت:

- امیدوارم خوشبخت باشی، تو دختر دوست داشتنی هستی و من فکر نمی کنم مردی بتونه نسبت به تو، اونم زمانیکه می دونه بهش علاقه داری بی تفاوت باشه.

با لبخندی تلخ از او تشکر کردم و پرتقالی را که مقابلم بود برداشتم تا پوست بگیرم. آن شب بی آن که بخواهم احساسی را که در اعماق قلبم وجود داشت از زیر لایه های نازک بی تفاوتی بیرون کشیده و دوباره به او فکر کردم. به اویی که مرا بی رحمانه بایاد و خاطراتش تنها رها کرده بود!

با فوت عمومی نسرين مراسم ازدواج آن ها یک سال به تعویق افتاد. حتی ما نتوانستیم در مراسم ازدواج پریا و آرش شرکت کنیم، چرا که مقارن با شب هفت عمومی نسرين بود! راستی که چه روزگار عجیبی است. در یک خانه بساط عروسی است و در خانهای دیگر در همان لحظات عزا برپاست! و مرگ ناگهانی عمومی چهل ساله و جوان نسرين، آنها را حقیقتاً عزادار کرده بود.

اولین بارش برف زمستانی، برخلاف سالهای گذشته مرا به وجد نیاورد. فقط احساس مطلوبی داشتم و این حس را با لبخندی کمرنگ از پشت شیشه پنجره اتاقم، بروز دادم. به یاد می آوردم چگونه با مشاهده بارش برف سراپا شوق می شدم و به حیاط می دویدم تا برف بر سرو رویم بنشیند و شب تا صبح مدام بیدار شده و به آسمان نگاه می کردم تا مطمئن شوم آیا هنوز برف می بارد؟! یا اینکه چقدر روی زمین نشسته؟! اما دیگر آن شادی و بیدغدگی را در خود نمی دیدم. حس می کردم سالها از آن روزهای شیرین گذشته و من شخص دیگری شده ام. در طول آن هفت ماه آنقدر تجربه های گوناگون از سر گذرانده بودم، انگار هفت سال بر من گذشته!

دلم بینهایت برای او و حتی شنیدن صدایش تنگ شده بود. اما او کوچکترین تماسی را از من دریغ می داشت. دلم می خواست به او بگویم توقع دیگری بجز شنیدن صدای گرم و دیدن لبخند مهربانش ندارم! اما رهام هیچ تمایلی نشان نمی داد. قلبم چنان مملو از عشق او بود که حتی اگر می خواستم قادر نبودم شخص دیگری را به حریم دل راه دهم. او با بی رحمی و قساوت، تمام قلبم را تسخیر کرده، به طوریکه حتی نگاه به مرد دیگری را خیانت به عشق او میپنداشتم. دیگر حتی حس می کردم همین حس خوب عاشق بودنم مرا تا پایان عمر اغنا میکند و من راضی خواهم بود! به همین دلیل هنگامیکه شاهین با اصرار قصد داشت خود را به من نزدیک کند، آب پاکی را روی دستش ریختم. او پسر خوبی بود درست مثل بابک، اما من فقط رهام را می

دیدم و عشق او برایم بس بود.

آن روزها دیگر می توانستم براحتی تار را در دست بگیرم و کم و بیش بنوازم و با استعداد خوبی که در

یادگیری داشتم، پیشرفت شایان توجهی کرده بودم، اما مدتی بود دیگر حوصله کلاس و حضور شاهین را

نداشتم و با حمایت مالی آقاجون براحتی در خانه میماندم و با حضور استاد فخرالدین خصوصی کار میکردم.

زمستان کم کم و بیهیچ اتفاق خاصی گذشت. حتی عید هم سپری شد، اما دیگر هیچ چیز لطف سابق را برای

من نداشت.

بیستم فروردین ماه نیز از راه رسید. درست روزی که برای اولین بار پس از سالها رهام را دیدم. روزیکه

مسیر زندگیم تغییر کرد. براستی شاید اگر او را نمیدیدم، دیگر نامزد یا حتی همسر بابک بودم. دیگر رازهای

تلخ و ناراحتکننده زندگی آقاجون را نمی دانستم و شاید بیشتر احساس خوشبختی می کردم!

با این وجود روز بیستم فروردین برایم عزیز بود. آنقدر که کلاس موسیقی را تعطیل کرده، در حیاط روی

تخت بنشینم و قلب شکسته رهام را در دست بگیرم. همان قلب شکسته اهدایی او که همیشه چون شیئی

گرانقدر در گریبان پنهان می ساختم!

برعکس سال گذشته هوا اندکی ابری بود و گاهی قطرات ریز باران را روی پوست صورتم حس میکردم.

شاید آسمان هم چون من دلش گرفته بود و هوای گریه داشت! آرام نجوا کردم: "یعنی تو الان کجایی؟ آیا

تو هم به یاد من هستی؟ یا دنیای هزار رنگ اطرافت نمی گذارد به من فکر کنی! رهام! رهام!" با باز شدن

در حیاط از داخل، دل در سینه ام فرو ریخت. برای لحظه ای اطمینان داشتم هم اکنون رهام از در وارد می

شود و به من خواهد گفت که برگشته تا برای همیشه کنارم بماند! اما با دیدن سپهر که دو ساک بزرگ را به

سختی حمل می کرد، انگار سطل آب سردی روی سرم ریختید. او به دیدن من، با لبخندی گفت:

- علیک سلام! ... چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!

شرمزده سلامی کرده و به سمتش رفتم تا در حمل ساکها کمکش نمایم، اما او جلوتر از من براه افتاد و گفت:

- دست نزن خیلی سنگینه. نمی دونم آقاجون این خرت و پرتها رو می خواد چی کار کنه؟

با راهنمایی مادر جون، او ساکها را درون کمد آقاجون جای داد و گفت:

- آقا جون زنگ زد شرکت و خواست این عتیقههارو از دوستش بگیرم... نمیدونید با چه بدبختی دو ساعت

مرخصی گرفتم.

مادر جون لیوانی شربت خنک به دستش داد و گفت:

- عیب نداره مادر! می دونم آقات کار بدی می کنه، اما خودت که می شناسیش... راستی چه خبر از

نسرین؟

سپهر سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- حال هیچ کدامشون خوب نیست. هنوز مرگ آقا مجید رو باور نمی کنن.

- خدا بهشون صبر و طاقت بده... تو هم برای اینکه روحیه نسرین بهتر بشه نگذار زیاد توی خونه بمونه.

- اتفاقاً باهاش صحبت کردم که سر خودش رو بیشتر گرم کنه، گفت اگر من موافق باشم یک شغل مناسب پیدا

کنه ...

- باهاش مخالفت نکن. هر چی از خونشون دور باشه بهتره.

- با رئیس خودمون صحبت کردم قرار شده توی شرکت مشغول بشه.

با خوشحالی گفتم.

- عالیه! اگر همکار خودت بشه دیگه همیشه با هم هستید.

سپهر با خنده گفت:

- تو هنوز متوجه نیستی! چندان هم خوب نیست که آدمها همیشه با هم باشند. گاهی دوریها باعث میشه که

آدمها قدر یکدیگر رو بیشتر بدونند.

نمی دانم منظورش به من بود یا نه. اما لبخند و نگاه معنی دارش شکم را تقویت می کرد.

آن روز عصر به دیدن نسرین رفتم. سپهر راست می گفت با اینکه حدود چهارماه از فوت عمویش می گذشت

اما خانسان غمزده و ساکنان آن دلمرده به نظر میرسیدند. بخصوص نسرین و پدرش.

او ظرف میوه را روی میز عسلی مقابلم گذاشت و با آهی روی مبل مقابلم نشست. بلوزی سرمه ای و شلوار

جین به تن داشت. چهره اش تکیده و چشمانش نیز بی فروغ مینمود. با ناراحتی گفتم:

- نسرین ناسلامتی تو قراره عروس بشی! این چه وضعیه برای خودت درست کردی. فکر کنم ده کیلویی وزن

کم کردی ... بخاطر پدر و مادرت و سپهر هم که شده بیشتر به خودت توجه کن.

او با صدایی نشست به بغض گفت:

- مرگ عمو مجید کمر پدرم رو شکست ... حس می کنم دیگه این خونه رنگ شادی به خودش نمی بینه!

- چرا اینقدر ناامید هستی؟! انشاء... هفت، هشتمه دیگه با عروسی تو، شادی به این خونه میاد. خدا

رحمت کنه عمو تو، اما با غصه خوردن شما که زنده نمیشه. نسرین تو فقط مال خودت نیستی. تو وظیفه

داری توی این موقعیت خانواده رو حفظ کنی. به پدرت امیدی بدی و پشت مادرت را خالی نکنی ... اگر همه

آدمها توی زندگیهون احساس وظیفه و مسئولیت بکنند، دیگه اجازه نمیدند براحتی غمگین شوند.

نسرین با چشمانی پر از اشک به من نگریست و گفت:

- به تو حسودیم میشه لیلی! تو روحیه خوبی داری. با اینکه همیشه توی چشمهات می خونم که چه غم بزرگی

داری، اما هیچوقت دردت رو بروز نمیدی.

از حرفش جا خوردم و با تردید گفتم:

- اما من ...

او برخاست و کنار من نشست و در حالیکه به چشمانم نگاه میکرد گفت:

- عزیز دلم. با همه تلاشت می فهمم که هنوز هم دوستش داری ... اما تو زیادی خودخوری می کنی ...

بهتره هر طور که می دونی خودت رو کمی سبک کنی. گرچه با تمام حرفهات موافقم و می دونم که به خاطر

دل دیگران سعی داری قوی باشی. اما بد نیست گاهی هم با کسی درددل کنی.

سخنان آن روز نسرین تلنگری بود که به ذهن خسته ام می خورد! گویی با تکان مختصری متوجه حال و

روز خود میشدم ... نه درست نبود. نباید اینچنین در نظر دیگران می آمدم. باید دوباره می شدم لیلی سابق و

با اینکه تلاش زیادی کرده بودم، اما ظاهراً موفق نبودم. نباید اجازه می دادم عشق رهام باعث ترحم دیگران

نسبت به من و تحقیرم شود. همان شب از پدرم خواستم به سرکارم باز کردم و او گرچه متعجب بود، اما

گفت اگر آقاجون قبول کند حرفی ندارد. به این شرط که به خودم فشار نیاورم و به محض اتمام ساعت

اداری به خانه بازگردم.

آقاجون اما تردید داشت و با لحنی جدی گفت این بازیهای من را سخت تحمل می کند و گرچه قول مساعدی

به من نداد، اما بالاخره پس از دو هفته شغلی در قسمت دفتری طبقه پایین برایم در نظر گرفت، چرا که

سمت سابق مرا به مردی جوان و متأهل داده و مایل نبود او از کار بی کار شود.

وقتی خبر آمدن سپیده را شنیدم دچار چنان اضطرابی گشتم، گویی برای نخستین بار است او را میبینم!

قرار بود او بدون شوهر و پسرانش به تهران بیاید و بهانه این بازگشت عروسی سپهر بود.

ساعت از ده شب گذشته و من در اتاقم مشغول تمرین تار بودم که مادر با لیوانی شیرگرم وارد شد. به

دیدنش دست از نواختن کشیده، لیوان شیر را از او گرفته و تشکر کردم. فکر می کردم دوباره خارج میشود

اما او لب تخت نشست و گفت:

- فردا شب سپیده میاد. قراره من و

فرزین بریم فرودگاه، تو هم میایی؟

با خونسردی پاسخ دادم:

- بله، چرا که نه؟ هرچی باشه چهارسالی میشه که ندیدیمش!

مادر با لبخندی گفت:

- کار خیلی خوبی انجام میدی که میایی! ... راستی صبح که با اکرمخانم صحبت می کردم. گفت اگر

بخواهیم می تونه در عرض همین دو هفته باقی مونده به عروسی، لباس بدوزه و تحویل بده.

- شما که لباستون چند روز دیگه آماده میشه.

- برای تو میگویم. نمی خوای یک لباس خوب برای خودت بدوزی؟

- نه، ترجیح میدم آماده بخرم.

- تو همیشه لباسهای آماده خریدی. برای عروسی سپهر که فامیل نزدیکمونه یک لباس خوب بدوزی که بهتره.

با اینکه به هیچ عنوان حال و حوصله پرو لباس و رفت و آمد به مزون اکرم خانم را نداشتم، اما برای دل

مادر، موافقت خود را اعلام نمودم. او با خوشحالی گفت که فردا برای خرید پارچه می رویم. با رفتن او

دیگر میلی برای نواختن تار نداشتم، پس سازم را کناری گذاشته و برای اینکه چشم و ذهنم را خسته کنم

مشغول انجام یک بازی کامپیوتری شدم.

روز بعد با مادر به خرید رفتیم و پس از گشت و گذاری طولانی و کلی بحث بر سر انتخاب پارچه، تصمیم

خود را گرفته و پارچه زیبا و خوش جنس سبز سدری رنگی را پسندیدم که می دانستم به من خیلی می آید.

ساعت از نه شب گذشته بود که به خانه رسیدیم و پس از اینکه شام را با عجله صرف کردیم همراه آقا

جون، مادر جون، مادرو فرزین عازم فرودگاه شدم. در مسیر فرودگاه دلهره عجیبی به سراغم آمده بود که

درد معده و پشت را نیز همراه خود به من تحمیل میکرد. یعنی سپیده چه عکس العملی نسبت به من خواهد

داشت؟ او از همه چیز با خبر است. یعنی خاله پروین جزئیات را هم برایش گفته؟ سپیده عاشق رهام

بوده؟ آیا هنوز هم هست؟ اصلاً چه ارتباطی به من دارد! من که دیگر قید رهام را زده ام! دیگر پس از یک

سال و نه ماه بیخبری، امیدی به توجه اش ندارم. به قول خلیلیها عشق واقعی یک بار در زندگی رخ می دهد

و عشق واقعی رهام، سپیده بوده و خواهد بود. من مثل یک داروی موقتی تسکین دهنده برای رهام بودم. فقط

با وجود من می خواست محبت سپیده را در دلش کمرنگ کند. شاید برای همان چند روز فکر کرد من می

توانم همسر خوبی برایش باشم و بعد هم فکر کرده ازدواج با من به دردسر های بعدی نمی ارزد! وای که چه افکار آزاردهنده و زجرآوری در ذهنم جولان می دادند و من هر لحظه اندوهگین تر و ناامیدتر می گشتم.

به سالن فرودگاه که رسیدیم خاله پروین را همراه خانواده اش و خاله ناهید و دایی علی دیدم. چند تن از

اقوام شوهر سپیده نیز کنار آنها ایستاده بودند.

خاله پروین با دیدن ما لبخندی زد و به طرفمان آمد و گفت:

- هواپیما تا چند دقیقه دیگه روی زمین مینشینه.

سپس ما را به سمت خانواده دامادش هدایت کرد و گفت:

- خانواده امیرجان رو که به خاطر دارید؟

مادر به نشانه آشنایی با آنها احوال پرسى کرد و من و فرزین نیز از او تبعیت کردیم. با اینکه چهار سال

پیش یک بار در منزل خاله پروین آنها را دیده بودم اما حضور مرد جوانی که برادر امیر معرفی شد را به

خاطر نمی آوردم.

او حدود سی ساله به نظر میرسید و قامت بسیار بلند و اندام ورزیده ای داشت و با پوست گندمی و موها و

چشمان قهوه ای مرد خوش قیافه ای محسوب می شد. خاله پروین به او اشاره ای کرد و رو به مادرم گفت:

- مهرداد جان رو یادت میاد ثریا؟ البته ما زیاد افتخار زیارتشون رو نداشتیم چون ایشون هندوستان مشغول

تحصیل بودند و مثل امیر جان پزشک شدند.

مادر گفت:

- هزار ماشاء... چقدر تغییر کردند! اون موقع فکر کنم هیچده، نوزده سال داشتند. سپهر نگاهی به او

انداخت و با لبخندی گفت:

- ماشاء...! من اول تصور کردم ایشون تربیت بدنی خونند!

از شوخی اوهمگی خندیدند و مهرداد در حالیکه بیش از دیگران به خنده افتاده بود گفت:

- همه این اشتباهو می کنند ... راستش خودم هم کم کم به این نتیجه می رسم که بهتره شغلمو عوض کنم.

سپهر جلوتر آمد و گفت:

- حالا جالب اینجاست که ایشون دندان پزشک هستند. بیماران بیچاره با دیدن هیبت دکتر، نیازی به بیحس

کردن لثه ندارند!

دوباره همه خندیدند و اینبار چهره مهرداد به شدت سرخ شده و حتی از شدت خنده اشک به دیده آورده بود.

با اعلام شماره پرواز هواپیمایی که از آمستردام به زمین می نشست دیگر بحث تناسب شغل و هیبت آقا

مهرداد به اتمام رسید و همگی با شادی و هیجان چشم به راه سپیده شدیم.

طبیعتاً مهرداد با آن قامت بلند اولین کسی بود که سپیده را دید. او با شادی گفت:

- نگاه کنید، اومد! سپیده یک روسری آبی به سر داره. نگاه کنید!

از حالتش خنده ام گرفته بود و آهسته در گوش فرزین نجوا کردم:

- درست مثل برج دیده بانی داره گزارش میده!

فرزین از تعبیر من خنده ای کرد اما چیزی نگفت. من نیز بی سخن دیگر، چشم گرداندم تا سپیده را ببینم.

لحظاتی نگذشته بود که او را در پالتوی پوست زیبا با چهرهای بشاش دیدم که با وجود گذشت حدود چهل سال از زندگیش هنوز زیبایی و جذابیت خود را حفظ کرده و با لبخندی ملیح به سمت ما می آمد.

وقتی از پشت محوطه شیشه های بیرون آمد با سرعت خود را به آغوش مادر، مادر جون، پدرش و آقاجون انداخت و سپس نوبت به دیگران رسید. قلبم به شدت میتپید و از تصور حالتش نسبت به خود دچار اضطراب شده بودم. یعنی او حالا به من به چشم رقیب می نگرد یا اینکه اصلاً مرا به حساب نمی آورد؟! اما او عادی تر از این حرفها به نظر می رسید. وقتی مقابلم ایستاد و صورتم را بوسید با همان لبخندی که

از آغاز بر لب داشت گفت:

- چقدر خانم تر شدی لیلی؟ و همین طور نازترا!

و دوباره مرا بوسید!

آن شب به دلیل درک خستگی سپیده، همگی به خانه های خود رفتیم تا برای فردا شب در میهمانی خاله پروین شرکت کنیم.

صبح روز بعد هنگامیکه خواستم همراه آقاجون به کارخانه بروم، مادر گفت بعد از ناهار همراه مادر جون به خانه خاله پروین می رود تا کمی به آنها برای میهمانی شب کمک کند. از من هم خواست هنگام بازگشت، به منزل خاله پروین بروم و همان جا آماده شوم. من اصرار کردم که مایلم در خانه حاضر شوم و همراه

فرزین و پدر آنجا بروم. مادر کمی مکث کرد و سپس با حالتی معنی دار گفت:

- لیلی من به تو اطمینان دارم و مطمئنم کاری نمیکنی که باعث شرمندگی من یا خودت بشه. باید سپیده برای تو همون سپیده باشه و تو برای اون همون لیلی!

کیفم را برداشتم و هنگامیکه از در خارج می شدم با نگاهی به او گفتم:

- مطمئن باشید غیر از این نیست.

- راستی، امشب خانواده دکتر هم هستند. لباس مناسب تری بپوش.

با گفتن چشمی به سرعت از پله ها پایین رفته و با خودم فکر کردم "امشب کلی از دست سپهر و فرزین می

خندم ... فقط امیدوارم مهرداد پسر با جنبه‌های باشد!"

اصولاً کار سپهر مسخرگی است و خدا به داد کسی برسد که آماج حملات شوخی های او قرار گیرد. البته هیچ گاه پا را از حد فراتر نمی گذارد و حالات و رفتارش آنقدر دوستانه و بی‌ریاست که به ندرت خاطر کسی از او آزرده میشود.

با صدای اعتراض فرزین که می گفت ساعت از هفت گذشته! آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم. کت و شلوار سرمه ای و تاپ زرد رنگم را مخصوص همان میهمانی خریده بودم و به قول مادر و مادر جون، بسیار به من میآمد. موهایم را نیز چون همیشه روی شانه رها کرده و آرایش کمرنگ و دخترانه ای نیز روی چهره ام نشانده بودم. با صدای فریاد دوباره فرزین که مرا بنام میخواند، حتی به خود فرصت اعتراف و ارزیابی رفتار و حالاتم را نداده و با سرعت مانتو روسریام را به بر کرده و از اتاقم خارج شدم.

وقتی به منزل خاله پروین رسیدیم، هنوز کسی نیامده و ما جزو اولین میهمانان محسوب می شدیم. خاله پروین به محض دیدنم صورتم را بوسید و گفت می توانم لباسها یم را در اتاق سابق سپهر عوض کنم. از بدو ورودم سپیده را ندیده بودم و به محض اینکه در اتاق سپهر را باز کردم او را دیدم که مقابل آینه دیواری ایستاده و مشغول بستن دکمه های لباسش است. آن قدر هول شده بودم که به جای سلام عذرخواهی کردم.

او با خنده مرا به درون دعوت کرد و حالم را پرسید. پس از اینکه به احوال پرسشی اش پاسخ دادم، او دوباره به سمت آینه رفت، دستی به موهای بلند و زیبایش که سایه روشن طلایی بود، کشید و گفت:

- پس چرا معطلی، زودتر مانتو و روسریت رو در بیار و خودت رو مرتب کن.

در حالیکه هنوز از دست خود عصبانی بودم، مشغول شده و با خودم فکر کردم "دختره احمق! چرا دست و پات رو گم کردی؟! بفرض که رقیب توست چرا خودتو باختی؟ باید اعتماد به نفست رو حفظ کنی. اگر روزی رهام عاشق او بوده، دلیل نمی شه که خودت رو دست کم بگیری..."

سپس با استیصال می نالیدم "آخر رقیب چه کسی هفده سال از خودش بزرگتر است...؟! هیچ کدام قادر نیستیم برای هم عرض اندام کنیم یا حتی حس حسادتی نسبت به یکدیگر داشته باشیم ... رفتار او هم کاملاً دوستانه و عادیهست ... او همان سپیده با محبت و خوشرویی است که بیاد داشتم! تازه دیگر رهامی در کار

نیست که بخواهم نگران از دست دادنش باشم."

از این افکار اندکی خود را باز می یافتم که با نگاه خیره او، دوباره دست و پایم را گم کردم. او که دیگر

لبخند نمی زد، چشمان سبز و خوش فرمش را به من دوخت و گفت:

- چقدر بزرگ شدی لیلی حتی با اینکه از آخرین دیدارمون بیش از چهار سال نمی گذره، تو خیلی تغییر

کردی ...!

برای اینکه مسیر صحبت را عوض کنم با لبخند ساده ای گفتم:

- می دونید از وقتی سپهر نامزد کرده دیگه نمی تونم سر به سرش بذارم، خواه ناخواه کمی رفتارم خانمانه

تر شده!

هر دو به شوخی من خندیدیم و سپس با هم از اتاق خارج شدیم.

ساعتی بعد تمام میهمانان، حتی خانواده دکتر طاهریان در مجلس حاضر بودند. البته سپیده قبل از آمدن آنها

از سپهر قول گرفته بود که سر به سر مهرداد نگذارد. اما طفلک با تمام فشاری که به خود میآورد قادر نبود

آن سوژه ناب را از دست بدهد. مثلاً هنگام صرف شام به او که همچنان ایستاده و عجله های برای رفتن سر

میط غذا از خود نشان نمیداد گفت:

- آقا مهرداد مگه رژیم غذایی دارید؟ شما که مثل من طولتون از عرضتون کمتر نیست! شما هر چقدر

بخورید جا دارید. بفرمائید ... بفرمائید ...

مهرداد نیز بدون اینکه به شوخی او پاسخی دهد، در حالیکه میخندید به سمت میز غذا رفت. او در کل مرد

آرام و متینی به نظر میرسید و رفتارش مرا به یاد امیر، شوهر سپیده میانداخت. البته او به علت گرفتاری

شغلی و سختگیر بودن مدرسه پسرهایشان مبنی بر غیبت نداشتن آنها در مدرسه، نمیتوانست به ایران بیاید.

آن شب، شب آرام و خوبی بود و خانواده دوست داشتنی و خوش برخورد طاهریان مدام اصرار داشتند از

آن پس، بیش از گذشته با ما ارتباط داشته باشند، طوریکه بازگشت سپیده به هلند مانع رفت و آمدهای

دوستانه و فامیلی نشود. آقاجون و دیگران نیز با خوشحالی تمایل خود را ابراز داشتند.

روز بعد همراه مادر نزد اکرم خانم رفتیم تا مدل لباس را انتخاب کنیم و بالاخره پس از کلی وسواس، مدل

زیبایی را در یکی از ژورنالهای سال انتخاب کردم. مدل لباس پیراهن میدی سادهای بود با یقه باز و بدون

آستین که کت کوتاه و خوش دوختی با آستینهای سه ربع از روی آن پوشیده می شد. به نظرم لباس ساده و

در عین حال زیبایی بود، بخصوص که میدانستم اکرمانم با مهارت آنرا قالب تنم در خواهد آورد.

سه روز بیشتر از ورود سپیده نمیگذشت که آقای طاهریان به امید اینکه ساعات بیشتر و دلپذیرتری را کنار

هم سپری کنیم همه خانواده را به صرف شام به منزلشان دعوت نمود. آن شب نیز به ما خیلی خوش گذشت

و در راه بازگشت به اصرار خاله پروین به منزل آنها رفتم تا شبی کنار سپیده باشم.

پس از اینکه هر دو لباسهای راحت به تن کردیم سپیده با اصرار روی زمین خوابید و گفت دلش برای

خوابیدن روی زمین تنگ شده.

هنگامیکه هر دو سر جای خود مستقر گشتیم، او آرام نجوا کرد:

- با اینکه فقط چند روزه که اومدم، اما دلم برای بچهها تنگ شده.

با شیطننت گفتم:

- فقط برای بچهها تون؟!!

او با خنده گفت:

- نه، برای امیر هم دلتنگم. دلتنگی خیلی چیز بدیه!

بیاختیار با آهی عمیق گفتم:

- خیلی!

- مگه تو هم طعم دلتنگی رو چشیدی؟

خیلی خونسرد گفتم:

- خوب برای هر کس ممکنه پیش بیاد.

او اندکی مکث نمود، سپس با لحن دیگری گفت:

- راستی خانواده امیر به نظرت چطور اومدن؟

- ام م ... آدمهای خوبی هستند. مخصوصاً خانم طاهریان که خیلی زن مهربونه.

- میدونی لیلی من از شوهر و خانواده شوهرم خیلی شانس آوردم. با اینکه از اونها دورم اما در همین مدت

کوتاهی که باهاشون بودم، خیلی به من محبت داشتند... گاهی فکر میکنم بخاطر رنج و ناراحتی که کنار

شوهر اولم کشیدم، خداوند به من ترحم کرده و این زندگی خوب رو نصیبم ساخته.

آرام به سمتش خم شدم و با صدایی که از اعماق وجودم برمیخاست گفتم:

- من خیلی خوشحالم که شما خوشبختید و از زندگیتون راضی هستید. او نیز صورتش را در تاریکی اتاق به

سمت من چرخاند و گفت:

- تو چی لیلی؟ تو خوشحال هستی؟

با خنده گفتم:

- معلومه که خوشحالم.

- یعنی اگر تو این موقعیت فعلی خواستگار خوبی برات پیدا بشه، چه تصمیمی میگیری؟
میفهمیدم که قصد دارد از زیر زبانش حرف بکشد و مرا وادار به اعتراف کند، اما من قصد نداشتم اظهار

ضعف کرده و او را نسبت به حالم به ترحم وادارم، پس خیلی عادی گفتم:

- خوب اگر شرایط جور باشه و اون شخص رو بپسندم قبول میکنم ... هر کس دیگری هم جای من بود همین

کار را میکرد او آرام خندهای کرد و گفت:

- حق با توست. سوال بیموردی پرسیدم ... شببخیر!

- شببخیر!

وقتی دوباره طاقباز روی تخت دراز کشیدم آرام دست بردم و گردنم را از گریبان بیرون آورده و در

حالی که قطرات اشک آرام و بیصدا از گوشه چشمم روی بالش میچکید در دل با خود نجوا کردم " دلم برایش

تنگ شده، حتی اگر دوستم نداشته باشه ... خدایا فقط ییکار، میشه یکبار دیگه ببینمش، یا حتی صدای گرمش

رو بشنوم؟! "

فصل هفدهم

نمیدانم چرا دیدار سپیده، دوباره آنچنان یاد و خاطره رهام را در ذهنم زنده میکرد. حس میکردم تمام آن

مدت بیهوده در تلاش بودم تا عادی باشم و عادی زندگی کنم. اما حقیقت این بود که من ناخواسته دستخوش

تغییرات زیادی گشته بودم. دیگر چون لیلی بیستماه قبل نمیاندیشیدم. دل و ذهنم را در چشمه عشق شستشو

داده و حالا مانند اینکه آب چشمه خشک شده باشد، در عطشی سوزان غوطه میخوردم. عشقی که حالا حتی

به ماهیت آن شک میکردم. براستی چه تعریفی از احساسم میتوانستم داشته باشم؟ او را میخواستم اما تلاش

برای بدست آوردنش نمیکردم. خوشبختی و رضایت او را طالب بودم، اما نمیدانستم رضایت و خوشنودی او

در چه چیزی است؟ بیقرارش بودم، اما با خود در ستیز که احدی از بیقراریم بویی نبرد. حتی قادر نبودم

نزدش بروم! از طرفی غرورم اجازه نمیداد و از طرفی محبت آقاجون و درک تنهایی او و مادر جون، مرا از

رفتن باز میداشت. شاید اگر میرفتم، رهام راضی میشد، اما میدانستم با اینکه کنار او بودن نهایت خوشبختی

برای من است، اما طاقت دوری از وطن و خانواده برایم سخت خواهد بود. میدانستم روحیه من با غربت سازگار نیست. میدانستم مدام باید خود را به او بچسبانم و میترسیدم این ضعفم او را سرخورده کند. درست حال انسانی را داشتم که معلق از درختی آویزان است و نه او را بالا میکشند و نه رها میکنند و برآستی از آن حالت سردرگمی خود دچار سرگیجه میشدم. خدایا مگر دل من چقدر بود که اینطور از عشق دیگران لبریز باشد و مگر ذهن من چه اندازه توان تحمل افکار درهم و رنجآور را داشت؟! چه روزهای تلخی بر من میگذشت! روزهایی که بدترین دوران زندگیم بود. حتی حس میکردم خود و شخصیت خودم را گم کرده‌ام. مدام در نوسان بودم و گاهی امیدوار و گاهی در قعر چاه تنهایی و ناامیدی! دو شب مانده بود به عروسی سپهر، شب یلدا بود و همگی در منزل آقاجون دور هم جمع بودیم. مادر جون مانند هر سال دو هندوانه درشت و کامل را در مجمعی گذاشته و وسط اتاق قرار داده بود و در کنار آن آجیل مشکلگشای شب یلدا با سلیقه در ظرفی کنار هندوانها بود. همگی مشغول تناول بودند که پویا گفت: - آقاجون فال حافظ یادتون نره. و سپیده با خوشحالی گفت: - وای چه خوب شد گفتی! الان درست دوازده ساله که شب یلدا ایران نبودم ... یادش بخیر چقدر بهمون خوش میگذشت. آقاجون پندگونه گفت: - بجای اینکه حسرت گذشتههارو بخوری، از شادی حالا لذت ببر. تازه باید جای شوهر و پسرهای هم خوش بگذرونی. کیوان گفت: - تازه جای رهام هم خیلی خالیه! نگاه من بیاختیار به سمت آقاجون گشت اما او با لبخندی تلخ گفت: - باید بجای رهام هم خوش بگذرونیم ... مگه نه مینا جان. زندایی با بغض گفت: - انشاء... سال آینده، رهام هم شب یلدا پیشمون باشه. همگی با گفتن انشاء... سخن او را تأیید کردند. اما من حتی قادر نبودم در دل آن جمله را تکرار کنم. دیگر گویی به دروازه ذهنم نیز قفل محکمی خورده بود و هر گونه امیدی را از دست میدادم. سپیده با لبخندی دیوان حافظ را به دست آقاجون داد و در حالیکه کنارش مینشست گفت:

- آقا جون اول فال منو بگیرید.

آقا جون نیز همراه سپیده فاتحهای برای روح حافظ فرستادند و سپس کتاب در دستان بزرگ آقاجون باز شد.

او ابتدا مکثی کرده و سپس با لبخند گفت:

- به به! چه فال نیکویی، گوش کن:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راهنشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو دولت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من واو صلح افتاد

صوفیان رقصکنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

چه فال خوبی! معنایش هم که واضحه. یعنی مدتی آرامش نداشتی و حالا به راحتی رسیدی و خبرهای خوبی

هم بهت میرسه، انشاءا....

آقا جون برای سپهر و نسرين هم فال گرفت و بالاخره وقتی خسته شد، کتاب را به دست پدر من داد تا او

برای بقیه کتاب را باز کند. بالاخره پدر نیز پس از گرفتن چند فال، با گفتن اینکه ماشاء.. جمعیت زیاده و

نفس کم! دیوان را به دست خاله پروین سپرد و او با لبخندی گفت:

- هر سال اول فال لیلی رو میگرفتید که از همه کوچکتر بود. امسال همگی یادمون رفت و لیلی هم اینقدر

ساکت نشسته که انگار اینجا نیست. حالا براش نیت میکنم.

او سپس فاتحهای زیر لب خواند و دیوان را با احتیاط باز کرد، سپس بیت اول را زیر لب زمزمه کرد و پس

از اندکی مکث با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد

ای کاش هر چه زودتر از در آمدی
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
 خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی ...

از شروع همان بیت اول بغض چنان راه نفسم را بست که میترسیدم با کوچکترین حرکت یا سخنی اشکم
 سرازیر شود. اما باز چنان با روح سرکشم به مبارزه برخاستم که اواسط غزل با صدایی که سعی داشتم

صاف و بدون لرزش باشد گفتم:

- اگر معنای خود غزل ربطی به نیت آدم نداشته باشه، چطور باید اونو تعبیر کرد؟
 حس کردم هر کس به نوعی موشکافانه و کنجکاو مرا مینگرد، که آقاجون گفت:
 - از معنی غزل میتونی جواب مثبت یا منفی خواجهرو متوجه بشی. معنی این فال هم خوبه و نشون میده که
 کم کم راه زندگیت مشخص میشه. از اینکه آقاجون مثل همیشه در موقع نیاز به دادم رسیده بود، ممنون و
 سپاسگذار بودم و نیز خوشحال از اینکه راز دلم در حضور دیگران برملا نشده و توانسته بودم خیلی خوب
 بر خود مسلط شوم.

اما آن احساس قدرت و توانایی با تنها شدنم هنگام خواب درهم فرو ریخت و من تا نزدیک صبح برای

دلتنگیام گریستم.

بچه ها اگر دوست داشتید این صفحه رو ویرایش کنید چون من وقتش رو نداشتم. فکر کنم موقع کپی ایراد
 پیدا کرد.

بالاخره روز عروسی سپهر فرا رسید. به اصرار خاله پروین، من و سپیده به عنوان همراه عروس با او

راهی آرایشگاه گشتیم و قرار شد بقیه اقوام نزدیک ما و نسرين، برای اینکه باعث شلوغی آرایشگاه و

خستگی آرایشگر نشوند، به سالن های دیگری بروند. کار نسرين به نیمه رسیده بود که خانم همکار آرایشگر

به من گفت اگر مایل باشم او کار آرایش مو و صورتم را شروع کند. من نیز با گفتن اینکه مایلم ساده، اما

زیبا و مرتب به نظر آیم، خود را به دست او سپردم. در اواسط کار چند بار به او تذکر دادم که مدل موهایم

سادهتر باشد، یا آرایشم غلیظ نشود که او کلافه شده و با لحنی که سعی داشت خونسرد و مؤدبانه باشد

گفت:

- خواهش میکنم به عنوان یک آرایشگر به من اطمینان کنید و تا لحظاتی که کارم تمام نشده پشت به آینه

داشته باشید ... اگر راضی نبودید، هر کاری خواستید انجام میدم.

نسرین با خنده گفت:

-مرجان خانم، خدا به شما صبر بده ... لیلی تو هم اینقدر اذیت نکن!

سپیده نیز با گفتن خونسرد باش، او را تأیید کرد. بخاطر نسرین و سپیده، به حرف آن زن گوش داده و پشت

به آینه نشستیم. در حالیکه هر لحظه این احساس که او زیاده روی میکند با من بود.

بالاخره تقریباً همزمان با آن دو کار من نیز به پایان رسید. هنگامیکه هر سه مقابل هم ایستادیم از فرط

شوق با صدای بلند میخندیدیم و از هم تعریف میکردیم. اما من با دیدن خود در آینه، برای لحظهای سکوت

کردم... حقدر تغییر کرده بودم! موهایم به صورت زیبایی بالای سر جمع شده و آرایش کمرنگ اما غلیظی

روی صورتم نشسته و چهرهام را به شدت تغییر داده بود. با اعتراض گفتم:

- آرایشم خیلی زیاده ... من با این قیافه روم نمیشه تو صورت کسی نگاه کنم.

نسرین با عصبانیت گفت:

- لوس نشو لیلی، خیلی خوشگل شدی. امشب اونقدر اونجا شلوغه که کسی متوجه تو نمیشه و اینقدر زنها و

دخترهای مختلف با آرایشهای رنگارنگ هستند که تو اصلاً به چشم نیایی ... لیلی دست به صورتت نزدی!

بالاخره سخنان نسرین اندکی از اضطرابم کاست و من و سپیده با کمک هم لباسهایمان را نیز به تن کردیم و

سپیده دوباره شروع به تعریف از من و نسرین کرد. گرچه خودش نیز در آن لباس نارنجی روشن که به

زیبایی روی آن کار شده بود، بسیار زیبا و شکیل مینمود. بالاخره سپهر همراه خانم فیلمبردار آمد و با دیدن

ما با حالتی متعجب به پشت سرمان نگاه کرد و پرسید:

- عذر میخواهم خانمها، همسر، خواهر و دختر خاله بنده اینجا بودند، اما من پیداشون نمیکنم ... میشه لطفاً

صداشون کنید.

سپیده با خنده گفت:

- اونها جلوی شما ایستادند، منتها شما دیده بینایی ندارید.

سپهر نیز خندید و گفت:

- همگی خیلی خوشگل شدید، اما زن خودم چیز دیگه‌ایه!

من گفتم:

- از حالا چاپلوسی نکن آقا سپهر ... یادم نمیره همیشه میگفتی من مثل دامادهای دیگه شب عروسیم «زد»

نمیشم!

او با حالتی رمانیتیک به نسرین که به سمتش میرفت نگاه کرد و گفت:

- فعلاً عشق چشم رو کور کرده و چیزی نمیشنوم.

من با خنده گفتم:

- چشمهاترو کور کرده، گوشهات که سالمند!

خانم فیلمبردار در حالیکه میخندید گفت:

- ماشاء... چه دختر شیطونی!

سپیده بازوی مرا در دست گرفت و گفت:

- من به این دختر خاله افتخار میکنم، چون میدونم در غیاب من خوب مراقب همه چیز هست.

همگی می خندیدیم که با اشاره فیلمبردار، سپهر و نسرین به سمت در خروجی آرایشگاه میرفتند که سپیده

خواست بداند کسی به دنبال ما آمده یا نه که سپهر گفت پویا با ماشین آقاجون انتظار ما را میکشد. من و

سپیده حاضر و آماده از در خارج میشدیم که برای لحظهای ایستادم و گفتم:

- وای، من خجالت میکشم تا حالا کسی منو این شکلی ندیده. سپیده با لبخندی اطمینانبخش گفت:

- حالا موقعش رسیده که هم خودت و هم بقیه به این شکل تازهو عادت کنند ... بیا ... بیا بریم و سعی کن

خونسرد باشی.

میخواستم بگویم دیگر به تظاهر به خونسردی عادت کردهام طوریکه حس میکنم اگر کسی مقابلم غش کند،

ندانم باید خونسرد باشم یا به کمکش بروم!؟

خوشبختانه پویا بر عکس سپهر عکسالعمل خاصی نشان نداد و هنگامیکه سپیده از او پرسید «چه خبر» او

گفت:

- یک خبر دست اول دارم!

سپیده در حالیکه شیشه پنجره ماشین را اندکی پایین میکشید گفت:

- خوشخبر باشی.

- رهام اومده!

برای لحظهای سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد و سپیده به قدری شوکه شده بود که بدون اینکه متوجه باشد،

شیشه را تا آخر پایین داد و حتی برای لحظهای هجوم باد سرد دیمه را بر روی پوست حس نکرد. تا اینکه

به خود آمد و دوباره شیشه را بالا کشید و گفت:

- چطور اینطور بیخبر!

- دفعه قبل هم بیخبر اومد ... البته الان میگفت کار شرکت کمی دچار مشکل شده و دلش هم میخواست ته تو

عروسی سپهر شرکت کنه.

هنوز هضم گفتههای پویا برایم دشوار بود و با بیچارگی سعی در کنترل خود داشتم. یعنی چه میشد؟ براستی

باید در مقابل او چه عکسالعمل نشان میدادم؟! او بالاخره بازگشته و براستی فال من تغییر شده بود. اما

نتیجه این بازگشت چه خواهد بود؟ تا آن روز از خدا میخواستم حتی اگر شده برای یکبار دیگر او را ببینم و

حالا که در آستانه دیدارش بودم نمیدانستم این واقعه غیر مترقبه را چگونه تحمل کنم. در هر صورت مطمئن

بودم که او نخواهد ماند، او فقط آمده بود در عروسی سپهر شرکت کند. حضور ناگهانی او نباید باعث میشد

دچار ضعف شوم. دلم نمیخواست مرکز توجه اطرافیان باشم. در طول راه آنقدر افکار مثبت و نیرودهنده به

خود تلقین کرده بودم که هنگام ورود به سالن، ناخودآگاه بدن خود را سفت کرده و دندانهایم را بهم میفشردم

، هماندم سپیده دستم را میان دستش گرفت و کنار گوشم نجوا کرد:

- من روی تو حساب میکنم! فقط خودت باش!

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:

- دستهای یخ کرده و به طوری غیرعادی شق راه میری...

سپس مرا همانجا رها کرده و به سمت مادرش رفت. من نیز مادر جون و آقاجون را یافتم و نزد آندو رفتم، یا

در واقع به آنها پناه بردم. میدانستم رهام به دلیل کدورتی که با آقاجان دارد زیاد در مقابل ما مکث نخواهد

کرد و جای دیگری مینشیند. حتی با اینکه نمیدانستم او به سالن آمده یا نه، سعی داشتم به اطرافم زیاد نگاه

نکنم تا احیاناً او را ببینم. مادر جون با دیدن من گفت:

- حیدرخان بین نوهات چقدر خانمتر شده! یادم باشه همین امشب برات اسفند دود کنم.

آقاجون نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

- دیگه باید قبول کنیم که بزرگ شده و امروز و فرداست که از پیشمون بره.

شرمزده، خواستم حرفی بزنم که با ورود عروس و داماد و صدای هلله و کفزدنهای میهمانان سکوت کرده

و به سپهر و نسرین که با متانت با میهمانان احوالپرسی میکردند و سر تکان میدادند، نگاه کردم که همان

لحظه متوجه ورود رهام از پشت سر آنها شدم. با دیدنش حس کردم پاهایم سست میشود و قلبم از تپیدن باز

میایستد. او کتو شلوار نوکمدادی بسیار شیکی همراه با بلوز زرشکی تیره و کراواتی دودی، زرشکی، به تن

داشت و به طرز غریبی چهرهاش تکیده و لاغر مینمود، اما هنوز با وقار و پر ابهت به نظر میرسید. دایی و زندایی نیز کنارش بودند و از جلوی در شروع به احوالپرسی با آشنایان کردند. بعضی از مردهای فامیل نیز با رهام روبوسی میکردند و به وی خوشآمد میگفتند. تا اینکه آنها به خالهپروین و سپیده که جلوتر از همه ایستاده بودند رسیدند و من با دقت و توجه فراوان منتظر دیدن رفتار رهام و عکسالعمل سپیده بودم. او لحظهای در مقابل سپیده مکث کرده و سپس دست او را با حالتی رسمی اما اندک صمیمانه فشرد و از دیدار دوبارهاش اظهار خوشحالی نمود. سپیده نیز با حالتی معمولی و لبخندی که مشخص بود به زحمت روی لب نشانده، از او تشکر کرد. شاید اگر از عشق آن دو در گذشته چیزی نمیدانستم رفتارشان غیر معمولی به نظر نمیرسید. اما من با آن قلب زخمی و چشمان حسود، حس کردم در نگاه هر دو برقی از عشق جهید و در لبخندشان هزاران معنا وجود داشت! پس برای فرار از رهام و آن احساس ناخوشایند، از جایم برخاسته و به سمت رختکن رفتم. دیگر برایم مهم نبود کسی رفتارم را زیر نظر داشته باشد یا نه، فقط نمیخواستم با رهام رودررو شوم. حس میکردم نگاهم، احساسم را لو میدهد و با یک لبخند او دوباره نرم خواهم شد. از اینکه یک چشمش به سپیده باشد و چشم دیگرش به من، احساس انزجار وجودم را فرامیگرفت، طوریکه تصمیم گرفتم به هیچ قیمتی به او نگاه نکنم و وجودش را نادیده انگارم. به دیوار تکیه زده و غرق در افکار خود بودم که با ورود خانم طاهریان به خود آمدم و به او سلام گفتم. او نیز با خوشرویی با من احوالپرسی نمود و آرام کنار گوشم را بوسید و با لبخندی گفت:

- چشمهای من شور نیست، ولی باید بگم خیلی خوشگل شدی. البته خوشگل بودی!

با لبخندی شرمگین از تعارف او تشکر کرده و خواستم از آنجا خارج شوم که سپیده به درون آمد. ناخودآگاه چهرهام اندکی درهم رفت و بیتوجه به او و نگاه مضطربش به سالن رفتم. هنوز سر جای اولم بازنگشته بودم که مهرداد و پدرش را مقابل خود دیدم. به آن دو نیز سلام کردم و خواستم به راه خود بروم که مهرداد پرسید:

- شما مادرم رو دیدید؟

- بله ایشون در رختکن هستند. سپیده هم آنجاست ... چرا تشریف نمیرید بنشینید.

او خواست دوباره حرفی بزند که با نزدیک شدن آقاجون که برای خوشآمدگویی به مهرداد و پدرش میآمد، لبخندی زده و از آنها دور شدم، دوباره دیدار بعضی از دوستان و فامیل و سلام و علیک با آنها شروع شد و من درست لحظهای که کلافهگیام به حد اعلاى خود میرسید با دیدن مارال و شیوا که همراه نامزد شیوا وارد سالن شدند، نور امیدی در دلم تابید، چراکه حضور آنها بهانه خوبی برای کنارهگیری من از دیگران بود.

حدود ربع ساعتی میگذشت و من همچنان کنار مارال و شیوا بودم و با آنها خوش و بش میکردم که بابک، پریا و شوهرش نیز آمدند. حتی حضور بابک که تا آن روز دیگر موجب نگرانیم نبود، مرا مضطرب میکرد و این اضطراب زمانی شدت گرفت که نگاه تحسینآمیز او را هنگام سلام و علیک بر روی صورت خود حس کردم و در دل به نسرين و سپیده و آن آرایشگر لعنت فرستادم که مرا چون عروسی، درست کرده و در معرض دید دیگران قرار داده بودند. با اشاره مادرم به سمت او که کنار مادر جون و خاله ناهید نشسته بود رفتم. او جایی کنار خود برایم باز کرد و آرام گفت:

- بد نیست چند دقیقههای هم کنار نسرين باشی. ناسلامتی امشب عروسی اونه. خاله ناهید گفت:

- چرا نمیرقصی لیلی؟! طفلک فرزین رو بیبار گذاشتی. برای اینکه مانع سوءتفاهم شوم گفتم:

- مگه نمیبینید این آرایشگر چه بلایی به سر من آورده، حتی روم نمیشه جلوی فرزین و بابا آفتابی بشم.

- این حرفها چیه خاله جون. دیگه برای خودت خانمی شدی. به دخترها نگاه کن! حتی اونهایی که از تو کوچکترند، آرایش غلیظی کردهاند اکثراً حتی صورت و ابروی تمیز شده دارند. مادر جون با حرص گفت:

- من نمیدونم حجب و حیای دخترونه کجا رفته. اون زمانها ما تا وقتی خونه شوهر نمیرفتیم جرأت نداشتیم حتی موهای پاهمونرو برداریم اما حالا دیگه همیشه زنرو از دختر تشخیص داد. مادرم گفت:

- نه به اون بینمکی نه به این شوری شور. هر چیزی حدی داره. خاله ناهید با خنده گفت:

- لیلی شانس آورده که صورتش کمو شده و گرنه خودم براش تمیز میکردم. از حالت بامزه خاله و سخنش هر سه میخندیدیم که زندایی، کتایون و دایی علی به ما نزدیک شدند. من سرپا

ایستادم و به دایی و زندایی که به علت حضور رهام در کنارشان هنوز به آنها سلام نکرده بودم، سلام گفتم، زندایی کمی بیشتر مرا در آغوش نگه داشت و هنگامیکه مرا از خود جدا نمود در چشمان هردویمان اشک جمع شده بود. من سریع لبخندی زده و خواستم جای خود را به او بدهم که مادر جون و خاله ناهید خود را

کنارتر کشیده و برای آن دو جای باز کردند. دایی کنار من نشست و گفت:

- چرا پیش جوونها نمیری؟

با شیطنت گفتم:

- حالا هم پیش جوونها هستم ... مگه نه زندایی؟!

او با خنده گفت:

- حرف حساب جواب نداره!

خود را با اطرافیانم سرگرم ساخته و حتی نگاهم را به جایی دیگر نمیدوختم، مبادا چشمم به رهام بیفتد و با

اینکه ندای عقل بر من نحیب میزد که آخرش چه؟! اما همچنان وحشت و اضطراب رویارویی با رهام مرا

رها نمیکرد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که فرزین در حالیکه در چشمانش برق شادی میدرخشید ورود سارا را به من

اطلاع داد و خواست به استقبالش بروم. از مشاهده اشتیاق فرزین، برای لحظهای پریشانی خود را فراموش

کرده و از جای برخاستم و سرگرداندم تا سارا را بینم که رهام را دیدم گوشهای از سالن غرق صحبت با

عمو محمود، مهرداد و آقا و خانم طاهریان است ... چقدر احساس حماقت کردم وقتی دیدم بیهوده نگران

بودم مبادا نگاهمان درهم تلاقی کند، او در عالم خود بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت. با صدای سارا

به خود آمدم که مرا بنام میخواند او با تعجب گفت:

- لیلی حواست کجاست؟ چندبار صدات کردم، اما اصلاً متوجه نبودی!

از او عذرخواهی کرده و به سمت عروس و داماد راهنمایش کردم تا او را به آنها معرفی کنم. وقتی معارفه

انجام شد. نسرین با گلایه گفت:

- لیلی تو که خیال نداری تو عروسی ما نرقصی؟

سپهر گفت:

- هیچ مانعی نداره نسرین جان، ما هم شب عروسیش نمیرقصیم تا حسابی عروسیش سوت و کور باشه.

در حالیکه دلم از رهام و سرنوشت تلخم پر بود، بیاختیار گفتم:

- مهم نیست، چون عروسی من دست کمی از عزا نداره!

سپس به سرعت از آنها دور شدم. حال خودم را نمیفهمیدم و دیگر حتی قادر نبودم نقش بازی کنم. طفلک

سارا به دنبالم تقریباً میدوید و در حالیکه نفس، نفس میزد گفت:

- لیلی صبر کن! چی شده؟ حالت خوب نیست؟

مستأصل ایستاده و از او عذرخواهی کردم. در واقع او میهمان من بود و وظیفه داشتم او را تنها نگذاشته و

کنارش بمانم. پس برای اینکه حال خراب من شب او را هم خراب نکند او را نزد گروه مارال و شیوا بردم تا

در میان آنها که شاد و سرخوش بودند، خوش بگذرانند. اندک زمانی نگذشته بود که فرزین نیز به جمع ما

پیوست و آنقدر بازار حرف و بگو بخندشان داغ بود که رفته رفته خود را در میان آنها چون وصله ناجوری

دیده و به بهانه اینکه می خواهم دستی به سر و رویم بکشم، از میانشان برخاسته، به سمت باغ میرفتم که

این بار مهرداد مقابلم سبز شد و خیلی مؤدبانه گفت:

- شما نمیرقصید؟

هنوز جوابی نگفته بودم که سپیده نیز جلوه آمد و در حالیکه دستم را میکشید گفت:

- بیا برقص ببینم پرنسس!

متعجب نگاهش کردم که او با شیطننت در گوشم نجوا کرد:

- این لقیه که مهرداد به تو نسبت داد!

سپس خندهای بلند سر داد که اندکی مرا عصبی کرد اما من به روی خود نیاورده و با لودگی گفتم:

- از این حرفها هم بلده؟! بهش نمیداد!

- فلفل نبین چه ریزه ... بشکن ببین چه تیزه.

نگاهی به مهرداد که سعی داشت با ما برقصد انداخته، زمزمه کردم:

- این ریزه؟!!

سپیده دوباره خندید و مهرداد گفت:

- لطفاً در گوشی صحبت نکنید.

نمیدانم چرا از روی عمد به مهرداد روی خوش نشان میدادم و با او و سپیده به اندازه یک موزیک کامل

همرقص شدم!

در همان حال اندکی چشم گرداندم تا ببینم رهام در چه حالیه که به جای او آقا جان را دیدم که با نگاهی

خشمگین به من مینگریست. از تیر نگاه او لحظهای نفس در سینه ام حبس گشت و چنان دچار وحشت شدم که

سریع از سپیده و مهرداد عذرخواهی کرده و اینبار دیگر حتی بدون اینکه سرم را بالا بگیرم به راه خود

ادامه دادم.

با ورود به باغ، سوز سرد دی ماه چون تازیانه ای بر صورت و بدنم کوبیده شد، اما من خیال نداشتم به آن

زودیاها به سالن بازگردم.

برای لحظهای نگاه خشمگین آقاجون به یادم آمد و حس کردم تیره پشتم لرزید. به راستی به همان اندازه که

دوستش داشتم از خمزش می هراسیدم! احساس بدی داشتم و آرزو میکردم هر چه زودتر آن شب کذایی به

پایان برسد. صبح آن روز فکر می کردم که با حضور سارا و دیگر دوستانم چقدر به من خوش خواهد

گذشت، اما حالا همه چیز بهم ریخته بود و تمام اینها بخاطر حضور بی موقع رهام بود ... اما مگر من

منتظر او نبودم؟ مگر از خدا نمی خواستم فقط یک بار دیگر او را بینم پس چرا حالا که در چند قدمیام بود،

از او فرار می کردم؟!

با حضور چند مرد که هر کدام سیگاری به دست داشتند کمی خود را کنار کشیده و آرام به سمت درختان

رفتم تا جایی به دور از چشم آنها بیاسایم.

از شدت سرما تمام بدنم دچار لرز شده بود و من در خود مچاله شده و لرزان یک صندلی برداشته و روی آن

نشستم. با شنیدن صدای قدمهایی که از پشت که به من نزدیک میشد، سر برگردانده و مادر جون را دیدم در

حالی که پالتوی مرا به دست دارد به سمتم میآید... با لبخندی از جای برخاسته و از او تشکر کردم. اما او با

نگرانی نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

- چرا تنها اینجا نشستنی عزیزم؟ ... سرما میخوری.

سپس پالتو را به سمتم گرفت و من آنرا پوشیدم و از گرمای مطبوع آن احساس آرامش کردم. مادر جون

خواست برود که دوباره به سمتم بازگشت و با لبخندی معنادار گفت:

- آقاجون گاهی شعری رو میخونه که منم ازش خوشم میاد. شاید خودت هم به خاطر داشته باشی که میگه

حکیم عمر خیام میفرماینده:

هر دل که اسیر محنت اوست خوشست

هر سر که غبار سر آنکوست خوشست

از دوست به ناوک غم آزرده نشو

خوش باش که هر چه آید از دوست، خوشست

با رفتن او قطرات اشک به آرامی راه بروی گونهایم باز میکردند و پایین میآمدند. مادر جون چه زن نازنینی

بود و با خواندن آن رباعی تحمل نگاه آقاجون و رفتار رهام را برایم ساده مینمود.

بالاخره عروسی سپهر به هر ترتیبی که بود گذشت و من و رهام به جز در هنگام شام که برای لحظه ای نگاهمان درهم گره خورد دیگر با هم برخوردی نداشتیم.

پایتختی نسرين نیز به خوبی در منزل خاله پروین برگزار شد و آن دو زوج خوشبخت زندگی تازه خود را در آپارتمان کوچکی که سپهر تهیه کرده بود، شروع کردند.

همانشب من به طبقه پایین رفتم تا طبق عادت هر چند روز یکبار داشتیم، با آقاجون و مادر جون چای بنوشم.

مادر جون سینی قوری و استکانهای کمرباریک را روی میز عسلی مقابل آقاجون گذاشت تا او چای بریزد.

آقاجون نیز ابتدا برای او و سپس برای من استکانی چای ریخت و در حالیکه صدای تلویزیون را کم میکرد گفت:

- باباجان میخواستم یک حرفی بهت بزنم که تا عمر داری آویزه گوشت کنی.

منتظر او را نگاه کردم و گفتم:

- بفرمائید! من همیشه سعی میکنم حرفهای شمارو آویزه گوش کنم.

آن دو لبخندی بر لب آوردند و او ادامه داد:

- هیچ وقت از روی یک احساس زودگذر که ازش مطمئن نیستی، کاری انجام نده که بعدها پشیمون بشی...

اونم از نوعی که دیگه سودی نداره! منظورش را خوب میفهمیدم، پس سر به زیر انداخته و چشم آرامی

گفتم. او جرعههای چای نوشید و در ادامه سخنانش گفت:

- پریشب چندتا کار بیمعنی انجام دادی، که یکیش این بود که با اون مرتیکه نرهغول رقصیدی. بابات خوب آدمیه که حرفی بهت نزد... اما یادت باشه پاترو از گلیمت درازتر نکنی ... اگه تورو نمیشناختم فکر میکردم یا ازش خیلی خوشش اومده که پی هر حرفیرو به تنت مالیدی، یا اینکه دختر سبکسری هستی ... مادر جون

به اعتراض گفت:

- حیدرخان بس کن دیگه، خودش فهمید کار درستی نکرده ... بچهام جای اش بخ کرد.

آقاجون خندهای کرد و گفت:

- خوب زودتر بخورش بابایی ... من فقط میخوام بگم بدونی که هر کاری که انجام میدی از چشم من دور نیمونه ... حتی دلش رو هم میدونم!

با اینکه از سخنان او خجالتزده شده بودم و حس بدی داشتم. اما میدانستم که حقیقت را میگوید و لحنش نیز

چنان با دلسوزی توأم بود که جایی برای رنجیدگی نمیگذاشت.

وقتی همراه مادر جون وسایل چای را جمع کرده و در آشپزخانه مشغول شستن آنها بودم. او به آرامی گفت:

- تو دیشب متوجه شدی که وقتی با مهر داد و سپیده رقصیدی، رهام چه قیافهای پیدا کرده بود؟! با اینکه سعی میکرد خودش رو کنترل کنه و با کیوان حرف بزنه، اما رنگش پریده بود و معلوم بود تمام حواسش پیش توست... من مطمئنم آقاجونت هم بخاطر اینکه ناراحتی اونو دید بهت اخم کرد ... اون هنوز هم دلش برای رهام پر미زنه و طاقت دیدن رنج کشیدن اونو نداره.

سپس خندهای آرام از روی شادی سر داد و بیتوجه به حال منقلب من گفت:

- من ته دلم روشنه لیلی ... مطمئنم بالاخره آقاجونت و رهام با هم آشتی میکنند.

کارمون تموم شده بود که مرا بوسید با مهربانی ادامه داد:

- تو هم سفیدبخت میشی عزیزم ... رهام هنوز هم تورو میخواد ... تو هم باید بهش حالی کنی که دوستش داری یا نه. اون فقط بخاطر تو برگشته.

با بغض در گلو گفتم:

- مادر جون چرا بیخودی امیدوارم میکنید ... اون دیروز حتی نیمنگاهی به من نیانداخت.

- خوب تو هم باهاش سلام و علیک نکردی! وقتی اینقدر بیمحلی کردی باید تحمل بیمحلی هم داشته باشی...

رهام بعضی اخلاقیات مثل آقاجونته، مغروره و از ناز کشیدن خوشش نمیاد.

برای اینکه کم نیاورم گفتم:

- منم مغرورم و دلم میخواد نازمرو بکشه ... وگرنه محلش نمیگذارم.

سپس با حالتی لوس لبهایم را جمع کرده و روی صندلی آشپزخانه نشستم و مادر جون در حالیکه میخندید گفت:

- به این زودی حرف آقاجونت یادت رفت؟! هنوز نیم ساعت نگذشته!

هجدهم

چهار روز از عروسی سپهر و نسرین میگذشت و من هنوز رهام را ندیده بودم. او حتی به مادر جون یا مادر من هم سر نزده بود و روز قبل همه به غیر از من و آقاجون به منزل دایی رفته بودند تا او را ببینند. البته بهانه من برای نرفتن از نظر خودم موجه بود، چون به تولد یکی از دوستانم دعوت شده بودم! اما در واقع میخواستم در عوض بیمحلی رهام، او را تنبیه کنم. میخواستم به او بفهمانم برایم چندان اهمیتی ندارد و من

دلتنگش نبودم. از طرفی هم حضور سپیده و او را در یک مکان نمیتوانستم تحمل کنم.
آن روز از باشگاه با تن خسته و ذهنی آشفته باز میگشتم که مهرباد را دیدم. هر دو متعجب از دیدار هم،

حال یکدیگر را پرسیدیم و او در حالیکه لبخندی بروی لب داشت پرسید:

- از باشگاه برمیگشتید؟

- بله ...

- حتماً هم شنا یاد میگیرید، چون چشمهاتون سرخ شده.

- درست حدس زدید شنای پیشرفته کار میکنم.

- من هم والیبال کار میکنم و هر هفته میرم باشگاه ... ام ... لیلی خانم اجازه بدبد شمارو به یک قهوه گرم

مهمون کنم.

متعجب از تعارف غیرمنتظره اش با لبخندی که به زحمت روی لب آورده بودم گفتم:

- خیلی لطف دارید ... اما اگر دیر کنم خانواده نگران میشوند.

او چهره درهم کشید و گفت:

- ما خیلی به خانواده شما ارادت داریم و البته مادرم به شدت شیفته شما شده، ای کاش میشد بیشتر

همدیگر رو میدیدیم.

- این نظر لطف شماست ... خانواده شما هم خیلی برای ما عزیز هستند و مادرتون واقعاً خانوم مهربون و

دوستداشتنی است.

دیگر داشت حوصلهام را سر میبرد و میخواستم از دستش بگریزم اما او به بهانه این که با من هم مسیر

است تا سر خیابان همراه آمد و سپس با نگاهی عجیب با من خداحافظی نمود ... با اینکه پسر خوب و

مؤدبی بود اما در آن اوضاع و احوال، حال حوصله هیچکس، حتی خودم را نداشتم، چه برسد به برادر

شوهر سپیده!

چند روز دیگر نیز به سرعت طی شد و شب جمعه خاله پروین، عروس و پسرش را پاکشا کرد. دیگر

نیتوانستم بهانه های بیاورم و از زیر بار رفتن، شانه خالی کنم. پس با اضطراب راهی منزل خاله شدم و

هنگامیکه رسیدم با دیدن دایی و زندایی که بدون رهام آمده بودند نفسی به راحتی کشیدم. اما ته دل آرزو

داشتم که میآمد و من میدیدمش. بیاختیار دماغ شدم و درهم رفتم. دوباره دلم بسویش پر میکشید و من از آن

دوگانگی که در احساسم بوجود آمده بود رنج میبردم.

همان روزها بود که خوردن قرصهای معدهام را دوباره از سر گرفته، بیاشته شده و در تب دیدارش

میسو ختم. خدایا چرا آنقدر مغرور بود ...؟ یا شاید هم آنقدرها عاشق نبود...! حتماً عاشق نبود که بهانه های

برای دیدارم پیدا نمیکرد.

یک روز در دفتر کارم نشسته بودم که دایی با چهره های نگران به درون آمد. با ورودش از جایم برخاسته و به

سویش رفتم. او بلافاصله گفت:

- لیلی جان حال زنداییات زیاد خوب نیست. رهام صبح بردتش درمانگاه اما احتیاجه که یک نفر کنارش

باشه... میدونی که منم تا دیروقت کار دارم، رهام هم قرار مهمی از قبل داشته که باید بره سر قرارش ...

میشه تو بری پیشش... اون با تو از همه راحتتره.

مستأصل قبول کرده و با درماندگی راهی منزل دایی شدم. آنقدر پریشان بودم که تا به مقصد برسم به عادت

سالها قبل، گوشه های ناخنهایم را میجویدم. هنگامیکه زنگ طبقه آنها را فشردم دقایقی طول کشید تا صدای

گرفته رهام که میپرسید کیه؟ به گوشم رسید و من آرام پاسخ دادم:

- لیلی هستم.

پس از اندکی مکث بالاخره بدون گفتن کلامی دیگر در را باز کرد. دایی گفته بود او قرار مهمی دارد، پس

لابد صبر کرده بود تا من برسم که زندایی تنها نماند و بعد او به کارش برسد. آنقدر ذهنم مشغول بود که

متوجه نشدم یک طبقه را اضافه رفته ام، عصبانی از کار خورم از پله ها پایین می آمدم که رهام در را باز کرد

و با دیدن من که از طبقه بالا می آمدم متعجب به من نگاه کرد و پرسید:

- از آسمون اومدی یا از زمین؟!

شاید اگر وقت دیگری بود خنده های میکردم و جوابی در ردیف سخنش تحویلش میدادم، اما زبانم تقریباً بند

آمده بود و حس میکردم این رهامی که با آن چهره رنگ پریده و لبهای بیرنگ مقابلم ایستاده، با رهامی که من

به یاد داشتم تفاوت زیادی دارد. او با ته ریش نامرتب و موهای پریشان در تیشرت و شلوارکی بلند شباهتی

با رهام مرتب و تمیز نداشت. نمیدانم چگونه نگاهش میکردم که با لبخندی تلخ مرا به درون دعوت کرد و

همانطور که در را پشت سرم میبست گفت:

- چه عجب لیلی خانم! رغبت کردید نگاهی به ما بیاندازید!

بیاعتنا به لحنش پرسیدم:

- زندایی حالش چگونه؟

همچنانکه خشمگین به سمت اتاقش میرفت گفت:

- خوابیده توی اتاقش.

سپس وارد اتاقش شده در را محکم پشت سر بست و مرا همانگونه میان سالن تنها گذاشت. مستأصل بودم.

نمیدانستم باید به او حق بدهم یا به خودم. وسط اتاق ایستاده بودم و حس میکردم وجود زائدی هستم که به

آن خانه تحمیل شدهام. شاید حتی کاربرد آن میز و صندلی که نزدیکم قرار داشت از من بیشتر بود!

میخواستم در اتاقش را بگویم و بگویم چرا با من آنطور رفتار میکند؟ چرا مرا ترک کرد...؟ چرا عاشقم نبود

و ادای عاشقها را در میآورد؟! اما سکوت کردم و عجیب اینکه بیشترین چیزی که مرا میآزرد حالت

غیرعادی و شکل و شمایل بیمارگونهایش بود! حس میکردم به طرزی غیرعادی رنگ پریده و لاغر شده. برای

لحظهای محبت بر غرورم چیره گشت و من آرام و لرزان به سمت اتاقش که از آن صدای موسیقی ملایمی

به گوش میرسید رفتم، اما قبل از ورودم سری به اتاق زندایی زدم و او را دیدم که آرام به خواب رفته و

ظاهراً خوب است.

پشت در اتاقش که ایستادم نفس عمیقی کشیده و چند ضربه آرام به در زدم. جوابی نیامد، اما من ناامید نشده

و دوباره در زدم. اینبار نیز صدایی نشنیدم و بغض با تمام سنگینی بر حنجرهام فشار میآورد. دیگر عصبی و

بیطاقت شده بودم و در حالیکه به زحمت تلاش میکردم حرکاتم با تأنی باشد، دست برده، دستگیره را پایین

کشیده و آهسته وارد اتاقش شدم و او را دیدم در مقابل پنجره باز ایستاده سیگاری در دست گرفته و پلکهای

عمیقی به آن میزند. نجواگونه صدایش زدم: رهام...، وای که چقدر از اینکه نامش پس از مدتها بر لبهایم

جاری میشد احساس لذت دردناکی داشتم، چنانکه وقتی برای دومین بار صدایش کردم، صدایم به وضوح

میلرزید و قطره اشکی نیز از گونهام چکید که سریع آن را پاک کردم. او به جای جواب به تلخی گفت:

- مگه نیومدی مراقب مامان باشی ... پس تو اتاق من چیکار میکنی؟!

با اینکه میفهمیدم سعی دارد به غرورم تلنگر بزند، اما آنقدر دیدن حالش مرا دگرگون کرده بود که حس

میکردم حتی اگر مرا به زور از اتاقش بیرون کند تا علت مشکلش را نفهمم کوتاه نخواهم آمد.

- من اوادم، چون فکر میکنم حال تو هم زیاد خوب نیست!

او دوباره پک محکمی به سیگارش زد، طوری که دلم ریش شد، سپس گفت:

- از کی تا بحال تو دکتر شدی؟!

- برای تشخیص بیماری تو احتیاجی به داشتن مدرک پزشکی نیست. کافیه یک نگاه توی آینه به خودت

بیاندازی.

- من یک کم خستهام فقط همین!

- ممکنه پیرسم چه چیزی باعث این همه خستگی شده؟ و چرا برای رفع خستگی اینقدر سیگار کشیدی که

اتاق بوی سیگار گرفته؟

- برای تو چه فرقی میکنه؟ احتیاجی هم نیست نگران باشی، من از پس خودم برمیام.

دیگر داشت عصبیام میکرد. با سرعت در راه پشت سرم بستم و در حالیکه سعی داشتم صدایم را بلند نکنم

اندکی نزدیکش شده و گفتم:

- اینطوری؟! تو اصلاً خودت میدونی از زندگیت چی میخوای؟

او ناگهان برگشت و طوری به چشمانم زل زد که برای لحظهای حس کردم قلبم از حرکت ایستاد، سپس

شمرده، شمرده گفت:

- فقط میخوام یک چیز رو بهم بگی. لیلی! تو از من متنفری؟

در حالیکه سرم را به علامت نفی تکان میدادم با بغض گفتم:

- نه! چرا این فکر رو میکنی؟

- برای اینکه از من فرار میکنی ... برای اینکه من بیشتر از یک هفته است که اومدم و تو حتی به من نزدیک

نشدی! میخوام بدونم رفتن من باعث این همه نفرت شده؟ تا حدی که جلوی چشمای من با اون مرتیکه ...

برقصی؟ و آیا این نفرت اینقدر پیشرفت کرده که باهاش جلوی باشگاهت قرار بگذاری؟ که به این راحتی

منو فراموش کنی؟ من توقع ندارم هنوز هم به فکرم باشی اما انزجار تورو نمیتونم تحمل کنم ... نمیتونم

باور کنم تو این قدر بچه باشی.

پوزخند تلخی زده و در حالیکه پاهایم تحمل وزنم را نداشت، آرام روی لبه تختش نشسته و بدون اینکه

نگاهش کنم گفتم:

- من از تو منجر نیستم رهام، من از تو میترسم. تو نمیدونی چقدر زحمت کشیدم که بتونم لاقل رفتار

ظاهریامرو مثل گذشتهها کنم ... نمیدونی چقدر تلاش کردم تا با شنیدن اسمت جلوی دیگران رفتارم عادی

باشه ... نمیدانی ...! حالا تو برگشتی، برگشتی که دوباره احساس منو، غرور منو، خدشه دار کنی و بری!

من نمیخواهم این اجازه رو بهت بدم ... من به تنهایی خودم خو گرفتم و نمیخواهم حالا که چینی احساسم رو به زحمت بند زدم، دوباره شکسته بشه! اینهارو هم بهت نگفتم که فکر کنی از شدت عشق تو چقدر رنج کشیدم، چون احساس من فقط مربوط به خودم میشه و من میدونم چطور باید باهاش کنار بیام ... از تو هم دلگیر نیستم. گناه تو فقط این بود که چیزهایی که تورو وادار به رفتن میکرد بیشتر از چیزهایی بود که تورو اینجا نگه میداشت ... گناه من هم این بود که کفه ترازوی من برعکس تو کار میکرد! ... در ضمن من با مهرداد قرار نگذاشته بودم و به طور اتفاقی جلوی باشگاه دیدمش.

او سیگارش را درون زیرسیگاری پر از ته سیگارش خاموش کرد، صندلیاش را مقابلم کشید و روی آن نشست و در حالیکه به صورتم نگاه میکرد با تلخی گفت:

- داری برای تلافی، حرفهای خودمرو به خودم تحویل میدی؟
- این یک واقعیتیه و من اونقدر بچه نیستم که فکر تلافی باشم.
- باشه قبول ... پس گفتم که احساسات تو به خودت مربوطه. در این صورت چرا نگران من شدی؟ علت خستگی من و طریقه رفع اون به خودم مربوطه!
- این فرق میکنه ... من با روح تو کاری ندارم. اما جسمت به نظرم بیمار میاد.
- گاهی اوقات این حسرو به من القاء میکنی که موجود بیرحمی هستی!
- شاید باشم! بیرحم و سنگدل! اما در هر صورت باید بدونی که سیگار برای سلامتیت مضره و اگر به خودت فکر نمیکنی، باید به خاطر اطرافیانت سالم بمونی.

او پوزخندی عصبی زد و در حالیکه از جایش برمیخاست گفت:

- بگو بدونم اطرافیانم برای من چیکار کردند که به خاطرشون کاری بکنم ... تو که بهتر از هر کس میدونی ... البته منکر این نیستم که برام زحمت کشیدند و منو به این دنیا آوردند و بعدش بزرگ کردند، خرج تحصیل و خورد و خوراکم رو تا بیست و دو، سه سالگی دادند. اما بعدش چی؟ هیچ کس اومد از من بپرسه آخه دردت چیه؟

رهام، دیگر آن رهام نبود. رهام مغرور، منطقی، متین و پرحوصله! او مانند پسری دبیرستانی از زندگی مینالید و چون کسانی که برای یافتن یک مأمن و محل آرامش، آرام و قرار ندارند، از همه چیز و همه کس

گله میکرد. براستی میدیدم که روحیه اش را کم کم از دست میدهد و حس میکردم تحت فشار عصبی شدیدی

قرار دارد. از دیدن و حس کردن ناآرامی اش دلم به درد میآمد و قلبم تیر میکشید، به واقع او تنها بود و دیگر

از تنهایی به ستوه آمده بود ... اما هنوز نمیتوانست مدام رودروری آقا جان و خانواده اش باشد. هنوز هم

مسائلی که او را وادار به رفتن میکردند، با تمام تلخی، بیشتر از مسائلی بود که او را نگه میداشت!

او ناگهان سخنانش را قطع کرد و به من که با چشمان پر از اشک نگاهش میکردم، نگاه عمیقی انداخت و

گفت:

- به چی فکر میکنی؟ نه اشتباه نکن! من عشقرو از تو گدایی نمیکنم! این چیزهارو هم نگفتم تا تو متأثر

بشی...

سپس دستی بین موهایش کشید و با آهی ادامه داد:

- من حالم خوبه! فقط بیماری مامان کمی ناراحتم کرده ... در ضمن ازت ممنونم که نگرانم شدی ... چرا

اینطوری نگاهم میکنی؟

او دوباره به غالب اصلی یا غالب تظاهریاش باز میگشت اما من خوشحال بودم که اندکی خود را خالی کرده

و با اینکه برای سخنانش جوابهای زیادی داشتم، اما میدانستم که خودش خیلی خوب به همه چیز واقف است.

پس لبخندی زده و دستم را به سمتش دراز کرده و گفتم:

- پاکت سیگار لطفاً!

او ابروهایش را بالا انداخته و پرسید:

- تو هم سیگار میکشی؟

با این که منظورم آن نبود گفتم:

- شاید شروع کنم ... به خودم مربوطه.

هر دو خندهای کردیم که آخرش بیشباهت به گریه نبود. او که چشمانش پر از اشک شده بود پاکت سیگاری

را از درون کشوی میز تحریرش بیرون آورد و آن را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

- این مورد خیلی هم به من مربوطه ... چون به سلامتی دخترعمهام اهمیت میدم ...

سپس دوباره مقابلم روی صندلیاش نشست آبدھانش را قورت داده و در حالیکه سعی میکرد جدی باشد گفت:

- حالا من و تو یک پسردایی و دخترعمه دلسوز هستیم و من میخوام بدونم اگر مهرداد از تو خواستگاری کنه

جوابت چیه؟

- جواب من هر چی باشه برای تو که فرقی نمیکنه!

- حرف خوبی نزدی! آینده تو برام مهمه.

- پس تو بهم بگو چه جوابی بهش بدم!

- من که نسبت بهش خیالی ندارم و به نظرم اون از تو خوشش اومده!

- اون پسر خوبیه، درست مثل برادرش ... امیر تونسته سپیدهر و خوشبخت کنه ...

او خنده ای عصبی سر داد و گفت:

- چقدر جالبه مگه نه! دو تا برادر توی این دنیا هستند که نشستند ببینند من دست روی کی میگذارم، اونوقت اونها تصاحبش کنند!

او همچنان میخندید و من پریشان به او که گویی کنترل روی رفتارش نداشت نگاه میکردم. کمکم خندهاش را مهار کرده و گفت:

- اما اون واقعاً پسر خوبیه ... گرچه برای تو زیادی بلند قده اما من براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

با خشم در حالیکه از جایم برمیخاستم گفتم:

- رفتار مثل بچهها شده. واقعاً که آدم مسخرهای هستی!

او به ناگاه مچ دستمرا گرفت و با حالتی عصبی محکم پیچاند و به سمت خود کشید. از شدت درد آهی کشیدم. سر پا ایستاد و در حالیکه پشت سرم بود گفت:

- دفعه آخرت باشه که ...

اما به ناگاه حرفش را خورد، دستم را رها کرد و دوباره به سمت پنجره رفت و با پریشانی انگشتانش را بین موهای سیاهش فرو برد. هنگامیکه دهان باز کرد تا حرف بزند صدایش میلرزید و دورگه شده بود!

- معذرت میخوام ...! من هفته آینده از اینجا میرم و بهت قول میدم که دیگه جلوی چشمهات ظاهر نشم...

باور کن خوشبختی تو آرزوی قلبی منه ... حالا برو ...

در حالیکه به گریه افتاده بودم به سرعت از اتاقش خارج شدم، خود را داخل دستشویی انداختم. هم چنان که به دیوار تکیه زده و اشک میریختم صدای باز و بسته شدن در خانه خبر از رفتن او داد.

از دستشویی که بیرون آمدم زندایی را دیدم با چشمان اشکآلود در آشپزخانه نشسته و با دیدن من گریههاش شدت گرفت و گفت:

- مبینی لیلی؟! مبینی رهام چطور شده؟ حتی نمیشه باهاش دو کلمه حرف زد. مدام عصبانیه و از ما دوری میکنه. من هیچوقت اونو اینطوری ندیده بودم. حتی زمانیکه موضوع سپیده پیش اومد.

به سمت زندایی مینا رفتم، سرش را به سینه چسباندم و آرام گفتم:

- همه چیز رو به راه میشه ... غصه نخورید.

او از جایش برخاست و با نگاهی ملتمسانه گفت:

- برعکس ظاهرش، آدم حساسیه. میترسم این بار دووم نیاره. لیلی جان اگر واقعاً دوستش داری اونو از

خودت ناامید نکن!

در جواب یک مادر نگران و زنی که براستی دوستش داشتم چه میتوانستم بگویم، به جز اینکه چون خودش

اشک بریزم.

آنشب رهام خانه نیامد و تلفنی به دایی اطلاع داد نزد یکی از دوستانش میهمان است. روز بعد با صلاحید

دایی علی کنار زن دایی ماندم و به کارخانه رفتم.

وقتی همراه زندایی مینا میز صبحانه را جمع می کردم او بی مقدمه گفت:

- چند روز پیش سپیده و سپهر به دیدن رهام اومدند و با هم صحبت کردند. طفلک سپیده خیلی برای رهام

دلواپسه، اما رهام حرف درستی به اونها نزد. فقط گفت نمیتونه برگرده ایران. آخرسر سپهر جوش آورد و

گفت آخه آدم چقدر میتونه کینه‌های باشه. گفت که تو اصلاً لیاقت لیلیرو نداری، چون ممکنه بخاطر اشتباه

کوچیکی تا مدتها بهش بی محلی کنی ... آه ... خیلی باهاش حرف زدند اما دست آخر بدون اینکه نتیجه‌های

بگیرند، از اینجا رفتند.

به این جا که رسید نگاه نگرانش را به من که حالا روبه رویش نشسته بودم دوخت و ادامه داد:

- می ترسم لیلی. میترسم از نظر روحی دچار مشکل شده باشه، اگر بره شاید افسرگی بگیره ... شاید هم

گرفته!

دستم را روی دستان لرزان زندایی گذاشتم و با اینکه خودم چندان از حرفم مطمئن نبودم با هم دردی گفتم:

- نگران نباشید، رهام قوی تر از اونیه که فکر میکنید.

- آخه من نمیفهمم موضوع سپیده دیگه تموم شده ... آقاجونت هم که مخالف ازدواج شما نیست. پس چرا اون

برنمی گرده؟

به ناگاه دستش را روی قلبش گذاشت. حس کردم نفس در سینه‌اش حبس شد و رنگش به کبودی گرایید. با

وحشت به سراغ قرصهای زیرزبونی که همیشه درون شکلات خوری روی میز قرار داشت رفتم و یکی را

سوراخ کرده، زیرزبونش گذاشتم. دقایقی طول کشید تا حالش اندکی بجا آمد.

رهام دیگه داشت زیاده روی میکرد و کسی می بایست جلوی او می ایستاد. زندایی مینا با اینکه مادر واقعی

او نبود، اما حق مادری بر گردنش داشت و نگران آینده او بود. حتی آن روزها بخوبی نگرانی را در چهره

دایی علی و آقاجون و مادر جون نیز میدیدم. حس می کردم کلید حل آن مشکل به دست من است و کافیت

کمی از موضوع غرور خود پایین بیایم، بلکه کارها درست شود. حتی شاید لازم بود تا آقاجون هم وارد عمل شود و کاری بکند. برای رهام بسیار ناراحت بودم و علاوه بر احساس مسئولیت دلم برایش پر میکشید و میدانستم قادر نیستم او را در آن شرایط روحی سخت تنها بگذارم.

عصر همان روز هنگامیکه دایی به خانه آمد، از او خواستم مرا به خانه مان برساند. به محض رسیدن به خانه به سراغ آقاجون رفته و گفتم قصد دارم با او خیلی جدی صحبت کنم. دقایقی بعد ما در حیاط روی تخت نشسته بودیم. من سرم را به زیر انداخته و آقاجون میخواست دقیقاً بداند مشکل من چیست. اما آن بغض لعنتی و احساس شرم اجازه نمیداد براحتی سخن بگویم، پس تمام نیرویم را جمع کرده و آرام گفتم:

- آقاجون من دلواپس رهام هستم ... احساس میکنم ما باید کاری بکنیم.

آقاجون خنده تلخی کرد و گفت:

- سپیده هم دیروز همین ها رو به من میگفت... خوش به حال رهام که این قدر همه نگرانش هستند!

از این که سپیده آن قدر پریشان بود و به خاطر رهام آن چنان در تکاپو، دوباره شاخهای از حسادت در وجودم حوانه زد و از خود پرسیدم چه چیز میتواند سپیده را این گونه نگران کند، به جز اینکه هنوز عاشق رهام است ... یعنی رهام هم هنوز او را دوست دارد؟ اما آنروز در چشمان رهام به جز محبت نسبت به خودم چیز دیگری ندیدم ... نه، نه، او فقط مرا میخواهد... اما شاید وجود سپیده او را این چنین دگرگون ساخته! شاید عشق گذشته در کنار من او را پریشان کرده! در آن صورت چه کاری از دست من ساخته است؟! من قادر نیستم خود را به او تحمیل کنم ... و از طرفی هم حاضر نیستم بخاطر بدست آوردن رهام با سپیده به مبارزه برخیزم ... نه، با روحیه من سازگار نیست ... حتی اگر از دوری رهام افسرده شوم

حاضر نیستم غرور خود را زیر پا بگذارم ... و تا آن حد خود را نزول دهم.

آقاجون با نگرانی گفت:

- بابایی چرا ساکت شدی؟

- گیج شدم آقاجون. نمیدونم باید چی کار کنم.

- رهام باید با خودش کنار بیاد ... این وسط هم از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. اون باید تصمیم بگیره که چی کار کنه ... کمک کسی رو هم قبول نمیکنه. مطمئن باش حتی اگه من برم ازش عذرخواهی هم بکنم

باز کار خودش رو میکنه. اون یکدنده تر از این حرفاست.

آهی عصبی کشیده و گفتم:

- آخه چرا این قدر آدم سخته؟

- هر آدمی یک نقطهضعفی داره و هر کس رو از یک طریقی میشه به راه آورد!

آرام و باخجالت گفتم:

- من خیال ندارم اونو به راه بیارم. فقط میخوام راحت زندگی کنه، همین!

او با مهربانی خندید و گفت:

- یک حرفی رو از من پیرمرد که چندتا پیراهن بیش از تو پاره کردم قبول کن. یکی این که مردهایی که

ظاهر مغروری دارند، دلهاشون خیلی نرمه و دوم این که اکثر مردها دوست دارند که زن موردعلاقه شون

در عین خوب و کامل بودن به اونها متکی باشه، چه از نظر مالی و چه از نظر روحی، اما از طرفی هم از

زن هایی که مدام دنبالشون هستند و موس موس میکنند متنفرند و حتی اگر به اونها روی خوش نشون بدن،

چندان براشون جذاب نیستند.

- اما من هیچ وقت همچنین کاری نکردم.

- میدونم، بهخاطر همین که رهام نتونست فراموشش کنه و حالا برگشته ...حرف منو گرفتی؟!

مستأصل نگاهش کردم.

- آخه آقاجون شما میگی من باید چی کار کنم ... اون داره هفته آینده میره.

- اول کارو بسپر دست من، اما بقیه راه با خودت. بینم چیکار میکنی

و اولین و تنها قدم آقاجون این بود که سپهر را به رفتن به یک ماه غسل دست جمعی ترغیب کند! البته به

طور پنهانی. حتی این قضیه را به من نیز نگفتند، اما من خوب می فهمیدم هیچ مردی دلش نمیخواهد با یک

جمعیت به ماهعسل برود. پس همگی ساکهایمان را بستیم تا برای سه روز به ویلای شمال آقاجون برویم. و

همه عبارت بودیم از سپهر و نسرین، سپیده و پویا، کتایون و فرگل کوچولو، کیوان، من و بالاخره رهام که

با اصرار و پافشاری سپهر راضی به همراهی جمع شده بود. فرزین و آقا رضا نیز چون موفق به گرفتن

مرخصی نشده بودند قرار بود دو نفری پنجشنبه ظهر حرکت کنند و به ما ملحق شوند.

به خواهش سپیده من آنشب منزل آنها بودم تا صبح زود با آنها همراه شوم. آنشب هنگام خواب سپیده با

لبخندی گفت:

- لیلی میخوام یک چیزرو برات مشخص کنم.

منتظر نگاهش کردم و او اینطور ادامه داد:

- میدونم که دفتر خاطرات منرو خوندی. مامان از من پرسید و بعد اونو به تو داد، پس من راز مخفیانه‌ای در رابطه با رهام ندارم و تو باید بدونی که همه چیز همون موقع تموم شد. من ازدواج کردم، دو تا بچه دارم و به اونها خیلی علاقه مند هستم. اما تو اگر عاشق باشی می فهمی که عشق اول آدم هرگز فراموش نمیشه و آدم همیشه خواه ناخواه به فکر زندگی اونه ... لیلی من میخوام همون قدر که من خوشبخت هستم، رهام هم باشه ... و همین طور تو ... اگر رهام در زمان جوانی و خامی به من دل بست اما در زمان پختگی و کامل شدن عاشق تو شد.

من مطمئنم که عشق اون نسبت به تو محکم تر و عاقلانه تره. برای همین که داره زیربار بدون تو بودن خرد میشه ... قبول دارم کمی اخلاقش تنده و گاهی به نظر حسود و کینه ای میاد. اما یک مرد دوست داره که زن موردعلاقه اش فقط به خودش فکر کنه و تمام و کمال متعلق به اون باشه ...

سپیده جلو آمد و مرا که روی زمین به تخت تکیه داده بودم در آغوش گرفت. هر دو به گریه افتاده بودیم و من احساس تلخ و غم سنگین روی قلب او را به خوبی حس میکردم، اما برآستی نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان دهم.

روز بعد سپهر با نسرین به دنبال ما آمدند و رهام نیز با ماشین دایی به دنبال کیوان و کتایون رفت و همگی اول جاده کرج که محل قرارمان بود، یکدیگر را دیدیم. وقتی ماشینها را کناره خاکی جاده پارک کردیم همگی پیاده شده و بهم سلام و صبحخیر گفتیم. حتی من و رهام نیز چون دیگران با هم رفتار کردیم. چقدر باور نکردنی بود که رهام دوباره رنگ عوض کرده و سعی داشت چون گذشته به نظر آید. او شلوار جین سرمهای رنگ به پا داشت و پلیور شیک آبی و سرمهای نیز به تن کرده بود. صورتش را برای اولین بار کامل تراشیده و موهایش را نیز اندکی کوتاه و مرتب نموده بود. اما صورت استخوانی و چشمان بی فروغش هنوز نشانهایی از چند روز قبل را در خود داشت. بالاخره پویا از ماشین ما به پاترول آنها رفت تا همگی راحت بنشینیم. هوا سوز سردی داشت و اطراف جاده برف اندکی نشسته بود. پس برای اینکه کمتر خطر کنیم، جاده رشت را به عنوان مسیر انتخاب کردیم تا امنتر باشد. همچنان که جلو میرفتیم میزان برف

اطراف جاده زیادت‌ر گشته و تقریباً به نیمه‌های راه که رسیدیم هوا نیز ابری و بارش برفی نرم آغاز شد. نزدیک شهر لوشان، رهام با چراغ راهنما به ما علامت داد کنار بزنیم. ظاهراً فرگل کمکم بیقراری میکرد و کتابون که کلافه شده بود از من خواست جایم را با پویا عوض کنم و به ماشین آنها بروم تا کمکش باشم. من نیز با اینکه مردد بودم قبول کرده و سوار پاترول دایی شدم. فرگل که ظاهراً حسابی خسته شده بود خود را به آغوش من انداخت و من آرام قصه‌های کودکانه زیر گوشش نجوا کردم. هنوز دقایقی نگذشته بود که او در آغوشم به خواب عمیقی فرو رفت. من نیز چشمانم را بستم و سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم، که رهام گفت:

- شیشه سرده، اگر خوابت می‌آد ماشینو نگه دارم بچهر و بخوابونید عقب تو هم سرت رو به پشتی صندلی

تکیه بده و بخواب.

از توجه اش دلم گرم شد، اما به یاد حرف آقاجون افتاده و با بیاعتنایی گفتم:

- نه، ممنون، بچه رو می‌خوابونم روی صندلی. خودم هم راحتم.

او نگاهی عمیق از درون آینه داخل ماشین به من انداخت و دیگر تا لحظه‌ای که به مقصد رسیدیم حرفی با

من نزد، طوریکه می‌ترسیدم نکند تا آخرین روز سفر با من هم‌کلام نشود! اما اشتباه نکردم و به محض

رسیدن وقتی هنگام پیاده شدن از ماشین پایم خواب رفته بود، کمک کرد تا پیاده شوم، سپس به سرعت دستش

را از زیر بازویم برداشت تا بچه را از روی صندلی بلند کند. هنگامیکه بچه را روی دو دست به طرف ویلا

میبرد و مراقب بود بادر مستانی او را آزار ندهد، بیاختیار از پشت سر نگاهش کردم و حس کردم آیا حق او

نیست که در آن سن و سال کودک خودش را در آغوش بگیرد؟ تا چه زمانی خیال داشت بابت کرده‌های

دیگران خود را مجازات کند؟!

شب، هوا آنقدر سرد شد که همگی نزدیک شومینه نشسته بودیم. کیوان و پویا مشغول بازی تخته نرد بودند و

بقیه نیز فیلمی که کتابون همراهش آورده بود نگاه میکردند. فیلم ماجرای عاشقانهای را شرح میداد که در

به‌بوحة جنگ جهانی دوم بوجود آمده بود و علاوه بر داستانی رمانتیک، اندکی جنگی و تاریخی نیز بود و

همگی بدون گفتن کلامی مشغول تماشا بودیم. البته رهام روزنامه‌ای در دست گرفته و هنگام پخش صحنه

های عاشقانه خود را سرگرم خواندن نشان میداد. من نیز فرگل را روی پاهایم انداخته و سعی داشتم او را بخوابانم. بالاخره فیلم با پایانی غمانگیز به انتها رسید، طوریکه من بیاختیار بغض کرده و کتابیون آرام اشکهایی که روی گونه هایش می چکید پاک میکرد. با صدای فریاد سپهر که میگفت "آه! چه فیلم مزخرفی، حالمون گرفته شد،" من تقریباً از جا پریدم و نسرین و کتابیون که حالت مرا دیده بودند به خنده افتادند. اما من عصبی، فرگل را که به خواب عمیقی فرورفته بود روی زمین گذاشته و با حرص نگاهی به سپهر انداخته و گفتم:

- حالا هم که زن گرفتی خیال نداری دست از این رفتارها بکشی.
 خنده نسرین و کتابیون قطع شد و سپهر که برای اولین بار با برخورد تند و جدی من مواجه میشد مات و مبهوت مرا نگاه کرد. رهام هم روزنامه را روی میز گذاشت و متعجب به ما نگریست. آب دهانم را به سختی فرو داده و در حالیکه همان دم از رفتارم شرمنده و پشیمان بودم با بغض گفتم:
 - ببخشید سپهر! من ... من...

سپهر به زحمت خنده ای کرد و با همان حالت شوخ همیشگی اش گفت:
 - فکر نمیکردم این قدر جذبه داشته باشی! خوبه، خوبه، بد نیست.
 سپیده جلو آمد و در حالیکه دست دور شانه من می انداخت رو به سپهر گفت:
 - سپهر تو هم کار خوبی نکردی، لیلی داشت بچهره می خوابوند و تو عصبیاش کردی.
 پویا گفت:
 - همش تقصیر این فیلم بود که اینقدر همهره ساکت کرده بود ... لیلی چرا برامون تار نمیزنی؟
 همه به غیر از رهام از پیشنهاد پویا استقبال کردند و سپیده زفت، تار مرا آورد و به دستم داد. با اینکه آمادگی نداشتم بخاطر اینکه جو تغییر کند و رفتار دور از ادب من کمرنگ شود، با اکراه تار را به دست گرفته و چند آهنگ ملایم نواختم. کمکم هر کس آهنگی درخواست میکرد اما سپیده اصرار داشت «شد خزان» را بنوازم و خودم نیز برایشان بخوانم.

اما وقتی امتناع مرا در خواندن دید از پویا که صدای نسبتاً خوبی داشت درخواست کرد مرا همراهی کند. چقدر نواختن آن آهنگ که مرا به یاد روز تلخ جدایی ام از رهام می انداخت برایم سخت و مشکل بود، اما دیگر چاره ای جز قبول نداشتم. پس از لحظاتی، با دقت فراوان شروع به نواختن کردم و پویا نیز با نوایی

ملایم و حزن انگیز شروع به خواندن کرد:

شد خزان گلشن آشنایی

باز هم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

از تو ندیدم جز بد عهدی و بیوفایی

با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود

عشق و وفا داری با تو چه دارد سود

کم کم تلاشم مبنی بر دقیق بودن بی ثمر می ماند و دیگر چشمانم نمناک و دستم بیحس شده بود. همان دم

نگاهم با نگاه عمیق رهام درهم آمیخت. شاید چند ثانیه کوتاه به هم خیره بودیم که کم کم دستانم بی قدرت

شدند و من ساز را روی پاهایم گذاشتم. با لبخندی که به زحمت بر روی لب میآوردم از همه بخصوص پویا

که آوازش نیمه تمام مانده بود، عذرخواهی کرده و گفتم دیگر انگشتانم خسته شده و یارای نواختن ندارم.

سپهر این بار با صدای آرامی گفت:

- آه! چه آهنگ غم انگیزی! بیایید یک کار جالب بکنیم.

من سازم را زمین گذاشتم و به بهانه رفتن به دستشویی جمع را ترک کردم. دقایقی در دستشویی ایستادم تا

کمی بر خود مسلط شوم و رفتار عاقلانه ای در پیش گیرم. هنگامیکه باز گشتم سپهر با کیوان شوخی میکرد

و میگفت:

- ای حقه باز، چه مسابقه جالبیه.

من که میخواستم خود را شاد و سرخوش نشان دهم با هیجان کنار نسرین نشستم و گفتم:

- خوب، خوب، چه مسابقهای قراره برگزار بشه؟ جایزه اش چیه؟

نسرین گفت:

- مسابقه حقیقت گویی!

ابروهایم را بالا انداخته، پرسیدم:

- چی؟ این دیگه چه جور مسابقه ایه؟

کیوان گفت:

- من این بازی رو توی یک فیلم دیدم ... بازی اینطوری شروع میشد که یک نفر چیزی رو که به نظرش

واقعیت داره به زبون می آره، البته راجع به افرادی که در بازی شرکت دارند، بعد هر کس عقیده خودش

رو با نوشتن کلمه خیر یا بله روی کاغذ ابراز می کنه و بعد آراء خونده می شه و مشخص می شه اون

واقعیت چقدر درسته!

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم:

- به نظر جالب نمیاد!

کتابیون نیز با من همعقیده بود، اما بقیه موافق بودند. رهام هم همچنان سکوت کرده و تقریباً خود را از جمع

جدا ساخته بود. سپهر که پرجوش و خروش مدام جابجا میشد و با کارهایش دیگران را به خنده وامی داشت

با شادی گفت:

- اولین نفر من هستم.

سپیده با خونسردی گفت:

- بی خودی بالا و پایین نپر! از بزرگ شروع می کنیم. اول منم.

سپهر گفت:

- این طوری هم بد نیست، چون من نفر سوم می شم.

رهام بالاخره به حرف آمد و گفت:

- من و معاف کنید ... من ترجیح میدم تماشاگر باشم.

پویا گفت:

- قبول نیست، همه باید بازی کنند البته از کوچک به بزرگ.

سپیده گفت:

- نباید به شخصیت افراد توهین بشه و هیچکس رو ناراحت کنید.

رهام نیز به ناچار قبول کرد و بازی شروع شد. مسلماً اولین کسی که بازی را شروع می کرد من بودم چون

فر گل کوچولو خواب بود!

من اندکی فکر کرده، سپس گفتم:

- به نظر من ...

کیوان میان حرفم آمد و گفت:

- باید با جمله " شما اینطور فکر نمی کنید که ... " شروع کنی.

- شما اینطور فکر نمی کنید که کیوان باید کمی خوش اخلاقتر از این باشه!

با قهقهه سپهر و کتابیون، بقیه، حتی خود کیوان به خنده افتادند و رأی گیری شروع شد و بالاخره با رأی

اکثریت نظر من تأیید گردید!

طفلک کیوان که پسر آرام و در عین حال دیرجوشی بود، لبخندی بر لب آورد و قول داد در رفتارش

تجدیدنظر کند. پس از من نوبت خودش بود. او لحظهای تأمل کرد سپس گفت:

- شما اینطور فکر نمی کنید که لیلی مدتی رفتارش عوض شده؟!

حس می کردم به ناگاه سطل آب سردی روی سرم ریخته شد. با لبخندی تصنعی گفتم:

- قرار شد کسی رو ناراحت نکنیم.

سپهر با لبخندی پرمعنی در حالیکه به دیگران برای تأیید سخنش نگاه میکرد گفت:

- این دیگه احتیاجی به رأی گیری نداره، چون حقیقت داره!

در حالیکه از رفتار رهام که همچنان ساکت، دست به سینه و با حالتی خاص روی مبل لم داده و مرا می

نگریست به شدت خشمگین بودم با خنده ای عصبی گفتم:

- خوب، حالا نوبت به نسرين ميرسه!

نسرين كه از حالت من به وحشت افتاده بود تا مبدا دوباره كنترل من را از دست دهم با سرعت گفت:

- شما فكر نمي كنيد كه اينطور!

از اشتباه لفظي او همه به خنده افتاديم و او با كمك پويا جمله اش را تصحيح كرد:

- شما اينطور فكر نميكنيد كه سپهر گاهي در شوخي كردن افراط ميكنه؟!

سپهر با خنده گفت:

- شما شاهد باشيد چطور از اين موقعيت

سوء استفاده ميكنه!

حتي آراء جمع شده سپهر خنده آور بود چرا كه نتيجه چهار به چهار مساوي بود و با حساب اينكه يكي از

آراء منفي، رأی خود سپهر بوده نتيجه اين شد كه او نيز بايد در رفتارش تجديد نظر كند. بعد پويا سؤالش را

اين چنين مطرح كرد:

- شما فكر نمي كنيد سپهر و نسرين به طرز عجيبی با هم تفاهم دارند و اونها رو كمتر دمع و دلخور می

بينيم.

همگي با صدای بلند با او موافقت کرده و آن دو با لبخندی از همه تشكر كردند. در آن لحظه برق رضاييت و

خوشبختي را در چشمانشان ميديدم و لحظهای حس كردم چقدر دلم ميخواست من هم مثل نسرين باشم، اما با

تلنگر کتي كه کنارم نشسته بود به خود آمدم. او با لبخندی گفت:

- سؤال من رو پرسيدم، چرا رأيت رو نمينويسي؟ خواستم بگويم حتي متوجه سؤال نشدهام! اما از ترس اينكه

مورد توجه قرار بگيرم فقط يك خير روي تکه كاغذ نوشته، آنرا تا کرده و به دست او دادم.

كيوان كه اين بار آرا را ميخواند با لبخندی گفت:

- فقط يك رأی منفي داريم. يعني كي فكر نمي كنه كه رهام برخلاف ظاهر آرام و سردش، شخصيت با

احساسی داره؟!

برای اينكه هنگام طرح پرسش فکرم مشغول بود و جواب نادرستی داده بودم ناراحت شده و هنگامیکه نگاه

موشکافانه سپیده، کتایون و رهام را روی خود ثابت دیدم، دوباره عصبی گشتم. اما به زحمت خود را کنترل

کرده و سخنی نگفتم.

بالاخره سپهر نیز سؤال خود را مطرح کرد:

- شما این طور فکر نمی کنید که امشب هیچ کس راجعه سپیده و پویا حرفی نزده؟

سپیده خنده ای کرد و گفت:

- حالا نوبت من رسیده. شما اینطور فکر نمیکنید این به اون خاطره که من و پویا از همه مظلومتریم؟

گفت و گو و هیاهو بالا گرفته بود و هر کس حرفی راجع به سپیده و پویا بر زبان میآورد و تنها رهام و من

بودیم که آرام نشسته و خواه ناخواه از آنها جدا گشته بودیم. بالاخره رهام با کلافگی از جایش برخاست و

در حالیکه به سمت دستشویی میرفت با صدای بلند گفت:

- شماها فکر نمیکنید که الان بهتره بخوابیم؟!

سپهر با خنده ای گفت:

- شماها فکر نمی کنید که رهام چقدر زرنکه؟

و همه با صدای بلند بلهای گفتند که حتی خود رهام به خنده افتاد!

آن شب علی رغم خستگی راه، بی خوابی چنان به سرم زده بود که از شدت غلت خوردن در رخت خواب،

دست و پاهایم دچار ضعف شده بود. بالاخره نزدیک طلوع خورشید، کلافه از بی خوابی به آرامی پالتوام را

به تن کرده، شالم را روی سر انداخته و پاورچین، پاورچین به سمت ساحل به راه افتادم. آسمان صاف بود

و سوز و سرمای صبح گاهی تا مغز استخوانم را می لرزاند. کمکم بر اثر پیاده روی پاها و بدنم گرم شده

و با احساسی خوشایند مشغول تماشای طلوع خورشید شدم. امواج کف آلود دریا کم کم در نور سرخ رنگ

آسمان پدیدار می گشت و ظلمت و تاریکی در مرزی به رنگ خون جای خود را به سپیدی صبح می داد. در

زیبایی منظره مقابلم غرق بودم که با صدای گرم رهام به خودم آمدم.

- خیل

ی قشنگه، این طور نیست؟

متعجب به او نگاه کردم. او که حیرتم را از حضورش می دید گفت:

- از پنجره دیدم که به سمت ساحل می ری. خوب این موقع صبح کمی خطرناکه تنها بیرون باشی.

آخر چرا همیشه با دلایل منطقی رفتار خود را توجیح میکرد. من تشنه محبت بودم، تشنه شنیدن جملات

پراحساس، اما او چون کوهی از یخ مقابل ایستاده بود و برای جزئی ترین توجهاتش دلایلی منطقی می

آورد. عصبانی شده و با اندکی تندى گفتم:

- لزومی نداشت خودتون رو به زحمت بیاندازید، من از پس مزاحمین خیلی خوب بر میام.

او دستهایش را به سینه زد و در حالیکه ابروهایش را بالا می انداخت گفت:

- جدی! میتونم پیرسم چطور؟

غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی راحت از اونی که فکرش رو بکنید.

- جالبه! می شه برام بیشتر توضیح بدی ... مثلاً فکر کن من یک مزاحم!

- آه، رهام خواهش میکنم سر به سرم نذار.

او با لودگی گفت:

- خانم خوشگله، چرا با من قهری؟ چرا اینقدر عصبی و بد اخلاق شدی؟ من عاشق اون لیلی پر حرارت و

خنده رو بودم! تو کی هستی؟ به من بگو!

با چشمانی گرد شده در حالیکه از طرز سخن گفتنش نمی توانستم پی به جدی یا شوخی بودن حرفهایش ببرم

او را نگاه کرده و گفتم:

- من از این شوخی های بی مزه خوشم نیامد...

او با مسخرگی سرش را خاراند و گفت:

- ولی من فکر می کردم تو از شوخی کردن خوشت میآد، به خاطر همین حرف دلم رو به شوخی بهت گفتم.

اشتباه کردم؟

با بی چارگی و حالتی عصبی دندان هایم را بهم فشرد و گفتم:

- تو آخرش هم منو ، هم خودتو دیوونه میکنی.

سپس از او جدا شده و خواستم به سرعت به سمت خانه بروم که با صدای بلند و لحن جدی گفت:

- من دوستت دارم لیلی ... میدونم که تو هم نسبت به من بی توجه نیستی ... چرا با لج بازی و غرور بی جا

باید این جدایی لعنتی رو تحمل کنیم.

هم چنان که پشت به او ایستاده بودم و بغضی شدید گلویم را می فشرد. او نزدیکم آمد. از پشت ، دستش را

دور کمرم حلقه کرد و سرش را به سرم چسباند. از تماس بدنش حس کردم تمام وجودم گرم شد، اما با دیدن

ماهگیری که در دور دستها تورش را به دریا می انداخت به خود آمده و سریع خود را از آغوشش بیرون

کشیدم. او مقابل ایستاد و با چشمانی پر از اشک گفت:

- توی این مدت مدام با خودم کلنجار می رفتم و می خواستم فکر تو رو از سرم بیرون کنم، حتی سعی کردم

ازدواج کنم اما نتوانستم. قیافه تو مدام جلوی چشمم بود، اون قدر دلم برات تنگ شده بود که حس میکردم صد ساله ازت دورم. شاید باور نکنی اما بوی تورو گاهی چنان واضح حس می کردم که کلافه می شدم و به خودم لعنت می فرستادم ... تا اینکه طاقت نیاوردم و به بهانه عروسی سپهر برگشتم. اما چی دیدم. تو خوشحال و سرخوش بودی و نگاهت گریزان از من. توی رفتارت نفرت و انزجار رو میدیدم. با خودم فکر کردم تو فقط یک دختر بچه احساساتی هستی که با یک نگاه عاشق و با یک بیمهری فارغ میشه. برای همین به خودم و عمل و تجربه خودم شک کردم. فکر کردم اشتباه کردم و تمام اون مدت دچار عذابی عبث بودم. بعدش حتی خواستم باهات حرف بزنم، اما چندبار تا نزدیک باشگاهت اومدم و پشیمون برگشتم، تا اینکه مهردادرو دیدم و مثل این بود که دنیا روی سرم خراب شد ... دیگه داشتم دیوونه می شدم و بیشتر از تو از خودم متنفر بودم. اما تو اومدی... دوباره لیلی من شده بودی. همون نگاه و همون کسی که من عاشقش شده بودم ... و حالا نمی توانم ازت بگذرم تو باید با من بیایی! ... یک بار برام نوشتی که حاضری تا آخر دنیا همراهم باشی. حالا هم بگو لیلی ...

با بر زبان آوردن جمله آخرش به ناگاه تمام رؤیاهای شیرینم درهم فرو ریخت. پریشان و دلتنگ بدون گفتن کلامی از آن محل، از او و از کینه اش گریختم.

سرمای صبحگاهی کار خود را کرد و من تمام طول باقی اقامتمان را به علت سرماخوردگی شدید در رختخواب به سر بردم. اما تنها کسی که با نگاهها و حرکات معنی دارش به من میفهماند درد واقیعم را می داند سپیده بود.

او با دلسوزی از من مراقبت می کرد و حتی یک بار از پنجره دیدم که ساعتی با رهام کنار ساحل قدم میزند و بیشتر اوست که سخن میگوید و با عصبانیت دستهایش را بالا و پایین میبرد. اما حتی سپیده هم نمی دانست رهام چه اندوهی را در سینه تحمل می کند.

آخرین روز اقامتمان در ویلا بود و من به اصرار نسرین و کتایون به دیگران پیوستم. آقارضا همراه رهام و سپهر در حیاط مشغول آماده کردن جوجه کباب برای ناهار بودند و بقیه پسرها نیز با هم ورق بازی

میکردند. فرگل به دیدن من خواست خود را به آغوشم بیاندازد، اما من بلافاصله خود را عقب کشیده و از

کتی خواستم او را از من دور کند مبادا سرما بخورد.

اما فرگل دست بردار نبود و هنگامیکه دید من خیال ندارم با او بازی کنم، گریه را سر داد و آنقدر گریه اش

شدت گرفت که من به ناچار خواستم دو مرتبه به اتاقم بازگردم تا بچه چشمش به من نیافتد. سپیده مانع شد و

گفت به قدر کافی در اتاق مانده‌ام و بهتر است در میان جمع باشم تا کمی از آن حالت کسالت خارج شوم.

سپس فرگل را از آغوش کتابیون بیرون کشید و ادامه داد:

- بهتره ببرمش حیاط پیش باباش تا یک کمی هم هوا بخوره.

همان موقع رهام به درون آمد. ابتدا با دیدن من اندکی مکث کرد، سپس رو به سپیده گفت:

- بچه رو بدید به من، می برم کمی میگردونمش... لباس گرم هم تنش کنید.

کتابیون متعجب از حرف رهام سریع پالتو و کلاه و شال گردن فرگل را آورد و در حین پوشاندنش رو به

رهام گفت:

- بیقراریه لیلی رو میکنه، اما لیلی هم طفلک مریضه و مجبوره ازش دور باشه.

او به آرامی فرگل را که گریه اش اندکی تخفیف یافته بود از روی زمین بلند کرد و نجواگونه گفت:

- اون با همه بیقرارهاش اینطوره!

سپس در مقابل نگاه بهت زده ما از خانه خارج شد. تا آن لحظه سابقه نداشت مقابل دیگران حرف خاصی در

مورد من بزند و آن سخن واضح که با رنجیدگی بر زبان آورد همه را متعجب ساخته بود. سپیده نگاه معنی

داری به من انداخت و نسرين و کتابیون هم با اشاره ای به یکدیگر لبخند زدند و هر سه بدون گفتن کلامی

راهی آشپزخانه شدند. ژاکتم را محکم تر به خود پیچیده و شکر کردم که لااقل پسرها سرشان به بازی گرم

بود و نجوای رهام را نشنیدند.

پس از غذا فرزین گوشزد کرد که داروهایم را به موقع بخورم و من که درد معده ام دوباره ناراحتم می

کرد، سه قرص را با هم خوردم که به ناگاه رهام که ظاهراً تلویزیون تماشا میکرد با عصبانیت گفت:

- مگه خیال داری خودکشی کنی که سه تا قرص رو با هم می خوری...؟! نمیگی معده ات دوباره به

خونریزی میافته.

از رفتار و توجه اش دیگر به ستوه آمده بودم، پس با حرص از جایم برخاسته و گفتم:

- به هیچوجه خیال خودکشی ندارم، دو تا از قرصها مربوط به سرماخوردگیه و یکی هم برای معده‌ام ...

حالا هم می رم تا بخوابم که مجبور نباشم به خاطر هر کاری که میکنم توضیح بدم.

فرزین با تشر گفت:

- لیلی تو چت شده؟ رهام که حرف بدی نزد... خوب راست میگه، تو که معدهات ناراحته قرصها رو با

فاصله بخور.

رهام که از عکس العمل من برافروخته شده بود گفت:

- آره بهتره که بری بخوابی! شاید کمی به اعصاب مسلط بشی و یادگیری سر بزرگتر از خودت فریاد

نکشی.

از شدت خشم دندانهایم را بهم می فشردم که سپیده خود را جلو انداخت و با تشر رو به هر دوی ما گفت:

- چه خبر تونه مثل سگ و گربه به جون هم افتادید ... رهام از تو توقع نداشتم! من نمی فهمم چرا اینقدر با هم

لج میکنید ... همه ما میدونیم که شما بهم چقدر علاقه دارید، اما دلیل این رفتارهای بچه گانه همرو نمیفهمیم.

بنشینید و مثل دوتا آدم منطقی با هم حرف بزنید و نتیجه گیری کنید. این که این همه داد و قال نمیخواد. لیلی

تو هم کمی کوتاه بیا ... چرا خودت رو به اون راه می زنی و وقتی که رهام برای سلامتیت نگرانه باهاش

لج میکنی . حالا هم فرزین، با اجازه تو لیلی و رهام برند بالا و حرفهاشونرو بزنند ... بالاخره یا رومی روم

یا زنگی زنگ!

از شدت شرم و خجالت حتی جرأت نمیکردم سرم را بلند کنم. به سختی نفس میکشیدم و حس می کردم کمکم

دچار لرز میشوم که صدای محکم رهام برای لحظهای مرا از حال خود غافل کرد.

- سپیده من ازت ممنونم که به فکر ما هستی، اما این قضیه کاملاً شخصیه و من ترجیح میدم از طریق دیگه

ای اونو حل کنم!

سپهر از جایش برخاست و با لحنی جدی رو به رهام گفت:

- با اینکه غیر از رابطه فامیلی، دوست خوب من هستی و خیلی هم قبولت دارم، اما اجازه نمی دم با

احساسات لیلی بازی کنی.

- من هم چنین قصدی ندارم. اما فکر میکنم الان شرایط مناسب نیست ... لیلی حال مساعدی نداره و بهتره

استراحت کنه.

به زحمت دهان باز کرده و با صدایی خفه گفتم:

- اون راست میگه، من حالم هیچ خوب نیست ... در ضمن، ما حرفهامون رو هم با هم زدیم و حرفی ناگفته

باقی نمونه!

حرفهایم که به پایان رسید با بدنی لرزان به سمت پلهها رفتم و با هر سستی بود خود را به اتاقم رسانده و روی تخت افتادم. احساس میکردم به تمام بدنم وزنه های سنگینی آویزان است که مرا ناخواسته به زمین چسبانده و قدرت حرکت را از من سلب نموده. حتی قادر نبودم اشک بریزم و به خاطر آبروریزی که شده بود خود را سرزنش کنم! هنوز دقایقی نگذشته بود که چندضربه به در خورد. جوابی نداده و خود را به خواب زدم. حوصله هیچ کس حتی خودم را نداشتم. اما با صدای رهام که می گفت «با من قهری؟» چشمانم را حیرت زده گشودم و نگاهش کردم. او با لبخندی تلخ روی تختی که کنار دیگر اتاق بود نشست و گفت: - پایین، همه از تو طرفداری کردند. خوشا به حالت، چقدر دلسوز داری. یادم میاد آن روزها هیچ کس به

فکر احساسات من نبود!

- خود تو چی؟ تو فکر احساسات کسی به غیر از خودت بودی؟ تو آدم خودخواه، لجباز، کینه ای، از

خودراضی، بدعقل و بداخلاق و ...

او یک پایش را روی پای دیگر انداخت و با چهره ای که نشان می داد سراپا گوش است به من نگاه کرد و

گفت:

- خوب، خوب ... ادامه بده ... تا به حال کسی این قدر از من تعریف نکرده بود!

عصبی از خونسردی اش پتو را روی سرم کشیده و پشتم را به او کردم. اما به ناگاه پتو با شدت از رویم

کنار زده شد و او در حالیکه بالای سرم ایستاده بود گفت:

- بهت یاد ندادند وقتی کسی باهات حرف می زنه پشتت رو بهش نکنی؟

مستأصل روی تخت نشسته و در حالیکه کم کم به گریه می افتادم گفتم:

- رهام تو چی از جون من میخوای؟

او به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

- ذهنتو، قلبتو ... و جسمتو!

- تا به حال در عمرم آدمی به خودخواهی تو ندیدم.

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- در عوض من هم هر چی که بخوای فروگذار نمی کنم. تا حالا که ناخواسته قلب و ذهنم رو تسخیر کردی.

و با شیطنت اضافه کرد:

- فقط مونده آخری!

از حالتش خنده ام گرفته بود و از اینکه تا این حد رفتارش در جمع و در خلوت با هم تفاوت داشت، حیرت

کرده بودم.

- اون پایینی ها تورو خوب نمیشناسند که تنها فرستادنت بالا. اگر فرزین بفهمه که چه حرفهایی به خواهرش

می زنی اونوقت ...

- اونوقت چی؟ هان؟ تو قراره همسر من بشی و حتی خودت هم نمی تونی منکر این قضیه باشی!

- از کجا این قدر با اطمینان حرف میزنی.

- از اون جایی که چشمهات به من دروغ نمیگه... تو با من ازدواج میکنی و بعد با هم می ریم کانادا!

- تو هنوز هم حرف خودتو می زنی. فکر میکنی کی هستی که برای من تکلیف معین میکنی!

او با ناراحتی گفت:

- این جمله آخرت رو نشنیده میگیرم... اما ازت دلگیرم که چرا با اینکه واقعیت رو فهمیدی، باز هم قادر

نیستی درکم کنی.

با حیرت پرسیدم:

- کدوم واقعیت؟

- اونروز وقتی به خاطر مامان مینا اومدی خونمون، خیلی حالم خراب بود ... تورو با مهرداد دیده بودم و

باور کن اونقدر از دست حماقتهای خودم و بی احساسیهای تو، عصبانی بودم که شانس آوردی رفتار بدتری

باهات نداشتم... باور کن لیلی خیلی خودمرو کنترل می کردم... تو به ناگاه تمام امیدها و باورهای منو نسبت

به خودت نابود کرده بودی ... بیانصاف، توی مدتی که ندیده بودمت چنان دل تنگ شدم که طاقت نیاوردم. با

خودم گفتم بر می گردم و اگر لیلی هنوز هم قبولم داشته باشه به هر ترتیبی شده با خودم برش میگردونم ...

فکر میکردم آقاجون که با کارهای خودش منرو از همه دور کرده، حالا حقش نیست لیلی هم مال اون باشه...

اما تو ناامیدم کردی ... حتی حاضر نبودی به صورتم نگاه کنی... داشتم می گفتم... از خونه که زدم بیرون

چندساعتی بی هدف تو خیابون ها قدم زدم تا اینکه هوا تاریک شد و من متوجه شدم بدون اینکه خودم بخوام،

به سمت خونه شما اومدم.

در اینجا خنده تلخی کرد و ادامه داد:

- اما تو اون خونه جایی برای من نبود! پس به سمت پارک رفتم که به طور اتفاقی الهام و راضیه رو دیدم ...

اونهارو باید خوب بشناسی! با دیدن من، نگران حالم شدند و مامان راضیه اصرار داشت باید زودتر ازدواج

کنم تا از آن بلا تکلیفی خارج بشم. اون عقیده داشت عذب بودن مرد باعث افسردگیش میشه... اما من می

خواستم بگم این لیلی خانمه که شکنجه گر روح من شده! خلاصه وقتی پرسید کسی رو زیر سر دارم یا نه، بی اختیار گفتم «آره، دختر عمه ام» و هنوز حرفم تموم نشده بود که یک مرتبه الهام با سادگی گفت «لیلیرو میگی؟!»، نمی دونی وقتی اسم تورو از دهان اون شنیدم چقدر جا خوردم. حتی مامان راضیه تعجب کرده بود. بالاخره تونستم با چند کلام حرف اونو وادار به اعتراف کنم و اون تعریف کرد چطور تورو جلوی در خوشنود دیده و گفت که تو از خیلی چیزها با خبر بودی! لیلی تو از کجا فهمیدی؟

در جواب سؤالش سکوت کرده و نگاهم را به زمین دوخته بودم.

- پس خیال نداری حرف بزنی؟! باشه... من در اعتراف گیری استادم! به موقعش از زیربون تو هم خیلی حرفها رو باید بیرون بکشم، اما بذار یک چیز رو بهت خاطرنشان کنم، اینکه وقتی جریان رو فهمیدم خیلی برات ناراحت و نگران شدم و با پرسیدن تاریخ تقریبی دیدار تو و الهام... فهمیدم که شدت ضربه اون اخبار طوری بوده که دوباره تورو راهی بیمارستان کرده و تو رخت خواب انداخته ... اگر یادت باشه همون روز منزلتون زنگ زدم...

با زهرخندی گفتم:

- بله، خوب یادمه، اما حتی نخواستی یک کلام با من حرف بزنی.

- من که نمی دونستم دقیقاً چه اتفاقی افتاده ... فکر می کردم تو داری فراموشم میکنی و نمی خواستم با شنیدن صدای من دوباره هوایی بشی. اما نگرانت بودم و تا چند روز مدام احوال تورو از مامان مینا می پرسیدم ... و حالا یک چیز خیلی برام مهمه که بدونم... لیلی وقتی وقایع رو شنیدی و پس از مدتی قادر به حلای اونها شدی؟ چه دیدی نسبت به اطرافیانت پیدا کردی؟ بخصوص نسبت به من و آقاجون.

دل را به دریا زده، به چشمان جستجوگرش نگاه کردم. به نظرم رسید بیصبرانه انتظار شنیدن پاسخ مرا می کشد. پس لب باز کرده و با لحنی که سعی داشتم تا حد امکان تأثیرگذار باشد گفتم:

لب باز کرده و با لحنی که سعی داشتم تا حد امکان تأثیرگذار باشد گفتم:

- مهم نیست من چه فکری کردم ... مهم اینه که چه نتیجه ای گرفتم ... البته اوایل به این نتیجه رسیده بودم که تو حق داشتی اینجا دووم نیاری. حتی خود من هم به سختی آقاجون رو تحمل می کردم... اما ترکشون نکردم... موندم و تحمل کردم، موندم تا بهتر بفهمم و همیشه ته قلبم امیدوار بودم دوباره همه چیز مثل سابق

بشه ... تا اینکه آقاجون برام حرف زد. گرچه مستقیماً به موضوع اشاره ای نداشت اما من از لابه لای حرفهای فهمیدم چقدر بخاطر اعمالش ناراحت و بخاطر تو احساس گناه می کنه... اون عوض شده، اون معنای عشق واقعی رو درک کرده. اون میفهمه که به تو، راضیه و پدر و مادرت ظلم کرده! باور نمیکنی اما حتی گفت اگر من بخوام ترتیب ازدواج مارو می ده و خودش منو راهی میکنه... به نظر تو این عشق نیست... نه عشق به من تنها، عشق به تو... شب عروسی سپهر وقتی با مهرداد و سپیده می رقصیدم این آقاجون بود که با نگاه عصبانی اش به من حالی کرد، دست از اون رفتار بردارم... فقط به خاطر اینکه طاقت دیدن ناراحتی تورو نداشت!

بذار یک چیز رو بهت بگم، اونی که بیشتر می بخشه، عشقش هم بیشتره. من آقاجون رو بخشیدم، چون در واقع منتظر این فرصت بودم. چون اون قدر به من خوبی کرده بود که عشقش قلب منو نرم کرد... رهام میدونم که اون به تو هم کم محبت نداشته ... تو هم می تونی ازش بگذری. به حرمت عشقی که به تو داده ازش بگذر.

رهام به سمت پنجره رفت. به وضوح می دیدم منقلب است و این انقلاب درونی از بهم فشردن دندانها و رگهای برجسته شده گردن و پیشانی اش هویدا بود. دلم به حالش می سوخت و در عین حال در تب و تاب شنیدن تصمیم نهایی و صدایش پرپر میزد. بالاخره او به حرف آمد و با صدایی دورگه گفت:

- هر محبتی که به من کرده ... نمی گم مطلقاً... اما حس می کنم به خاطر راضیه بوده! من برام سخته این تردیدهارو کنار بذارم... لیلی خواهش میکنم به من حق بده! لااقل تو یکی منو بفهم... من تحقیر شدم... تمام شخصیت و وجود و هستی من، برام ناملموسه. اون منو به زور از زنی گرفت که عاشقش بود. زنی که با نفرت منو به اون داد. زنی که در واقع به خاطر موقعیت اجتماعی و بخاطر بیتوجهی اش، تنبیه شد! ببین لیلی به من نگاه کن... من ثمره نفرت، کینه و انتقامم... توقع داری میوه یک همچنین درختی، عشق باشه؟! چه خیال خامی!

از شنیدن حرف های ناامیدکننده اش چنان دلم گرفت که اشک به دیده آوردم. خدایا چه رنجی می کشید چقدر تنها و بی کس بود و دلش چقدر انباشته از احساسات متضاد و عذاب آور!

راستی که گاهی آدمها چه بی حد به خود سخت می گیرند و برای هر کار یا احساسی به دنبال دلیل و برهان

می کردند. خیلی از احساسات، بی دلیل و فقط به خاطر حسی غریب در درونمان شکل می گیرند و اعمال غیرمترقبه ای از ما سر میزند که باورش گاهی برای خودمان نیز مشکل است... اما رهام بیشتر از اینکه با آقاجون در ستیز باشد، با خود و سرنوشت خود در جدال بود. جدالی که در نهایت خودش بازنده اصلی آن محسوب می شد!

همانطور که اشک می ریختم با صدای لرزان گفتم:

- سپیده گفت برید بالا با هم حرف بزنید. یا رومی روم یا زنگی زنگ اما به قول اخوانثالث:

نه از روم، نه از زنگم، همان بی رنگ بی رنگم

بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم!

او سرش را به سمت من چرخاند و با دیدن چشمان گریانم با چهره ای متاثر کنارم نشست و در حالیکه با

انگشتانش، اشکهایم را از روی گونه می زدود، با چشمانی غم زده و صدایی نشسته در بغض گفت:

- لیلی

بی مرز باش

دیوار را ویران کن،

خط را به خال خویش رها کن،

بیخط و خال باش

با من بیا ... همیشه ترین باش!

لیلی

با من بودن خوب است،

من می سرایمت

در میان گریه به خنده افتادم. او هم خندید! شاید چند دقیقه هر دو می خندیدیم، خنده ای تالخ و در عین حال

شیرین! او که میدید خنده ام تمامی ندارد انگشت روی دهانم گذاشت و گفت:

- این قدر شعر خوندن من خنده دار بود!

هنوز صورتم می خندید که گفتم:

- باورم نمی شه تو شعر گفتن هم بلد باشی و این قدر با احساس بخونی.

- این شعر از نصرت رحمانیه و چون با اسم تو آغاز می شد، اونو چندین بار خوندم و چون وصف حال بود

حفظ شدم... در ضمن جواب شعرت رو با شعر دادم که فکر نکنی فقط خودت شعر بلدی.

دوباره به خنده افتاده و گفتم:

- ولی خیلی قیافه ات بامزه شده بود ... رهام اصلاً این کارها بهت نمیاد.

همچنان می خندیدم و او با اینکه چشمانش می خندید با عصبانیت مچ دستم را گرفت و پیچاند و گفت:
 - لیلی باور کن بد می بینی اگر ساکت نشی! اصلاً خوبی به تو نیومده! داری پشیمونم میکنی ها!
 برای این که به راستی پشیمانم نکنم با زحمت فراوان بر خود مسلط شده و از او خواستم مچ دستم را رها
 کند. اما او تنها اندکی دستش را شکل کرد و مرا آرام به سمت خود کشید و با نگاهی به ژرفای دریا در نی

نی چشمانم خیره شد و گفت:

- لیلی،

با من بیا...!

دیگر به جز اینکه دوباره اشک به دیده آورم چه جوابی برای بهترینم داشتم!

فصل بیستم

در فرودگاه مهمهای برپا بودو با نگاهی اجمالی میتوانستی بین آن همه آدم، بینی گروهی شاد و برخی
 غمگین هستند و مشخص بود چه دسته ای برای بدرقه آمده اند و چه دسته ای برای استقبال! همان طور که
 واضح بود جمع ما برای چه منظوری در آنجا حضور دارند! چهره همگی ما اندوهگین بود و در آن میان من
 بیش از دیگران منقلب و ناراحت بودم. مدام با گوشه دستمال مانع چکیدن اشکهایم میشدم و با قورت دادن
 مداوم آب دهانم سعی می کردم بغض سمجی را که در گلو داشتم، فروبخورم. مادر جون نیز دست کمی از
 من نداشت اما بر خلاف من تلاشی برای پوشانیدن اشکهایش نمی کرد، بلکه آنها را رها کرده و با دستمالی
 پارچه ای گاهی صورت و بینی اش را تمیز می نمود. آقاجون کنار من ساکت ایستاده بود، اما از حالتش

مشخص بود سعی در کنترل خود دارد. خاله پروین به سمت مادر جون رفت و با لبخند گفت:

- ماما جان چرا این قدر گریه می کنی ... شما باید به ما روحیه بدید ...

مادر جون اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- دست خودم نیست، دلم طاقت نیاره.

سپهر گفت:

- این گریه شادیه، چون دیگه دردرس تموم شده، مادر جون ذوق کرده.

با اعلام شماره پرواز لندن بی اختیار نگاهم را به رهام دوختم. او لبخندی دلگرم کننده به رویم پاشید و رو

به دیگران گفت:

- خیلی باعث زحمت همگی شدیم. من به نوبه خودم از همه تشکر میکنم.

سپس به طرف پدر و مادرم رفت و ادامه داد:

- عمه ثریا، حمید خان، من قول می دم مراقب لیلی باشم و نذارم بهش سخت بگذره.

مادرم اشک گوشه چشمش را پاک نمود و پدرم دستی به شانه رهام زد و گفت:

- من به تو اطمینان دارم، ناسلامتی دارم دخترم رو دست یک مرد می سپارم.

سپس او را در آغوش فشرد. مادر نیز روی رهام را بوسید و بعد مرا به آغوش کشید که همان لحظه بغضم

ترکید. هر چه از آغوشی به آغوش دیگر می رفتم گریه ام شدت می گرفت.

تا اینکه آقاجون دست در بازویم انداخت و با مختصر تکانی به من که دیگر به حق افتاده بودم، آرام

گفت:

- این چه کاریه؟ تو که برای همیشه ما رو ترک نمی کنی هر وقت دلتنگ شدی کافیه یک بلیط تهیه کنی و

راهی اینجا بشی... تازه الان ممکنه رهام غمگین بشه و فکر کنه ته قلبت راضی به همراهیش نیستی... پس

آروم باش.

با شنیدن حرف های منطقی آقاجون کمی آرام گرفتم و نگاهم را به رهام که کمی دورتر از ما با چهره ای

گرفته و مغموم مرا می پایید، دوختم. به ناگاه ته دلم لرزید. "نکنه فکر کنه که من به حالش ترحم آورده و

از پی اش می روم، نکنه دلش از رفتار من بگیره ... نکنه فکر کنه اونقدرها هم عاشقش نیستم." در افکار

ناخوشایند خود غرق می شدم که دایی کنارم آمد و گفت:

- دایی جان دیرتون می شه. رهام منتظره.

زن دایی با خنده ای در میان گریه گفت:

- دیگه باید بهش بگی عروس خوشگلم، دختر گلم!

من با لبخند به سمت زندایی رفته و در آغوش مهربانش برای چندمین بار در آن روز جای گرفتم که سپهر

که تنها فرد خندان جمع بود گفت:

- نسرين خانم يادبگیر! ببين چه عروس مهربونيه!

نسرين و خاله پروين بيش از ديگران به شوخي او خنديدند و من آرام زيرگوش زندايي گفتم:

- خيالتون راحت باشه، من مراقبش هستم و بهتون قول می دم دوري ما از شما چندان طولاني نشه...

بالاخره يك روزی ما برای همیشه برمی گردیم، من مطمئنم.

رهام به اعتراض گفت:

- قرار به گفتن حرفهای پنهانی نبود.

دوباره سپهر شروع به مزه پرانی کرد در همان حین فرزین که از همان ابتدا می دیدم پریشان و بی قرار

است به سمت من آمد و آهسته مرا به کناری کشید و گفت:

- لیلی، با سارا حرف می زنی؟

با خنده گفتم:

- ای پسرۀ کم طاقت، خوبه براش یک نامه مفصل بنویسم...؟ یا اصلاً چرا خودت بهش نمیگی؟

- برای اینکه روم نمی شه از ش بخوام یکسال منتظرم بمونه.

- من بهش میگم و مطمئنم قبول میکنه.

با صدای رهام که مرا صدا می زد حرف ما نیمه تمام ماند و من به سوی او رفتم که گفت:

- دیگه وقت رفته.

با اینکه انتظار دیدن برخورد رهام و آقاجون را می کشیدم اما آن دو نسبت به یکدیگر همچنان بیتفاوت مانده

بودند. بالاخره در آخرین لحظه رهام که از نگاه من پی به ناراحتیم برده بود آهسته به سمت آقاجون رفت.

پیرمرد گویی منتظر کوچکترین حرکتی از جانب او بود، لبخندی کمرنگ اما مهربان و پرمعنا به رویش پاشید

و دستش را در دست رهام که به سمتش دراز بود گذاشت و آنرا به گرمی فشرد. با صدای کف زدن سپهر،

دیگران نیز کف زدند. آقاجون و رهام هر دو با تمام سعی ایی که در خویشتن داری داشتند، اشک به دیده

آورده بودند. من از شدت هیجان و شادی چنان به سمت آن دو رفتم گویی چون پرکاهی سبک شده بودم. آقا

جون با دست دیگرش به بازوی رهام کوفت و رو به هر دوی ما گفت:

- تو و لیلی هر دو دست هم امانت هستید! باید مراقب هم باشید.

رهام که به شدت هیجان زده شده بود با پشت دست، پشت لبش را که خیس عرق بود پاک کرد و فقط لبخند

زد. اما من که قادر به کنترل اعمالم نبودم وقتی آقاجون دست رهام را رها کرد و به رویم لبخند زد، به

آغوشش پریده و هر دو طرف صورتش را محکم بوسیدم و چندین مرتبه پشت سرهم از او تشکر کردم. سپس

با نگاهی پر از قدردانی به رهام خیره شده و از او هم تشکر کردم. با صدای پر از شادی سپهر که می گفت:

- این طوری قبول نیست! باید همون طوری که از آقاجون تشکر کردی از رهام هم تشکر کنی!

لبخندی از اعماق وجود بر لب آورده و شرمگین سر به زیر انداختم. آقاجون با خنده در جواب سپهر گفت:

- تو نگران خودت باش، غصه رهام رو نخور!

بالاخره در میان اشک و خنده، من و رهام از آنها جدا شده و در حالیکه به سختی از عزیزانم دل می کندم،

به همراه عزیزترینم به سمت سرزمین ناشناخته غربت و عشق به راه افتادم.

دقایقی از پروازمان می گذشت، من آرام و خموش چشم به آسمان تیره شب دوخته و در حالیکه دلم با اشعه های نورانی خود چشمانم را روشن میکرد آرام اشک میریختم و از خدای مهربان خود می خواستم تحمل دوری از آنان که دوستم داشتند و دوستشان می داشتم را به من اعطا فرماید تا بتوانم براستی مرهمی برای دل تنها و رنج دیده رهامم باشم. رهامی که با تمام خصوصیات اخلاقی خاص، کینه ها، بغض ها، غرور و توقعاتش، دیوانه وار می خواستمش! رهامی که می دانستم همیشه تکیه گاه و پشت و پناهم خواهد بود، اوایی که مهربان بود و عاشق!

در حال خودم بودم که گرمی دست مهربان و صمیمی اش را روی دست حس کردم. پس از اینکه اشکهایم را با دست دیگر پاک نمودم با صورتی پر از مهر به چشمانش نگریستم. وقتی نگاهم به نگاهش دوخته شد، با

اخم گفتم:

- تو که باز داری گریه می کنی! فکر می کردم اون ماچ آبدار تا کانادا تو رو شارژ کرده.
- ای حسود!
- خوب آره من یک کم حسودم، اما توقع دارم همون طور که سپهر گفت جبران کنی!
هر دو می خندیدیم که گفتم:
- راستی چقدر جای سپیده خالیه!
به ناگاه چهره اش درهم رفت و با حالتی جدی به من نگاه کرد و پرسید:
- منظورت چیه؟ چرا یک مرتبه این حرف رو زدی؟
- سپیده می گفت تو زندگیش احساس خوشبختی می کنه اما خوشبختیش وقتی کامل می شه که تو هم مثل خودش از زندگیت احساس رضایت کنی
رهام ... تو واقعاً خوشحال هستی...؟ یعنی ته دلت فکر نمی کنی با اون... شاید خوشبخت تر می شدی؟
- لیلی بذار یک چیزی رو بهت بگم. تا به حال در تمام طول عمرم... در تمام زندگیم کسی رو به اندازه تو

نمی خواستم و دوست نداشتم حرفم رو باور می کنی؟
آرام سرم را به نشانه تأیید پایین آوردم و او ادامه داد:
- پس دیگه نمی خوام از این حرفها بشنوم.
حرفش را قبول کردم و برای تغییر مسیر بحث پرسیدم:
- راستی از راضیه خانم چه خبر؟ گفته بود شاید بیاد فرودگاه!
- اومده بود!
با تعجب گفتم:

- اما من هر چی با چشم گشتم اونو ندیدم.

- ولی من دیدمش گوشه سالن ایستاده بود و حتی هنگام خداحافظی آروم برام دست تگون داد.

به او نگاه کردم. هنگامیکه از مادرش سخن می گفت به طرز غریبی آرام میگشت و اندوهی ژرف در نینی چشمانش موج میزد. من هم دیگر چیزی نگفتم و او را با افکار خویش تنها گذاشتم. سرم را به پشتی صندلی ام تکیه داده و به وقایع هشت ماه اخیر اندیشیدم. به اینکه چگونه تنها چند روز پس از مراجعت از شمال طی عقد ساده ای زن و شوهر شدیم. به اینکه چقدر سپیده خوشحال بود، هنگامیکه دوباره وطن را به قصد دیدار عزیزانش ترک می گفت. اینکه چگونه هفت ماه تمام دوری از رهام که دیگر به طور رسمی و شرعی شوهرم بود را تحمل کردم تا کارهای مربوط به اقامت من در کانادا انجام پذیرد. به راستی هنگامیکه انسان خود را کاملاً متعلق به کسی می داند، دیگر قادر نیست دوری اش را حتی یک روز تحمل کند.

به قول آقاجون وقتی صیغه عقد جاری می شود انگار زنجیر محکمی از عشق و تعهد به دستان انسانها می خورد. حال این ماییم که می توانیم کاری کنیم این زنجیر نرم و انعطاف پذیر باشد و از وجودش غرق لذت شویم، یا اینکه آن را سخت و فولادین سازیم تا همیشه مایه اسارت ناخوشایندی برایمان گردد. و من چه عاشقانه این اسارت شیرین را پذیرفته بودم! این پیوند، روز قبل، با جشنی به مناسبت ازدواج ما چقدر محکمتر شده بود.

رهام دستم را که هنوز زیر دستش بود آرام فشرد و گفت:

- خوشحالم که آروم شدی.

- رهام! بهت نگفتم برات یک قطعه ساختم، که یادم رفت!

او خنده ای کرد و گفت:

- مهم نیست که یادت رفته، مهم اینه که برام یک قطعه ساختی... حالا فکر می کنی کی بتونی یکی دیگه بگی؟

- همین حالا! همین حالا حس میکنم دلم می خواد برات یک قطعه عاشقونه بگم.

او دست زیرچانه زد، با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

- من می میرم برای قطعه های عاشقونه تو!

و من با صدایی آرام چنین در گوش جانم نجوا کردم:

- تو را دوست دارم! نه به نرمی آب، که به لطافت شبنم صبحگاهی در یک صبح زیبای بهاری. نه به وسعت خورشید! که به پهنای آفتاب، و حالا... من تمام شاخه های سرد غرورم را به زیر پاهای تو ریخته و شاخ و

برگ سبز عشقم را بر سرت گسترانیده ام...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید